

متن کامل

دیوان

شیخ اجلّ سعدی شیرازی

گلستان و بوستان و مجالس

با مقابلهٔ مجدّد



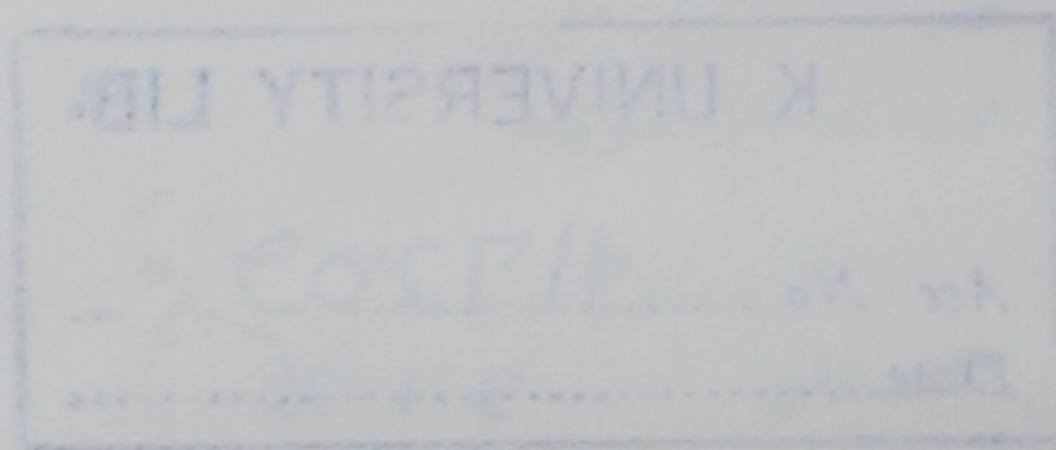
به پیوست

فهرست نامهای خاص کسان و جای ها و کتابها و رساله ها فهرست نام گلها،
گیاهان، درختان، میوه ها، محصولهای گیاهی، خوردنیها، نوشیدنیها،
لباسها، پارچه ها، ماده های خوشبو، سنگهای گرانبها، فلزها، سلاحهای
جنگی و سایر افزارها، ستارگان و صورتهای فلکی، صفت های شغلی
و دیوانی و علمی، داروها، بیماریها، عددها ترکیبها و فعلها و حرفها
و مثلهای سایر عربی، آیه ها، حدیثها، خبرها، فصلها و ماهها، جشنها
و چندین فهرست دیگر و فهرست کامل کلیّه واژه ها و اصطلاحها و
ترکیبها و تعبیرها و فعلهای مرکّب با توضیح لازم.

بکوشش
مظاهر مُصفا

با تصحیح و مقابله

از روی نسخه تصحیح شده مرحوم «فروغی»
و مرحوم «عباس اقبال» و نسخه تصحیح
شده انجمن ادب فارس و یك نسخه خطی
معتبر و قدیمی منحصر



گراور و عکس ها

از کلکسیون خصوصی آقای منوچهر
چهره نگار دبیر با ذوق و هنرمند
هنرستان صنعتی



این « کلیات » در پنجهزار نسخه بسرمایه « کانون معرفت »
تهران - اول خیابان لاله‌زار تلفن ۳۲٤۳۷ - تلگرافی « معرفت »
درخرداد ماه یکهزاروسیصدوچهل خورشیدی انتشار یافت

فهرست (۱)

* * *

* * *

(۱) آغازحکایت‌های‌گلستان وبوستان درین فهرست‌آمده است م - م

فهرست

فهرست

*   *   *

* * *

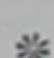
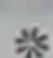
دیوان شعر

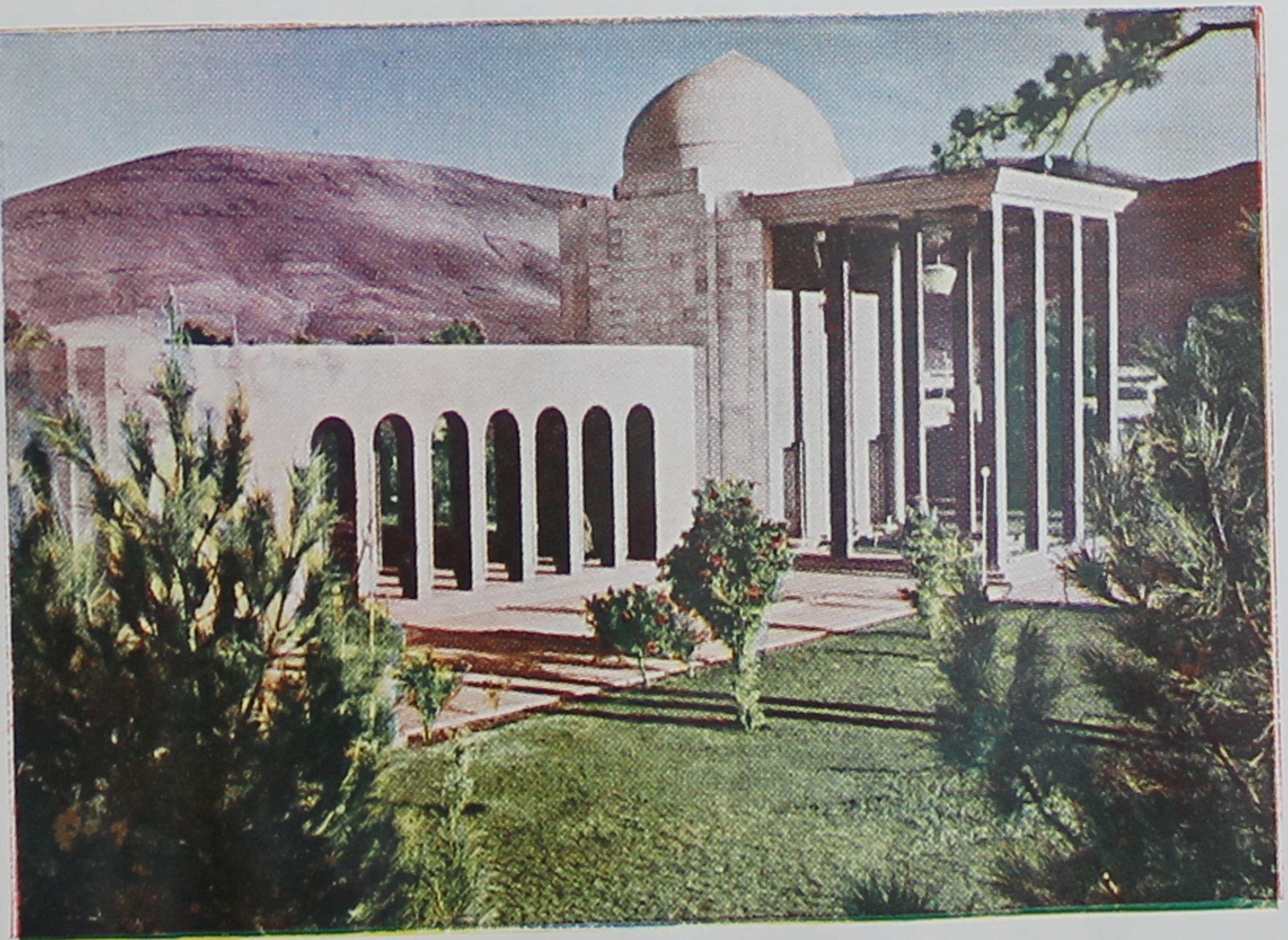
* * *

نصیحة الملوك

فهرست‌نامه سعدی



منظرهٔ از آرامگاه (سعدی) شیراز

دربارهٔ کتاب حاضر

* متن کتاب حاضر که از صفحهٔ یکم تا هفتاد و یکم (نصیحة الملوك، مجلس‌های پنجگانه منسوب بشیخ) و از صفحهٔ ۱ تا ۸۷۳ (گلستان وبوستان ودیوان غزل و قصیده و قطعه و ترکیب و ترجیع و رباعی) با سلیقه ودقت مخصوص زیر نظر ناشر بطبع رسیده و مرا در تنظیم وتصحیح آن هیچگونه نظارتی نبوده، هشت‌ماه پیش توسط مدیر محترم کانون معرفت بمن عرضه شد ومن بحکم دوستی و سابقهٔ مودت مکلف شدم که فهرستی از نام کسان وجای‌ها و کتابها ازروی آن تنظیم کنم وواژه‌نامه‌یی بر آن بیفزایم ومتن کتاب رابا نسخه‌های طبع شدهٔ شیخ مقابله کنم و اگر صورت صحیح‌تر ووجه مرجحی بنظر رسید درجدولی جداگانه فراهم آرم. برای بانجام‌رساندن این خدمت:

نخست بخواندن و مطالعهٔ کتاب از بدایت تانهایت پرداختم تا تسلط کلی واجمالی وانس‌والفت بیشتر فراهم شود.

نثرمعجز آسای سعدی باندیشهٔ من نظم دیگر داد ونظم دلکش وزیبای اوبنای ذوق ادبی مرا،رهم پراکندوبنیاد دیگر نهاد و چنان وچندان مرااز من باز گرفت که منظور اصلی یعنی ترتیب فهرست نام های خاص کسان وجای‌هادرمیان آرزوی بزرگ‌تروديرياب ودشوارتر یعنی تنظیم فهرست‌نامهٔ جامع و کلی ازهمه اصطلاح‌ها و ترکیب‌ها و تعبیرها ونام های خاص بطورعام‌وترتیب وتبویب همه‌ماده‌های نخستین

سازندهٔ سخن و گرد آوری مضمونها و موضوع های شعری و تألیف
مایه‌های فکری و ذوقی شیخ ، بناپدیدی گراییدو از غایت خردی در
برابر کارعظیم ودامنه‌داری که آرزوی انجام آن در حین مطالعهٔ سخن
سعدی لحظه‌بلحظه قوت‌می گرفت بفراموشی سپرده شد باردیگر با
دقت بیشتربخواندن کتاب پرداختم وهمه واژه‌ها واصطلاح‌هایی راکه
میباید در فهرست منظور ذکر شود نشانه گذاری کردم .

سوم‌بار بنوشتن‌آنها بربرگه‌های کوچك همت بستم و باآنکه
شبانه روزی از هشت تا دوازده ساعت بنوشتن پرداختم نزدیك سه‌ماه
ونیم اتمام آن‌بطول انجامید و نزدیك هشتاد هزاربرگه برهم انباشته
شد، پس ازبرشماری‌ودقت‌درموضوع‌های‌مختلف‌معلوم‌شد که‌بتقریب‌سد
دسته از واژه هاواصطلاح های گوناگون سخنان شیخ‌بدین‌شرح‌فراهم
آمده است :

نام‌ها وصفت های خدای تعالی- نامهای کسان :
طایفه‌ها، قبیله‌ها، فرقه‌ها، خاندانها، سلسله‌ها،پیامبران، امامان،
فرشتگان،لقب‌ها ، عنوان‌ها ، کنیت‌ها ، بتان - نام‌جای‌ها : کشورها ،
شهرها، قریه‌ها،دریاها، رودها ، کوهها ، بهشت‌ودوزخ - نام کتاب‌ها ،
رساله‌ها ، دیوانها، سوره‌های‌قرآن کریم - نام‌ماهها ، فصل‌ها، عیدها ،
جشنهای‌ملتی ومذهبی-نام‌ستارگان و صورت های فلکی-نام درختان،
گل‌ها ، گیاهان ، میوه‌ها، سبزی‌ها،محصول‌های گیاهی-نام‌پرندگان-
نام گوهرها ، سنگهای گرانبها وپاره‌یی سنگهای دیگر- عددها:
ترتیبی، اصلی، توزیعی، کسری-نام جانوران: درندگان، پستانداران،
خزندگان،حشره ها - نام‌مذهب‌ها ، مسلك‌ها و پیروان‌آنها و پاره‌یی
ازاصطلاح‌های مذهبی - نام خوردنیها ، نوشیدنی‌ها وبعضی ماده‌های
حیوانی - نام رنگ ها - نام قمارها واصطلاح های قمار- واحدها و

مقیاس‌ها : واحدپول ، واحد وزن ، واحدطول ـ نام فلزها ـ نام داروها
و بیماری‌ها ـ نام عطرها و ماده‌های خوش بوی ـ نام باده‌های معروف ـ
صفعت‌های شغلی ، حرفه‌یی ، دیوانی ، علمی وپاره‌یی دانش‌ها و فن‌هاو
حرفه‌ها ـ اصطلاح‌های موسیقی ـ نام‌زبانها ـ مضمون ها وموضوع های
شعری ـ برخی ازاصطلاح‌های شعری‌وادبی ـ تعبیرها وصفت‌های مربوط
بسعدی ـ فلان وفلانی ـ عبارت‌های عربی:شعرها ، مصراع‌ها، جمله‌ها ،
ترکیب‌ها ، فعل‌ها ، حرفها،مثلهای سائر، آیه‌ها، حدیث ها ، خبرها ـ
نام‌آلت‌ها ، وسیله‌ها ، ظرف ها، پارچه‌ها ، پوشیدنی‌ها ، افزار جنگ ،
افزارموسیقی، افزار بازی‌ها وقمار وشکار، نوشت‌افزار،وسیله‌های سفر،
افزارآهنگران و درود گران ودرزیان وپیشه‌وران ـ تعبیرها،ترکیب
های‌وصفی،اضافی،تشبیهی،استعاری، اصطلاح ها وترکیب‌هاونسبت‌های
خاص، فعل‌های مرکب‌و...

اما چون تنظیم واژه‌ها و اصطلاح‌های گرد آمده در سد بخش
کار مراجعه بدانها واطلاع ازآنها را دشوارمیکرد درسی‌قسمت‌تبویب
شد وبصورت سی‌فهرست‌فراهم آمد.

کار تنظیم وتقسیم برگه‌ها بترتیب موضوع وترتیب الفبایی
حرفهای اول و دوم وسوم و چهارم وپنجم و گاهی ششم و هفتم واژه‌ها
چهار ماه شبانروزی از هشت تاچهارده ساعت بطول انجامید . براستی
درمیان‌کار ازفرط ماندگی ودشواری‌وپیش آمدن‌صعوبت‌ها و اشکال‌های
پیش‌بینی نشده بارها نومیدی وسردی وبیم‌ازبپایان نرسیدن‌کار برمن
مستولی‌شد ودراین‌میان نگرانی‌های پی‌درپی‌زندگی‌ودشواری گذشتن
از پیچ‌ها وعقبه های تاریك و باریك معیشت ودوسه بیماری پی درپی
ومرگ عزیزی ودر گذشت‌دوستی بناتوانی وسرگردانی‌من افزود. اما
مرحمت پرورد گار وتشویق دوستان وعشق افسانه‌یی و فرهادی من

بشیرین‌زبان و زبان شیرین پارسی دستگیرمن از پای در افتاده شد و بسر پنجهٔ همت وپیکرعزیمت و ارادت من قوت بخشید وتنظیم وتبویب و ترتیب بر گه ها بپایان آمد .

کار رونویس کردن بر گه ها و آماده کردن برای طبع نیز دو ماه تمام‌دیر کشید وباهمه سختی ودشواری فهرست‌نامه‌یی برای استفادهٔ اهل‌ذوق وتحقیق ودوستاران‌زبان وفرهنگ وشعر وادب فارسی فراهم آمد امیدست اهل ادب را بکار آید وکاری که با دقت وصرف وقت و مشقت فراهم‌شده پسند افتد وبا بزر گواری ازخطاها ولغزش‌ها وغفلت های‌من‌در گذرند وباراهنمایی‌مشفقانه‌و یادآوری دوستانه وتذ کرمورد خطا برنگارنده منت گذارند تا در طبع بعد بصورتی کاملتر وبهتر و پسندیده‌تر تقدیم آستان ایشان گردد

*درپایان کتاب‌نتیجهٔ‌مقابلهٔ‌متن‌راباسایرنسخه‌هاهمراه‌باچندتوضیح راهم کردم‌وهمچنین‌هرجا بغلطی آشکاربرخوردم‌درصواب‌نامه‌یادآورشدم وفهرستی‌کامل ازمطلع غزل‌ها وقصیده‌هاوقطعه‌هاورباعی‌ها تنظیم کردم.

*درضمن‌تنظیم فهرست نامه و مطالعهٔ مکررسخنان شیخ زمینهٔ تدوین رساله‌یی پیرامون زند گی وتحلیل‌سبك سخن وکاوش درزمینه-های فکری وروحی وذوقی او فراهم آمد که درعهدهٔ فرصت‌های‌آینده است ، اما خلاصه‌یی ازآنهادرمقدمهٔ کتاب درشش‌بخش تنظیم وعرضهٔ خاطر خواننده کردم و باموافقت همراه با خرسندی و حسن قبول آقای‌حسن‌معرفت‌سخن‌بایاد عزیزترین‌دوست‌ازدست‌رفته، آزاده‌ترین‌فرزند سرزمین‌حافظ پرورپارس، مرحوم **معدل‌شیرازی** که صادق‌ترین عاشق سخن سعدی بود بپایـان میبرم و خاطر خود و ناشر محترم را که از دوستان قدیم وسرسپرد گان محبت وصفای معدل است با تقدیم ثمرهٔ

رنج و کوشش خود بروان پاك آن آفتاب درخاك خفته شاد میکنم باشد که درپیشگاه صفاو دوستی ومحبت او بقصور و کوته‌دستی منسوب نباشم .

تهران بتاریخ هیجدهم اسفندماه
سال یکهزاروسیسد[1] وسی ونه خورشیدی

مظاهر مصفا

---

(۱) مصحح ومحشی محترم کلیات سعدی در نوشته‌ها وآثاری که تاکنون برشته تحریر درآورده یا بچاپ رسانده‌اند صد ومشتقات آنرا با (س) مرقوم داشته و نظر معظم له اینست که در زبان فارسی همانطور که (جشن سده) را با (س) مینویسند اعداد (صد) ومشتقات آن نیز بایستی با (س) نوشته شود . «ناشر»

مقدمه

در شش بخش

۱ـ خلاصهٔ زندگی سعدی

۲ـ چندنکته اززندگی‌سعدی درسخنان او

۳ـ چندپاره از گفتارچندتن ازمعاصران دربارهٔ شیخ

٤ـ اعتقاد سعدی بسخن‌خود

٥ـ چندنکتهٔ دستوری ولغتی وسبکی

٦ـ چندموضوع ومضمون رایج در سخن‌سعدی

۱- خلاصهٔ زندگی سعدی

نام و نسبت- تخلص- زادگاه
سال زادن- مدت زندگی - سال
درگذشت - آغاز شهرت- سال
تألیف بوستان و گلستان- سیر و
سفر- تحصیل- بازگشت- آرامگاه
معاصران - ممدوحان

نام و نسبت - نام شیخ اجل مشرف الدین و پدرش مصلح ونیایش عبدالله است

تخلص - تخلص وشهرت او سعدی و ازنام اتابك مظفرالدین سعد پسرابوبکر پسرسعد پسرزنگی (درگذشته بسال ۶۵۸) گرفته شده است.[۱]

زادگاه - زادگاه شیخ خاك شیراز.

سال زادن- ودرتاریخ زادن او اختلاف است و باغلب احتمال در سالهای ششصد تا ششصد وپانزده بدنیاآمده است.

مدت زندگی- درمدت زندگی اونیز اختلاف بسیارست وعمر اورا تا سدوبیست سال نوشته‌اند وآنچه مسلم است بپیری رسیده[۲] و عمری بنسبت دراز کرده وباحتمال قوی مدت زندگیش از هفتاد وپنج تانود و چهارسال بوده است.

سال درگذشت- در گذشت شیخ بظن غالب درفاصلهٔ سالهای ششصد ونود تا ششصد و نود وچهاررخ داده است.

---

(۱) نگاه کن بممدوحان سعدی
(۲) ببخش شعرهای مربوط بزندگی سعدی مراجعه کن

***

آغاز شهرت سعدی درفاصلهٔ سال های ششسدوپنجاه تا ششسدوپنجاه وشش شهرت یافته شایدبتوان گفت شهرت او باسال تالیف بوستان که درششسد وپنجاه

تالیف گلستان وپنج منظوم شده و گلستان که ازششسدوپنجاه وشش تحریریافته

وبوستان مصادف بوده است.

سیروسفر آنچه مسلم است سعدی درروزگار جوانی همزمان بافتنه وآشوب فارس درفاصلهٔ سال‌های ششسدوبیست تاششسدوبیست‌وسه ازشیرازبغداد رفت

تحصیل ودر مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد بتحصیل دانش های ادبی وتفسیر وفقه و کلام و حکمت پرداخت باغلب کشورهای اسلامی مانند شام، مراکش، حبشه‌و

بازگشت حجازسفر کردودرسال ششسدوپنجاه‌وچهار که‌فارس‌ازآشوب وانقلاب آسوده بودبشیرازباز گشت‌درششسدوشست‌ودوباردیگر ببغدادرفت‌وبزیارت کعبه نایل‌شد بآذربایجان سفر کرد[1] وبشیرازباز گشت‌وسربجیب‌مراقبت‌فروبرد

آرامگاه وریاضت پیشه کرد ودر گذشت‌ودر محل سکونت خود بخاک‌سپرده شد.

معاصران معاصران شیخ(غیرازممدحان او) ازملکان وامیران وحاکمان وعاملان عبارتنداز:اتابك‌مظفرالدین سعدپسرزنگی پسرمودودسلغری (در گذشته بسال۶۲۳)

واغلمش(مقتول بسال ٦١٤) که‌درششسدویازده تاششسدوچهارده‌حکومت ری وهمدان وسپاهان داشت

از بزرگان‌دانش وشعروادب : شیخ شهاب‌الدین سهروردی (متولد بسال ۵۳۹ در گذشته بسال۶۳۲) مولف کتاب عوارف‌المعارف

و جمال‌الدین ابوالفرج عبدالرحمان پسر جوزی (مقتول بسال ٦٥٦) محتسب بغداد ومدرس مدرسهٔ مستنصریه (غیر ازجمال‌الدین ابوالفرج عبدالرحمان پسر جوزی معروف است که در ۵۹۷ وفات یافته)

وخواجه نصیرالدین طوسی

---

(۱) در این سفر باهمام ملاقات کرد

وشیخ فریدالدین عطار نیشابوری (مقتول بسال ۶۲۸)
و کمال الدین اسماعیل (مقتول بسال ۶۳۵)
وجلال الدین محمد بلخی (در گذشته بسال ۶۷۲)
وامیر خسرو
واثیر اومانی
وامامی هروی
ومجدالدین همگر شیرازی
وهمام تبریزی
ونزاری قهستانی
وجمعی دیگر از شاعران وبزرگان دانش وادب

ممدوحان

و ممدوحان شیخ (۱) عبارت بوده‌اند از :

۱ـ اتابك مظفرالدین ابوبکر پسر سعد زنگی ششمین شاه سلسلهٔ سلغریان که در ۵۹۱ بدنیا آمد در ۶۲۳ جلوس کرد ودر ۶۵۸ در گذشت گلستان وبوستان موشح بنام اوست .

۲ـ اتابك مظفرالدین سعد پسر ابوبکر پسر سعد زنگی (در گذشته بسال ۶۵۸) که تخلص سعدی ازنام او ودیباچهٔ گلستان بنام اوست.

۳ـ اتابك مظفرالدین (یاعضدالدین) محمد پسر سعد پسر ابوبکر که در ۶۵۸ جلوس کرد ودر کودکی در ۶۶۱ در گذشت .

۴ـ ترکان خاتون دختر اتابك قطب الدین محمود شاه و خواهر رکن الدین علاءالدوله از اتابکان یزد و زن اتابك سعد پسر ابوبکر پسر سعد زنگی ومادر محمد پسر سعد که درزمان سلطنت فرزند خردسال خود محمد (۶۵۸ ـ ۶۶۱) کفالت مملکت با او بود.

---

(۱) تلخیص از سعدی نامه مقالهٔ مرحوم قزوینی

۵ـ اتابك مظفرالدین سلجوق‌شاه پسر سلغرشاه پسر سعد زنگی (مقتول بسال ۶۶۱) که یك‌سال سلطنت کرد .

۶ـ اتابك ابش‌خاتون دختر اتابك سعد پسر ابوبکر پسر سعد زنگی و ترکان خاتون که در ۶۶۲ جلوس کرد در ۶۸۵ در گذشت .

۷ـ امیر فخرالدین ابوبکر پسر ابونصر حوایجی (مقتول در یکی از سال‌های ۶۵۸ تا ۶۶۱) وزیر اتابك ابوبکر پسر سعد زنگی بود وسعدی درمقدمهٔ گلستان ازو نام برده است .

۸ـ امیر انکیانو (نویین) که در ۶۶۷ از جانب اباقاخان پسر هلاکو حاکم فارس شد وچهارسال حکومت کرد .

۹ـ امیرمحمد بیك (مقتول بسال ۶۷۷) که در ۶۷۰ بشحنگی شیراز منصوب شد .

۱۰ـ شمس‌الدین حسین علکانی(مقتول بسال ۶۸۸) که در ۶۷۰ ازطرف شمس‌الدین محمد جوینی باسمت رئیس‌دبیران بفارس رفت .

۱۱ـ مجدالدین اسعدروهی (مقتول بسال ۶۸۸) که از ۶۸۶ تا ۶۸۸ حاکم شیراز بود .

۱۲ـ نورالدین احمد پسر صیاد که ازعاملان دولت مغل بود .

۱۳ـ قاضی ابومحمد رکن‌الدین محمد یحیا پسر مجدالدین اسماعیل پسر نیکروز (در گذشته بسال ۷۰۷) از قاضیان خاندان فالیان بود در ۶۷۸ ازجانب سوغونخان نوین والی فارس بمنصب قضاء درفارس منصوب شد .

۱۴ـ مستعصم‌بالله (مقتول بسال ۶۵۶) آخرین خلیفهٔ عباسی

۱۵ـ ایلخان (هلاکوخان)

۱۶ـ شمس‌الدین محمدجوینی صاحب دیوان (مقتول بسال ۶۸۳) وزیر هلاکو و اباقا و تکودار

۱۷ ـ علاءالدین عطاملك جوینی (در گذشته بسال ۶۸۱) مولف تاریخ جهانگشا که در ۶۲۳ متولد شد و از سال ۶۵۷ تا پایان عمر حاکم بغداد و عراق عرب بود .

۱۸ـ فخرالدین منجم

۱۹ـ عزالدین احمد پسریوسف(۱)

۱ـ برای اطلاع بیشتر بسعدی نامه مقالهٔ محققانه و پرمایهٔ مرحوم قزوینی مراجعه کن

۲ - چند نکته از زندگی سعدی در سخنان او

زادگاه - سال نظم بوستان - سال تألیف گلستان - یتیمی - وسعت اطلاع - سیر و سفر - خاموشی - نظامیه - در مصر - خرده گیری معاندان - در سومنات - در گذشت فرزند - موی سپید پاسخ بنامه یی - ملال از دیار - خوی سعدی - فراق ده روزه - دوری از شیراز - حدیث مکرر پیری - هفتاد سالگی ذم مدیحه سرایی و آمیختن آن با غزل - شاهد منجم - فضل ستایش پروردگار بر مدح شهریار - بازگشت بشیراز - اشتیاق بازگشت - لاغری - فقر - پنجاه سالی - بیزاری از مدح - شجاعت و بی پروایی در نصیحت امیران و تحذیر آنان از ستمگری و چند نکتهٔ دیگر

زادگاه

«... مولدم پرسید گفتم خاک شیراز» گلستان ۹۶

در تاریخ تألیف بوستان

زشش سد فزون بود پنجاه و پنج — که پر در شد این نام بردار گنج

۱۵۱

در تألیف گلستان

در این مدت که ما را وقت خوش بود — ز هجرت ششسد و پنجاه و شش بود

۹

یتیمی

پدر مرده را سایه بر سر فکن　　غبارش بیفشان و خارش بکن

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش　　مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد　　و گر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم　　بلرزد همی چون بگرید یتیم

اگر سایه‌ای خود برفت از سرش　　تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم　　که سر بر کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس　　پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر　　نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر　　که درطفلی از سر برفتم پدر

وسعت اطلاع وتسلط علمی　　۱۹۹

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست　　درایوان قاضی بصف بر نشست...

درباره سفرهای خود گوید　　۲۴۴

مرا در سپاهان یکی یار بود　　که جنگ آور وشوخ و عیار بود

سفر ناگهم زان زمین در ربود　　که بیشم‌در آن بقعه روزی نبود

قضانقل کرد از عراقم بشام　　خوش‌آمد در آن خاك پاکم مقام

مع القصه چندی ببودم مقیم　　برنج و براحت بامید و بیم

دگر پر شد از شام پیمانه ام　　کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق او فتاد　　که بازم گذر بر عراق اوفتاد...

بدیدار وی در سپاهان شدم　　بمهرش طلبگار وخواهان شدم

شایدبگلستان نظرداشته　　۲۶۶

خانه زندان ست و تنهایی ضلال

هر که‌چون‌سعدی گلستانیش‌نیست

خاموشی　　۳۹۴

ندارد کسی‌باتو نا گفته کار　　ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چوسعدی که‌چندی‌زبان‌بسته‌بود / ز طعن زبان آوران رسته بود

۲۸۸

نظامیه

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین وتکرار بود...

۲۹۱

غلام

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که‌چشم‌ازحیا دربر افگنده‌بود..

۳۰۲

خرده‌گیری معاندان

تونیزای عجب‌هر که را یك هنر / ببینی زده عیبش اندر گذر

نه‌یك عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت بر آور بهیچ

چودشمن که درشعر سعدی‌نگاه / بنفرت کند ز اندرون تباه

ندارد بسد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند بر آرد خروش...

۳۰۴

در سومنات

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات ...

مغی را که با من سر وکار بود / نکو گوی وهم‌حجره ویاربود ...

چو دانستم ارزنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من . .

تمامش بکشتم بسنگ‌آن خبیث / که‌از مرده دیگر نیاید حدیث..

بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه‌یمن تا حجیز ...

۳۱۶

درگذشت فرزند

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم‌چه‌برسر گذشت..

۳۳۳

توهمچوصاحبدیوان‌مکن که سعدی را بیك ره از نظر خویشتن بیندازی

۶۰۱

موی‌سپید

ای سیم تن سیاه گیسو / کز فکر سرم سپید کردی

بسیار سیه سپید کردست / دوران سپهر لاجوردی

۶۳۲

پاسخ بنامه‌یی

این خط شریف از آن بنانست — وین نقل حدیث از آن دهانست

این بوی عبیر آشنایی — از ساحت یار مهربانست

مهر از سر نامه بر گرفتم — گفتی که سر گلاب دانست

قاصد مگر آهوی ختن بود — کش نافهٔ مشك در میانست

این خود چه عبارت لطیف است — وین خود چه کفایت بیانست

معلوم شد این حدیث شیرین — کز منطق آن شکر فشانست

این خط بزمین نشاید انداخت — کز جانب ماه آسمانست

روزی برود روان سعدی — کین عیش نه عیش جاودانست

خرم تن او که چون روانش — از تن برود سخن روانست

ملال ازدیار

۳۷۷

گر ازدیار بوحشت ملول شد سعدی — گمان مبر که بمعنی زیار بر گردد

طیبات

٤۱۲

آن چه رفتارست و قامت و آن چه گفتار وقیامت

چندخواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

رفیق

٤۱٤

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود — بارفیقی دو که دایم نتوان تنها بود...

****

خوی سعدی

٤٥۳

درمن این عیب قدیمست وبدرمی نرود — که مرا بی می و معشوق بسر می نرود

فراق ده روزه

٤٥۸

هفته یی می رود ازعمر وبده روز کشید — کز گلستان صفا بوی وفایی ندمید

موی سپید

٤٦۱

من نه بوقت خویشتن پیر و شکسته بوده ام — موی سپید می کند چشم سیاه اکدشان

٥٤٥

دورجوانی گذشت موی سیه پیسه گشت — برق یمانی بجست گرد بماند از سوار

٤٧٢

دوران دهرو تجربتم سر سپید کرد وزسر بدر نمی‌ردم همچنان فضول

٤٩٧

مبارك ترشب و خرم ترین روز باستقبالم آمد بخت پیروز ...

٤٨٠

فراق جفت

بامیدآنکه جایی قدمی نهاده باشی همه خاك های شیراز بدیدگان برفتم

دوسه بامداد دیگر که نسیم گل برآید بتر ازهزاردستان بکشدفراق جفتم

٥٠٦

ملال ازشیراز

دلم ازصحبت شیراز بکلی بگرفت وقت آنست که پرسی خبر ازبغدادم

٥٠٧

دور ازوطن

ای بادبهار عنبرین بوی درپای لطافت تو میرم

چون می گذری بخاك شیراز گو من بفلان زمین اسیرم

٥١٨

حدیث مکرر

آن‌ها که خوانده‌ام همه ازیادمن برفت الا حدیث دوست که تکرار می کنم

٥٣٠

پیری

دریغ [illegible] جوانی وعهدبرنایی نشاط کودکی وعیش خویشن‌رایی ...

٧٣٤

اگرچه دیر بماندم امید برنگرفتم مضی‌الزمان و قلبی یقول انك آت

٥٧٥

عمرم‌بآخر آمد عشقم هنوز باقی وزمی‌چنان نه‌مستم کزعشق‌روی ساقی

٦٠٥

این پیر نگر که همچنانش از یاد نمی رود جوانی

۶۱۵

مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان | که پیرداند مقدار روزگار جوانی

۶۱۸

هفتادسالگی

گفتم‌چه کرده‌ام که نگاهم نمی کنی | وآن دوستی که داشتی اول چرا کم‌ست
گفتا بجرم آن که بهفتاد سالگی | سودای سور می‌پزی و جای‌ماتم‌ست

۶۴۲

ذم مدیحه‌سرایی و آمیختن آن باغزل

سخن‌عشق حرام‌ست بر آن بیهده گوی | که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
حبذا همت سعدی و سخن گفتن او | که ز معشوق به‌ممدوح نمی‌پردازد

۶۴۲

مباش غره بگفتار مادح طماع | که دام مکر نهاد از برای صید نصیب
امیرظالم جاهل که خون خلق خورد | چگونه عالم وعادل شود بقول خطیب

۸۰۸

شاهد منجم

گفتم بره ببینم و دامن بگیرمش | کای رشك آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم‌هجران بسوختی | اول منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی | تابندهٔ تو باشم و منت پذیر تو
صاحب دلی بتربیتم گفت زینهار | غوغامکن که دوست‌ندارد نفیر تو
شاهدمنجم‌ست‌چه‌حاجت‌بشرح‌حال | دروی نگاه کن که بداند ضمیرتو

۶۴۴

خوی‌سعدی

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن | برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنك غل بگردن دیدن | به زان که بجای دوست دشمن دیدن

۶۵۹

در فضیلت ستایش پروردگار برمدح شهریاران

هرشاعری که مدح ملوك دیار کرد
بالا گرفت ودولت والا امید داشت
سعدی که‌شکر نعمت‌پروردگار کرد
شاید که التماس کند خلعت مزید
۶۹۲

بازگشت بشیراز

سعدی‌اینك بقدم رفت وبسر بازآمد
مفتی ملت‌اصحاب نظر باز آمد
فتنهٔ شاهد و سودا زدهٔ باد بهار
عاشق نغمهٔ مرغان سحر بازآمد
۶۹۳

خوشاسپیده دمی‌باشدآنکه بینم‌باز
رسیده برسر الله واکبر شیراز ...
۷۰۸

مرا فقیه مپندار ونیك مرد مگوی
که عاقلان نکنند اعتماد برپندار
۷۰۳

لاغری

چنان شدم که بانگشت می‌نمایندم
نماز شام که بربام می‌روم چو هلال
۷۱۴

* *

باد اگر بر من اوفتد ببرد
که نماندست زیر جامه تنی
۶۱۳

فقر

تو کوه جودی ومن درمیان ورطهٔ فقر
مگر بشرطهٔ اقبالت اوفتم بکران
۷۲۷

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی
۷۳۷

پیری

ان هجرت الناس و اخترن النوی
لاتلمومونی فان العذر بان ...

٧٦٤

ندانم خطاب بکیست

پدرم بندهٔ قدیم تو بود
عمر در بندگی بسر بردست

بنده زاده که در وجود آمد
هم‌بروی تو دیده بر کردست

خدمت دیگری نخواهد کرد
که مرانعمت تو پروردست

٨١٠

پیری وسپیدی موی

مرالصبا عبثاًوابیض ناصیتی
شیباًفحتی متی یسود کراسی

یا لیت عصر مرلاهیة
لالهوبعداشتعال‌الشیب‌فی‌رأسی

٧٦٩

همت ودوری ازمدح

گویند سعدیا بچه بطال مانده یی
سختی مبر که وجه کفافت‌معین‌ست

این‌دست‌سلطنت که‌توداری‌بملك‌شعر
پای ریاضتت بچه در قید دامن ست

یك چند اگرمدیح کنی‌کامران شوی
صاحب هنر که مال ندارد تغابن ست

بی زر میسرت نشود کام دوستان
چون‌کام دوستان ندهی کام دشمن ست

آری مثل بکرکس مردارخورزدند
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن‌ست

ازمن‌نیایدآن که‌بدهقان و کدخدای
حاجت‌برم که فعل گدایان‌خرمن‌ست

گر گوییم که‌سوزنی‌ازسفله‌یی‌بخواه
چون خارپشت بربدنم‌موی‌سوزن‌ست

***

گفتی رضای دوست میسرشود بسیم
این هم‌خلاف‌معرفت ورای روشن‌ست

سد گنج شایگان ببهای جوی هنر
منت‌برآنکه‌می‌دهدوحیف برمن ست

کزجورشاهدان بر منعم برند عجز
من فارغم که شاهد من منعم من‌ست

۸۱۲

خواجه تشریفم فرستادی و مال   مالت افزون باد وخصمت پایمال ..

۸۳۱

شجاعت‌وبی‌پروایی در نصیحت‌امیران وتحذیر آنان ازظلم

چو کار بالحد افتاد هر دو یکسانند   بزرگتر ملك و کمترینه بازاری

ورین گدا بمثل نیك بخت برخیزد   بدان امیر اجلش دهند سالاری

ترا که رحمت وداد‌ست‌ودین بشارت‌باد   که‌جوروظلم وتعدی ز خلق برداری

بقای مملکت اندر وجودیك شرطست   که دست هیچ قوی برضعیف نگماری

***

هزار سال نگویم بقای عمر تو باد   که این مبالغه دانم زعقل نشماری

همین سعادت وتوفیق برمزیدت‌باد   که‌حق گزاری‌وبی‌حق کسی‌نیازاری

۷٤۰

اگر توقع بخشایش خدایت هست   بچشم‌عفوو کرم‌برشکستگان‌بخشای

دیارمشرق‌ومغرب‌مگیر‌وجنگ‌مجوی   دلی‌بدست کن وزنگ‌خاطری‌بزدای

***

نگویمت چو زبان آوران‌رنگ‌آمای   که ابر مشك فشانی وبحر گوهرزای

نکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزاید   پس این‌چه‌فایده گفتن که‌تابحشر‌بپای

مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی   بعدل‌وعفوو کرم کوش‌ودرصلاح افزای

۷۳۳

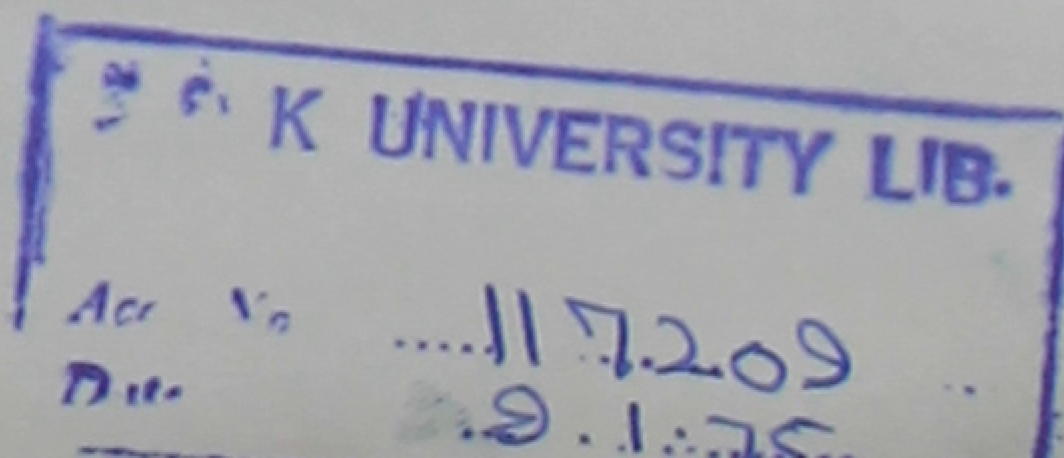
بسی صورت بگردیدست عالم   وزین صورت بگردد عاقبت هم ...

فریدون را سر آمد پادشاهی   سلیمان را برفت از دست خاتم ..

بنقل از اوستادان یاد دارم   که شاهان عجم کی خسرو و جم

ز سوز سینهٔ فریاد خوانان   چنان پرهیز کردندی که از سم

که موران چون بگرد آیند بسیار   بتنگ آید روان در حلق ضیغم ...



***

نه هر کس حق تواند گفت گستاخ　　سخن ملکی ست سعدی را مسلم

۷۱٦

بنوبتند ملوك اندرين سپنج سرای　　کنون که نوبت تست ای ملك بعدل گرای

۷۳۲

دانی که دیر زود بجای تو دیگری　　حادث شود چنان که تو بر جای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن　　درویش دست گیر و خردمند پروران
این خاك نیست گر بتأمل نظر کنی　　چشم ست وروی وقامت زیبای دلبران
نوشیروان کجاشد ودارا ویزد گرد　　گردان شاهنامه وخاقان و قیصران
ازمن شنو نصیحت خالص که دیگری　　چندین دلاوری نکند بر دلاوران

۸۳۵

۳ـ چند پاره از گفتار چند تن از معاصران در باره شیخ اجل ـ فروغی اقبال ـ بهار ـ بهمنیار ـ همایی نصر ـ فروزانفر ـ اشتری ـ فروغی. نادری ـ وحید ـ رشید یاسمی ـ حکمت ـ شادمان

زبان فارسی چهار رکن بزرگ دارد :
شاهنامهٔ فردوسی وکلیات شیخ سعدی ومثنوی مولوی ودیوان خواجه حافظ ...

***

قوم ایرانی درهر رشته از علم وحکمت و ادب و هنرهای دیگر فرزندان نامی بسیار پرورانده و لیکن اگرهم بجزشیخ سعدی کسی دیگر نپرورده بود تنها این‌یکی‌برای جاوید کردن نام ایرانیان بس‌بود .

***

آیا کسی شورعشق ومستی رامانند سعدی ادراک کرده است

محمد علی فروغی

سعدی، بی‌خلاف شیرین سخن ترین شعرای فارسی و درهمه قول‌ها فصیح ـ ترین گویند گان زبان ما است

عباس اقبال

***

راستی دفتر سعدی بگلستان ماند طیباتش بگل و لاله و ریحان ماند

اوست پیغمبر و آن نامهٔ بفرقان ماند   و آنکه او را کند انکار بشیطان ماند

« عشق سعدی نه حدیثی‌ست که پنهان ماند »

« داستانی‌ست که بر هر سر بازاری هست »

بهار

***

سعدی از بزرگان جهان و صاحب آثار پاینده و جاودان است و مانند دیگر مرده‌ان بزرگ گروهی طرفدار و جمعی مخالف دارد.

☆☆

« سعدی چنانچه آثارش گواهی می‌دهد در شهامت ادبی بی‌نظیر و در گفتن حق بی‌پروا و دلیر بوده و در بیان حقایق پیرامون ملاحظه و محابا که نشان بیم و طمع است نمی‌گشته و ازین روی در تألیف اجتماعی خود گلستان اعمال و عادات و عواطف و احساسات هر طبقه و صنف از مردم را در هر حال بهمان گونه که بوده و هست وصف، کرده و برای نشان دادن نیك و بد هریك حکایت‌هایی مطابق باعین واقع آورده است ».

☆☆☆

« سعدی در اثنای سیاحت بمنظور ارشاد و هدایت دیگران که پیوسته در نظر داشت، دو نوع دانش و تجربه اندوخته بود نخست اینکه از عادات و اخلاق و عواطف و تمایلات و دیگر حالات روحی مردمان و از علل و اسباب صلاح و فساد آن حالات بخوبی آگاه و در حقیقت حکیمی روان شناس و واقف بر رموز و اسرار اجتماع شده بود و دیگر اینکه از قواعد اخلاقی آنچه را با اوضاع زمان مناسبتر و بحال مردم نافع‌تر مینمود برای موقع افاده و تعلیم در نظر گرفته و بخاطر سپرده بود. در سال اول ورود بشیراز (۶۵۵) خلاصهٔ نوع دوم را بنام بوستان و در سال بعد (۶۵۶) نمونهٔ نوع اول را بنام گلستان درمعرض استفادهٔ عام گذارد. و اگر در مندرجات دو نامه دقت کنیم دو منظور متفاوت را که سعدی در آن دو تالیف داشته است بخوبی ملتفت می‌شویم

و درمییابیم که در بوستان غالباً توجه بوظایف اخلاقی و لیکن در گلستان بیشتر نظرش بمسائل اجتماعی است ... »

بهمنیار

« سعدی نه تنها شاعر و نویسنده بلکه از بزرگان فلاسفه اجتماعی و متفکرین جهان است که نظیرش کمتر بدست ملتی افتاده است »

☆ ☆

« سعدی جامع همهٔ مراتب و مقامات علمی و عملی است حکمت و دانش، اخلاق، تصوف، تربیت، عشق و حال، زهد و وارستگی، دیانت و تقوی اینهمه مراتب را بحد کمال در سعدی موجود می بینیم »

☆ ☆

« اگر تمام جهات را در نظر بگیریم سعدی در سراسر قلمرو زبان و ادبیات فارسی یکتا و بی مانند خواهد بود »

☆ ☆

« از کوچکترین کودک دبستان که تازه لب بازمیکند تا بزرگترین پیر سالخورده که در عالم عشق حق و فناء فی الله بسر می برد همگی زیر نفوذ ادبی و در سایه افکار آن گویندهٔ بزرگوار »

☆ ☆

« قوت طبع و شیوایی بیان و نیروی زبان سعدی است که سخنان او را در روح همه کس جای و ذوق و حافظهٔ فارسی زبانان را دفتر کلیاتش قرارداده است. من بر آنم که اگر دیوان سعدی را از حافظهٔ همه طبقات فارسی دان جمع کنند چیزی کم از دیوان مطبوعش درنیاید »

☆ ☆

« حدود هفت قرن گذشته است و نمی دانیم چند قرن دیگر خواهد گذشت که روح سعدی در کشور پهناور زبان و ادبیات فارسی باستقلال حکمرانی می کند و همه طبقات مردم از عامی و عارف زیر نفوذ ادبی سعدی بلکه فکری و اخلاقی او نیز

قرار گرفته‌اند زبان و ادبیات کنونی ما بحقیقت ساختهٔ طبع وریختهٔ بیان شیوا و خامهٔ توانای آن بزرگ استاد است در اینمدت اگر گوینده و نویسنده‌ای بالاتر و برتر از سعدی ظهور کرده بود خواه و ناخواه جای وی را میگرفت و سلطنت ادبی اورا خاتمه می‌داد ... »

استاد همایی

« اگر بتاریخ رجوع کنیم می‌بینیم مردان بزرگ اولاد انقلابند یعنی ازمیان شورش وجوشش پیدا شده‌اند چنانکه هومر دروسط قرون پهلوانی یونان وویرژیل هنگام سلطنت سه نفری روم ودانته با چند نفردیگر درمیان تشنجات و اختلافات ایتالیا و کورنی و راسین در زمان جنگ و سعدی در وقت خونریزی مغول و اغتشاش فارس ظهور نمودند »

پس میتوان گفت تأثرات بزرگ مردمان بزرگ میسازد واختلاف درجه تأثر سبب اختلاف درجه بزرگی آنان میشود وعلت تفاوت نوابغ همین است وبس.

دکتر ولی‌الله خان نصر

شیخ سعدی خداوند ذوق بود .

***

آثار سعدی حکایت می کند که او از هر بوستان گلی چیده و از هرخرمن خوشه یی بر گرفته

استادفروزانفر

***

کجا یاد سعدی درآنجا بپاست   نه من هر که گوید سخن نابجاست

احمد اشتری

***

سخن از سعدی است یعنی آن خداوند سخن که برتر ستایش او بردن نام اوست و خاموش ماندن از گفتگو ...

ابوالحسن فروغی

☆☆☆

آنکه بدنیاش سرافرازی است شیخ اجل سعدی شیرازی است

نادری

☆☆☆

هفت اقلیم سخن را گرسخن‌خواهی صواب
نیست جز سعدی کسی شاهنشه مالك رقاب

☆☆☆

آسمان شعر را گـویندگان شرق و غرب
اختر خره و بـزرگستند و سعدی آفتاب

وحید دستگردی

☆☆☆

دیوان شیخ بزرگوار افصح‌المتکلمین سعدی شیرازی دریایی است پر از جواهر گرانبها. غواص این بحررااز هرقسم گوهر نصیبی تواند بودچون سیاست وحکمت واخلاق وعبادت و تاریخ و حکایت و نکات روانشناسی و شاهکارهای ادبی و امثال سائره و وصف مناظر

رشید یاسمی

☆☆☆

درقرن هفتم هجری طلبهٔ فقیرو گمنامی زندگانی علمی وادبی برای خود شروع نمود واندکی برنیامد که درحیوة وممات اوعالم علم وادب اورا بعظمت و بزرگی‌ستایش کرد وآثار اورابتمام السنهٔ روی زمین ترجمه نمودند واورا نه‌تنها درزبان فارسی اشعرشعرا و استاد کلام شناختند بلکه تراوش‌های فکری او را در عداد ادبیات لطیفهٔ جهانی قراردادند.

علی اصغر حکمت

***

نام بلند سعدی سردفترشعرفارسی است.

☆☆

سعدی یعنی شعر فارسی .

☆☆

شاهنامه کتاب جلال وحشمت است ودیوان عزیز حافظ دفتر کمال و معرفت اما کلیات سعدی سراسر عشق است وشوریدگی .

☆☆

زبان سعدی گویاترین وفصیح‌ترین زبانی‌ست که زندگی پرنشیب وفراز ما رادراین عالم شرح می‌دهد .

☆☆☆

کلیات سعدی رابجان دوست داریم چون که آینهٔ تمام‌نمای زندگی وترجمان احساسات دل است . دلی که از غم و شادی و سربلندی و شرمساری هردو بلرزه می‌آید وفرومی‌ریزد .

☆☆☆

در کلام سعدی روی وریا وخشگی نیست

☆☆☆

خدایا این چه زبانی است‌خداوندا این چه شعری ست نمی گویم که تا زبان فارسی‌هست‌این شعر خواهد ماند می گویم تا چنین شعری هست زبان فارسی‌پاینده خواهدبود

سید فخرالدین شادمان

۴ - اعتقاد سعدی بسخن خود

آنچه مسلم است سعدی باستادی وچابکدستی خود در همه شیوه‌ها وفصاحت در همه قول‌ها بدرستی واقف بوده و در زمان خود شهرت تمام یافته است ودرموردهای متعدد بقدرت درسخن‌سرایی و شهرت و جهانگیری نام‌خوداشاره ومفاخرت کرده است وگاهی نیز ازطریق فروتنی‌وادب زبان‌بعذر گشوده ودر برابر سخنوران زمان اظهار ناتونی کرده‌است. درین بخش همه سخنان شیخ اجل‌را دراین زمینه‌ها فراهم کرده‌ام تااطلاع ازنظرواعتقادسعدی نسبت‌بقوت طبع وقدرت بیان خود بآسانی میسر باشد :

ذکرجمیل‌سعدی در افواه عوام افتاده وصیت سخنش‌در بسیط زمین‌رفته وقسب‌الجیب حدیثش همچون شکرمی‌خورند ورقعهٔ منشآتش چون‌کاغذ زر میبرند. ۳

نگفتند حرفی سخن آوران — که‌سعدی نگویدمثالی‌بر آن

۲۲۳

...نقیب‌از پیش‌رفت و هرسو دوید — که مردی بدین‌نعت‌وصورت که‌دید

یکی گفت‌ازین‌نوع‌شیرین‌نفس — درین شهر سعدی شناسیم و بس

۲۴۶

الا ای که برخاك ما بگذری — بخاك عزیزان که یادآوری

که گرخاك‌شد سعدی‌اوراچه‌غم — که در زندگی خاك‌بودست هم

ببیچارگی تن فرا خاك داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورد | دگرباره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | بروهیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که براستخوانش نروید گلی

۲٦٤

زبان درکش ار عقل داری وهوش | چوسعدی سخن گوی ورنه خموش

۲۸۹

برحدیث من وحسن تونیفزاید کس | حد همین ست سخن دانی و زیبایی را

۳٤۹

ای گل خوش بوی اگرسد قرن بازآید بهار

مثل من دیگر نبینی بلبل خوش گوی را

۳٥۰

خوش ست نام توبردن ولی دریغ بود | درین سخن که بخواهند برد دست بدست

۳٥۸

من دگرشعر نخواهم که نویسم که مگس

زحمتم می دهد از بس که سخن شیرین ست

۳۸۰

یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار | که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

٤۱٤

سعدی دل روشنت صدف وار | هرقطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت | شور از متمیزان برآورد
شاید که کند بزنده در گور | درعهد تو هر که دختر آورد

٤۲۰

عجبست پیش بعضی که ترست شعر سعدی ورق درخت طوبی‌ست چگونه تر نباشد

۴۲۸

مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی مشکی‌ست که در کلبهٔ عطار نباشد

۴۲۸

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

۴۴۲

سعدیا دیگر قلم پولاد دار کین سخن آتش بنی در می‌زند

۴۴۴

حسن تو نادرست درین عهد و شعر من من چشم بر تو و همگان گوش بر منند

۴۴۹

غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش
باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود

آب شوق از چشم سعدی می‌رود بر دست و خط
لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر می‌شود

قول مطبوع از درون سوزناك آید که عود
چون همی سوزد جهان ازوی معطر می‌شود

۴۶۱

چو یار اندر حدیث آید بمجلس مغنی را بگو تا کم سراید
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد بلی گر گفتهٔ سعدی‌ست شاید

۴۶۲

آتشکده‌ست باطن سعدی ز سوز عشق سوزی که در دل‌ست در اشعار بنگرید

۴۷۰

منم امروز و تو انگشت‌نمای زن و مرد من بشیرین سخنی تو بنکویی مشهور

۴۷۵

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید

که هرچ ازجان برون آید نشیند لاجرم بردل

۴۹۵

هر کس بزمان خویشتن بود　　من سعدی آخرالزمانم

۵۲۸

اگر این شکر ببینند محدثان شیرین

همه دست‌ها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی

که میان گرگ صلح‌ست و میان گوسفندان

۵۴۴

سخن سر بمهر دوست بدوست　　حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی　　بس بخواهند درجهان گفتن

۵۴۹

درمی‌چکد زمنطق سعدی بجای شعر　　گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود　　هر گه که در سفینه ببینند تر سخن

۵۴۹

قلم بیادتو در می چکاند از دستم　　مداد نیست کز و میرود زلال ست این

۵۵۶

سعدی شیرین زبان این همه شور از کجا　　شاهد ما آیتی‌ست وینهمه تفسیر او

۵۵۸

این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست　　حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

۵۵۹

گوش بر نالهٔ مطرب کن و بلبل بگذار　　که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

۵۶۱

سر می‌نهند پیش خطت عارفان فارس
بیتی مگر ز گفتهٔ سعدی نبشته‌یی

۵۶۲

سعدی بپاکبازی ورندی مثل نشد
تنها درین مدینه که در هرمدینه‌یی

شعرش چوآب درهمه عالم چنان شده
کز پارس میرود بخراسان سفینه‌یی

۵۶٤

سعدیا دختر انفاس توبس دل ببرد
بچنین صورت و معنی که تومی آرایی

۵۶۵

قیامت می کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خایی

۵۶۶

باد نوروز که بوی گل وسنبل دارد
لطف این باد ندارد که تومی پیمایی

۵۶۷

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان در کش که منظورت ندارد حد زیبایی

۵۶۸

آب سخنم میرود از طبع چوآتش
چون آتش رویت که ازومی چکدآبی

۵۷۳

هر دم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد
بوستان‌ها رست از آن تخمم که در دل کاشتی

۵۷۸

حدیث سعدی اگر کاینات بپسندند
بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

۵۸۲

یکی لطیفه زمن بشنو ای که‌در آفاق
سفر کنی و لطایف زبحر وکان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
بپیش اهل وقرابت چه ارمغان آری

***

سخن لطیف سعدی نـه سخن که قند مصری
خجل است ازین حلاوت که تودر کلام داری

۵۹۶

زلطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

☆☆☆

چوآب میرود این پارسی بقوت طبع
نه‌مر کبی‌ست که‌ازوی‌سبق‌برد‌تازی

۶۰۰

مرا که‌سحرسخن‌درهمه‌جهان رفتست
زسحرچشم توبیچاره‌مانده‌ام مسحور

۷۰۷

تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود
که گرفتار نبودم بکمند هوسی

چون سراییدن‌بلبل که‌خوش آیدبر شاخ
لیکن‌آن سوز ندارد که بود درقفسی

سعدیا گر ز دل آتش بقلم درنـزدی
پس چرا دود بسر می‌رودش هرنفسی

۶۰۲

شنیده‌یی که مقالات سعدی ازشیراز
همی برند بعالم چو نـافهٔ ختنی

مگر که‌نام‌خوشت‌برده‌هان‌من بگذشت
برفت نام من‌اندرجهان‌بخوش سخنی

۶۱۳

هفت کشور نمی کنند امروز
بی مقالات سعدی انجمنی

۶۱۳

سعدیـا شور عشق می گوید
سخنانت،نه‌طبع‌شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بـوی

۶۲۵

غم‌عشق‌اگر بکوشم که زدوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد بـر آن گواهی

خضری چو کلك سعدی همه روز در سیاحت
نه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی
۶۲۷

من در همه قول ها فصیحم
در وصف شمایل تو اخرس
۶۳۰

گر زمن یاد آوری بنویس آنجا قطعه یی
سعدیا آن گفته های آبدارت خیر باد
۶۶۷

همراه تست خاطر سعدی بحکم آنك
خلق خوشت چو گفتهٔ سعدی ست دل فریب
۶۸۴

زمین بتیغ بلاغت گرفته یی سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زور آوری کند با ما
بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست
۶۸۸

سعدی بهر نفس که بر آورد چون سحر
چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
۶۹۲

همه گویند و سخن گفتن سعدی د گرست
همه دانند مزامیر نه همچون داوود
۶۹۸

نه هر کس حق تواند گفت گستاخ
سخن ملکی ست سعدی را مسلم
۷۱۶

آهوی طبع بنده چنین مشك می دهد
کز پارس می برند بتاتارش ارمغان
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت
مردم نمی برند که خود می رود روان

***

سعدی دلاوری و زبان آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
گر در عراق نقد ترا برمحك زنند
بسیار زر که مس بدر آید زامتحان
۷۲۰

مرا قبول شما نام درجهان گسترد مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان

☆☆☆

مرا که طبع سخن گوی در حدیث آمد نه‌مر کبی‌ست که‌بازش‌توان کشیدعنان
اگرسفینهٔ شعرم روان بود نه عجب که‌ می رود بسرم از تنور دل طوفان

۷۲۶

برای مجلس انست گلی فرستادم که‌رنگ‌وبوی‌نگرداندش‌مرورسنین
توروی دخترد‌لبند طبع من بگشای که پیر بود و ندانم بشوهر عنین
بزنده‌می کنم‌ازننگ‌وصلتش در گور که زشت خوب‌نگرددبجامهٔ رنگین

***

که می‌برد‌بعراق‌این بضاعت مزجات چنان که‌زیره‌بکرمان‌برندوکاسه‌بچین

۷۳۰

دربارگاه خاطرسعدی خرام اگر خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه که‌خیال‌درسرم آید که این منم ملك عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس فروروود ازهول اهل فضل باکف موسوی چه‌زندسحرساحری
شرم‌آید از بضاعت بی قیمتم و لیك درشهر آبگینه فروش‌ست وجوهری

۷٤٤

کتبت لیبقی الذکر فی امم بعدی فیا ذالجلال اغفر لکاتبه السعدی

۷۷۵

امروز قول سعدی شیرین نمی‌نماید چون‌داستان شیرین‌فردا سمر بباشد

۷۸٤

نه‌صورتی‌ست مزخرف عبارت‌سعدی چنان که بردر گرمابه‌می کندنقاش
که برقعی‌ست مرصع‌بلعل‌ومروارید فرو گذاشته برروی شاهد جماش

۷۸۹

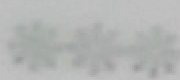
همه عمر تلخی کشید ست سعدی که نامش برآمد بشیرین زبانی

۸۰۲

حلال نیست که صورت کنند بردیوار — که رد شرع بود زو خلل بیفزاید
همین نصیحتِ سعدی بآب زر بنویس — که‌خانه را کس ازین خوبتر نیاراید
٨٢٥

من این رمز ومثال ازخود نگفتم — دری پیش من آورده‌ند و سفتم
زخره‌ی تابدین غایت که هستم — حدیث دیگری برخود نبستم
٨٥٨

شنیدم هرچه در شیراز گویند — بهفت اقلیم عالم باز گویند
که سعدی هرچه گوید پند باشد — حریص پند ، دولتمند باشد
٨٥٩



بساز چارهٔ رفتن که رهروان رفتند — که‌سعدی ازتوسخن‌یادگار خواهد بود
٨٦٦

۵ - چند نکتهٔ دستوری و لغتی و سبکی[1]

ولی تر و بتر تر - با بمعنی به - بقصد - بعلت - برای - مکن بمعنی بد مکن . فعل جمع برای هر کس و همه کس و هر یك - مطابقت عدد با معدود - مانده بمعنی امروزین خسته - ازین بمعنی ازین نوع - قدمان ، کدامان ، هستان ، آفتابان ، ماهان - جملهٔ معترضهٔ طولانی - تمام بمعنی بس - مصالح بمعنی مصلحت - فریبا بمعنی فریفته - من بجای خود - تو بجای خود - مرا بجای خودرا - تفضیل شمع بر چراغ - اسم فاعل بجای صفت مشبهه - فعل مفرد برای فاعل جمع - کاج = کاش - یك شب - اینچه - صفت تفضیلی بجای عالی - ضمیر مفرد برای مرجع جمع - و چند نکتهٔ دیگر - تفنن در قافیه - غزل مصرع - ردیف اسمی و جمله‌یی - تضمین غزل در قصیده - چند نمونه از بیان سعدی - چند تشبیه تازه - رایج ترین تشبیه .

اولی تر و بتر تر

«... چنین خدمتی درغیبت اولی ترست » ص ۷

مرا توبه‌فرمایی ای خودپرست — ترا توبه زین گفتن اولی ترست

۲۲۶

---

(۱) این قسمت جز چند مورد آن بطور کامل تهیه نشده‌است.

مرا هر آینه خاموش بودن اولی تر — که جهل پیش خردمند عذر نادانست
۳۷۸

با توام یك نفس از هشت بهشت اولی تر — من که امروز چنینم غم فردا دارم
۵۱۵

ازهرچه کنی مرهم ریش اولی تر — دل داری خلق هرچه بیش اولی تر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار — گرمی کشیم بدست خویش اولی تر
٦٥٤

من این ندانم دانم تأمل اولی تر — که تره نیست که چون بر کنی بروید باز
۸۲۹

بترتر

پسران فلان سه بد بختند — که چهارم نزاد مادرشان
این بدست آن بتر بنام ایزد — وان بتر تر که خاك بر سرشان
۸۳۵

با بمعنی به

شر انگیز هم برسر شرشود — چو کژدم که باخانه کمتر شود
۱۷۹

از خیال آمدن ورفتنش اندر دل وچشم — با گمان افتم و گر خود بیقین می گذرد
٤۱۹

اگر آن عهد شکن باسر میثاق آید — جان رفته‌ست که باقالب مشتاق آید
٤٦۷

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
حدیث آنگه کند بلبل که گل بابوستان آید
٤٦۷

پارسایی که خمر عشق چشید — خانه گو با معاشران پرداز
٤۷۹

نشانی زان پری تا در خیالست
نیاید هر گزاین دیوانه باهوش

۴۹۰

ازتوبا مصلحت خویش نمی پردازم
همچو پروانه که‌می‌سوزم‌ودرپروازم

۵۱۸

توهمچون گل‌زخندیدن‌لبت‌باهم‌نمی‌آید
رواداری که‌من بلبل چوبوتیمار بنشینم

۵۳۱

چوخلوت‌بامیان‌آمدنخواهم شمع کاشانه
تمنای بهشتم نیست‌چون دیدارمی‌بینم

۵۳۲

هر آن ساعت که با یاد من آید
فراموشم شود موجود و معدوم

۵۳۳

صفت یوسف‌نادیده بیان می کردند
بامیان‌آمد وبی نام ونشان گردیدیم

۵۳۷

گرت‌باری گذرباشدنگه با جانب ما کن
نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران

۵۴۴

هزارم درد‌می‌باشد که‌می گویم‌نهان‌دارم
لبم باهم‌نمی‌آیدچوغنچه‌روز بشکفتن

۵۴۸

جان‌بشکرانه دادن ازمن خواه
گر بانصاف با میان آیی

۵۷۱

گرتوشاهد بامیان‌آیی چوشمع
مبلغی پروانه ها گرد آوری

۵۸۹

بدوچشم‌تو که گربی‌توبرندم ببهشت
نکنم میل بحوران و نظر با ساقی

۶۰۵

چشمی که نظر نگه ندارد
بس فتنه که با سر دل آرد

۶۳۱

عمارت با سرای دیگر انداز — که دنیا را اساسی نیست محکم
۷۱۵

بوی چمن بر آمد و برف جبل گداخت — گل باشکفتن آمد و بلبل ببوستان
۷۱۹

تا دگر روزه باجهان آیه — بس بگردد بگونه گونه جهان
۷۲۱

گر ابن مقله دگربار با جهان آید — چنان که دعوی معجز کند بسحر مبین
۷۲۸

خداوندا بلطفت با صلاح آر — که مسکین و پریشان روزگاریم
۷۹۵

گرم روی باپشت گردد از آن به — که رویی ببینم که پشتم بلرزد
۸۱۷

تا تو با صید گرگ پردازی — گوسفندان هلاك می باشند
۸۲۰

آنروز که از عمل بیفتی — با گوش تو آید آنچه گفتی
۸۵۲

به بمعنی بقصد

تا کدامین باغ ازو خرم ترست — کو برامش گردن آنجا می‌رود
۴۵۹

بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت — که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید
۴۶۸

به بمعنی بعلت

گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم — هم بدرگاه تو آیم که لطیفی وخبیری
۷۹۹

به بمعنی برای

بسکندر نه ملك ماند و نه مال — بفریدون نه تاج ماند ونه تخت

۸۰۸

فعل نهی مکن در سخن سعدی در چندین مورد بمعنی بد مکن بکار رفته است بدین گونه [1]

مکن پنجه از ناتوانان بدار — که گر بفکنندت شوی سرمسار

۱۷۸

مکن ، بر کف دست نه هرچه هست — که فردا بدندان بری پشت دست

۱۹۸

کسی را که بینی گرفتار زن — مکن، سعدیا طعنه بروی مزن

۲۹۷

مکن ، گردن از شکر منعم مپیچ — که روز پسین سر برآری بهیچ

۳۰۸

مکن جان من تخم دین ورزوداد — مده خرمن نیك نامی بباد

۳۳۰

غم تو دست برآورد وخون چشمم ریخت — مکن ، که دست برآرم بربنای دوست

۳۸۷

روا بود که چنین بی حساب دل ببری — مکن، که مظلمهٔ خلق راجزایی هست

۳۸۹

مکن که روز جمالت سرآید ارسعدی — شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

۴۲۰

مکن ارچه می توانی که زخدمتم برانی — نزنند سائلی را که دری دگر نباشد

۴۲۷

---

(۱) درسخن متقدمان اینگونه استعمال دیده شده است .

مکن یارا دلم مجروح مگذار — که هیچم درجهان مرهم نباشد
۴۲۹

ندانمت که اجازت نوشت وفتوی داد
که خون خلق بریزی مکن، که کس نکند
۴۴٦

گویند سعدیا مکن ازعشق توبه کن — مشکل توانم و نتوانم که نشکنم
۵۲۵

چرا بسر کشی ازمن عنان بگردانی — مکن که بی‌خودم اندرجهان بگردانی
٦۲۰

نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان — مکن کز اهل مروت نیاید این کردار
۷۰۲

درسخن سعدی برای همه کس وهر کس وهریك بیشتر فعل بصورت جمع وتنها درچند مورد بصورت مفرد بکار برده شده است بدین گونه:

همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند
۱۹۱

گبر وترسا ومسلمان هر کسی، دردین خویش
قبله ای دارند و ما زیبا نگار خویش را
۳۴٦

ما صلاح خویشتن در بی نوایی دیده ایم — هر کسی گو مصلحت بینند کار خویش را
۳۴۷

هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند — ما را غمت ای ماه پری چهره تمام است
۳۷۵

هر کسی را دل بصحرایی وباغی می‌رود — هر کس ازسویی بدر رفتند وعاشق سوی دوست
۳۸۹

گل را همه کس دست گرفتند و نخوانند　　بلبل نتوانست که فریاد نخواند
٤٣٦

کنند هر کسی ازحضرتت تمنایی　　خلاف همت من کز توام تو می باید
٤٦٣

هر کس سر سودایی دارند و تمنایی　　من بندهٔ فرمانم تا دوست چه فرماید
٤٦٤

رفیق مهربان و یار همدم　　همه کس دوست می دارند و من هم
٤٩٨

هر یك ازدایرهٔ جمع براهی رفتند　　ما بماندیم وخیال تو بیك جای مقیم
٥٣٤

هر کس ازو بقدر خویش آرزویی همی کنند　　همت ما نمی کند زو بجز آرزوی او
٥٥٨

نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبایی　　که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی
٥٧٠

هر کس بتماشایی رفتند بصحرایی　　ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
٥٧٠

من درپناه لطف تو خواهم گریختن　　فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
٥٧٩

☆ ☆☆

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی　　بغلغل در سماع آیند هر مرغی ببستانی
٦١٦

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست　　ماییم و دست و دامن معصوم مرتضا
٦٨٠

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند　　نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
۶۹۹

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست حشر تو با رسول علیه السلام باد
۸۱٤

هر کس بنصیب خویش خواهند رسید هر گز ندهند جای پاکان بپلید
۸٤۶

رضوان بمعنی جمع

رضوان در خلد باز کردند کز عطر مشام روح خوش بوست
۳۸۱

درمی بایی

چمن امروز بهشت ست و تو در می بایی تا خلایق همه گویند که حور العین است
۳۸۰

دیرزود : دیریازود

گر ترا کامی بر آید دیر زود از وصل یار بعد از آن نامت بر آید ننگ نیست
۳۹٤

بی ره و آیین و پا و سر : بی ره و بی آیین و بی پا و بی سر
بی دل و آرام و خواب و خور: بی دل و بی آرام و بی خواب و بی خور

ز بخت بی ره و آیین و پا و سر می زیست ز عشق بی دل و آرام و خوب و خورمی گشت
٤۰۰

ترکی: بی رحمی و جفا کاری

حاجت بتر کی نیستش تا در کمند آرد دلی من خود بر غبت در کمند افتاده ام تا می برد
٤۱۸

معنی از و با

خلاف عهد تو هر گز نیاید از سعدی دلی که از تو بپرداخت با که پردازد
٤۲۱

معشوقه

از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا — هل تابرودنام من‌ای یاربزشتی

۵۷۸

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت — تاخلق ندانند که معشوقه چه‌نام است

۳۷۵

گردن

این‌چشم ودهان و گردن و گوش — چشمت مرساد و دست و بازو

۵۵۶

گردن‌نهم بخدمت و گوشت کنم بقول — تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست

۳۷۶

هیچ‌شك‌می‌نکنم‌کاهوی مشکین تتار — شرم دارد ز تومشکین‌خط‌آهو گردن

۵۵۰

حاجت گوش‌و گردنت‌نیست‌بزروزیوری — یابخضاب وسرمه‌یی‌یا بعیروعنبری

۵۹۰

پیشانی

تو بدین چشم مست و پیشانی — دل ما باز پس نخواهی داد

۴۰۹

سینه

حیف‌ست‌از آن‌دهن که تو‌داری‌جواب‌تلخ — و آن سینهٔ سفید که دارد دل سیاه

۵۶۰

منا

سروبالای منا گر بچمن بر گذری — سروبالای ترا سرو ببالا نرسد

۴۲۲

آنکه: آنانکه

توختایی بچه‌یی ازتوخطا نیست‌عجب — کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند

۴۵۱

بردوام

زمن بپرس که فتوی دهم بمذهب‌عشق — نظر بروی تـو شاید که بردوام کنند

۴۵۱

خمیدن : خماندن (!)

همه سروها را بباید خمید — که درپای‌آن سروبالاروند

۴۵۲

مانده بمعنی امروزین خسته

قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر — مانده‌آسوده بخسبد چوبمنزل برود

۴۵۷

خستهٔ مـانـده ام نمی پـرسی — که مـرا خستهٔ خرابـی بود

۶۶۸

ازین : ازین نوع

بنال سعدی اگرعشق‌دوستان‌داری — که‌هیچ‌بلبل ازین‌ناله درقفس نـکند

۴۴۶

مطرب‌آهنگ بـگردان که دگر هیچ نماند

که ازین پرده که گفتی بـدر افتد رازم

۵۱۹

زین دست

گرتوای تخت‌سلیمان بسرمازین‌دست — رفت خواهی عجب ارمورچه درپانرود

۴۵۷

بتحقیق

شیرین زمان تویی بتحقیق — من بندهٔ خسرو زمـانـم

۵۲۸

بنقد

وگرفردا بزندان می برندم — بنقد این ساعت اندر بوستانم

۵۲۹

قدمان

روی اربروی‌ما نکنی حکم از آن‌تست باز آ که روی در قدمانت بگستریم

۵۳۷

او : آن

قلم بیاد تو در می چکاند ازدستم مداد نیست کزومی‌رود زلال است‌این

۵۵۶

آن : او

مردی که ز شمسیر جفا روی بتابد در کوی‌وفامردمخوانش که زنست‌آن

۵۴۲

روزگاران

سعدی بروزگاران مهری نشسته دردل بیرون نمی‌توان کرد الا بروزگاران

۵۴۴

کدامان

خون می‌رود از چشم اسیران کمندش یك بار نپرسد که کیانند و کدامان

۵۴۶

و : با

ما نتوانیم و عشق پنجه در انداختن قوت او می کند بر سر ما تاختن

۵۴۶

حیله : چاره

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن خرمن مارا نماند حیله بجز سوختن

۵۴۷

وای

گربرعنایی‌برون‌آیی‌دریغا صبروهوش ور بشوخی درخرامی وای‌عقل‌ودین‌من

۵۵۳

مطابقهٔ عدد با معدود

امروز غره یی بفصاحت که در حدیث هرنکته را هزار دلایل بیاوری

۷۴۳

نماز شمام ببام ار کسی نگاه کند دو ابروان تو گوید مگر هلال است این
۵۵۶

که : کسی که

دریچه‌یی ز بهشتش بروی بگشایی که بامداد بگاهش تو روی بنمایی
۵۶۸

ایراد جملهٔ معترضهٔ طولانی

«درچنین سال مخنثی (دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است خاصه درحضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند بر این دو بیت اقتصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری.

گر تتر بکشد این مخنث را تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعمت او شنیدی درین سال) نعمتی بیکران داشت...»

رفتن در مورد اقدام حتمی و نزدیک

جان می‌روم که درقدم اندازمش زشوق درمانده ام هنوز که نزلی محقر ست
۳۶۹

تمام بمعنی بس

گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود معشوق خوب روی چه محتاج زیور ست
۳۶۹

هر کس بجهان خرمئی پیش گرفتند ما را غمت ای ماه پری چهره تمام است
۳۷۵

خصمی : دشمنی

ور بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست خصم آنم که میان من و تیغت سپر ست
۳۷۱

خاك تر بودن

پای بردیدۀ سعدی نه اگر بخرامی — که بسد منزلت از خاك درت خاك ترست

۳۷۳

غمان

تنها دل منست گرفتار در غمان — یاخود درین زمانه دل شادمان کم است

۳۷۵

روزی گفتی شبی کنم دلشادت — وز بند غمان خود کنم آزادت

٦٤٥

گر کام دل از زمانه تصویر کنی — بی فایده خود را زغمان پیر کنی

٦٦٢

فروخت

بریدند از آن جا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت

۱۷۷

آوریدند

بکار آمد آن ها که برداشتند — نه گرد آوریدند و بگذاشتند

۱۸۲

برسر انجمن بمعنی برملا وعلی رؤس الاشهاد

چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن

۱۸۷

مصالح بمعنی مصلحت

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت، گفت

۱۸۹

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آن جا مصالح ندید

۲۵٤

فعل جمع برای اسم جمع

ملك را بـود بـرعدو دست چیر
چولشکر دل‌آسوده باشندوسیر
۱۹۳

تهی دست درخـوب رویان مپیچ
که بی سیم مردم نیرزند هیچ
۲۰۲

افسوس کردن

اگر شوخ چشمی وسالوس کرد
الا تـا نپنداری افسوس کرد
۲۰۱

منش‌داده : منش داده‌ام

سروش‌آمد از کرد گـار جلیل
بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده سد سال روزی و جان
ترا نفرت‌آمد ازو یك زمـان
۲۰۰

کسب بمعنی کسبی

کسان را درم‌داد وتشریف‌واسب
طبیعی ست اخلاق نیکونه کسب
۲۱۱

مریش

مرا خود دلی دردمند ست ریش
تـو نیزم نمك بر جراحت مریش
۲۳۱

قباه = قبا

یکی در برش پرنیانی قباه
یکی‌برسرش خسروانی کلاه
۲۲۳

ازین دست : بدین‌گونه

ازین دست‌کو برگ رز می خـورد
عجب دارم از شب بپایان بـرد
۲۶۹

ضرورت بجای بضرورت

مگر از تنعم شکیبا شوی ‌ ‌ ‌ ‌ و گرنه‌ضرورت بدرها‌شوی

۲۷۷

فریبا بمعنی فریفته

ولیکن بدین‌صورت دل پذیر ‌ ‌ ‌ ‌ فریبا مشوسیرت خوب گیر

۳۰۷

درمنده : درمانده

ولیکن نباید که تنها خوری ‌ ‌ ‌ ‌ ز درویش درمنده یاد آوری

۳۱۷

من بجای خود

زن و مرد با هم چنان دوستند ‌ ‌ ‌ ‌ که گویی دو مغز و یکی‌پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من ‌ ‌ ‌ ‌ که باری بخندید درروی من

۲۲۹

تو بجای خود

من‌آنم زپای اندر افتاده پیر ‌ ‌ ‌ ‌ خدایا بفضل توام دست‌گیر

۳۳۸

مرا بجای خود را

چشم گریان مرا حال‌بگفتم بطبیب ‌ ‌ ‌ ‌ گفت‌یك‌بار ببوس آن‌دهن‌خندان‌را

۳۴۸

نگریدست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست ‌ ‌ ‌ ‌ یا دیده وبعد از تو برویی‌نگریدست

۳۶۸

و

کرم عذاب نمایی بداغ ودردجدایی ‌ ‌ ‌ ‌ شکنجه‌صبر ندارم بریزخونم‌ورستی

۵۷۵

ناظر :

تا توبر گشتی نیامد هیچ خلقم در نظر
کز خیالت شحنه‌یی بر ناظرم بگماشتی

۵۷۸

فقیر بمعنی درویش

گر آن‌شاهد که من دانم بهر کس روی بنماید
فقیر از رقص در حالت خطیب ازمی خرابستی

۵۷۷

و

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه‌طریق تست سعدی کم خویش گیرورستی

۵۷۶

عاقل متفکر بود ومصلحت اندیش
درمذهب عشق آی وازین جمله برستی

۵۷۶

تفضیل شمع بر چراغ

شمع بر کردی چراغت باز نامد در نظر
گل فرادست آمدت مهر از گیا برداشتی

۵۷۹

اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
آسان فرا گرفتم درخرمن اوفتادی

۵۸۰

نمیرد گر بمیرد نیك نامی
که درخیلش بود قائم مقامی

چودرمجلس چراغی هست اگر شمع
بمیرد همچنان روشن بود جمع

۸۵۱

بیننده : بینا

من هرگز ازتونظر با خویشتن نکنم
بیننده تن ندهد هرگز ببی بصری

۵۸۷

دست : قدرت

هرچه کنی توبرحقی حاکم و دست مطلقی

پیش که داوری برند ازتو که‌خصم وداوری

۵۸۷

مبلغ : کثیر

گر تو شاید با میان‌آیی چوشمع مبلغی پروانه ها گرد آوری

۵۸۹

فعل‌مفرد برای فاعل جمع

دوچشم مست توبرداشت‌رسم‌هشیاری وگرنه فتنه ندیدی بخواب بیداری

۵۹۳

گرت خاکپایان شوریده سر حقیر و فقیر آید اندر نظر

۲۱۶

بسیار کسان که جان شیرین در پای تو ریزد اولا من

۶۳۳

دوستان آمدند تا لب گور قدمی چند و باز پس گردید

۸۲۵

حدیث عشق توباکس همی نیارم گفت که غیر تم نگذارد که بشنود اغیار

۷۰۴

ارادت = اراده

اگردعات ارادت بود و گردشنام بگوی‌ازآن‌لب‌شیرین که‌شهدمی‌باری

۵۹۴

چنان‌نه = همچنان

عمرم بآخرآمد عشقم هنوز باقی وزمی‌چنان‌نه‌مستم کز‌عشق‌روی‌ساقی

۶۰۵

یاء تمنی

عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی، یا چو بود اندر دلم کمتر فرودی کاشکی...

۶۰۶

ای دریغا : ای کاش

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی

سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی

۶۱۱

ك = که

درد اکه بخیره عمر بگذشت ای دل تو مرا نمی گذاری ك

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

۶۳۱

کاج = کاش

کاجی ز درم درآمدی دوست تا دیدهٔ دشمنان بکندی

۶۳۵

برای مصلحت را

من نیز اگر چه ناشکیبم روزی دو برای مصلحت را ...

۶۴۰

الامگر

هرساعتم اندرون بجوشد خون را وآگاهی نیست مردم بیرون را

الا مگر آنکه روی لیلی دیدست داند که چه دردمی کشد مجنون را

۶۴۵

خدمت: سلام

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد

از ماش بسی دعا و خدمت برسان　　گویاه زدوستان چنین‌خواهی گرد

٦٥٠

هستان

نیست برسعدی ازین واقعه‌ونیست‌عجب　　گرغم فرقت اونیست کند هستان را

٦٦٥

یك شبی

من وغم ازین‌پس که دور ازرخ تو　　چه باشد اگر یك شبی پیشم آیی

***

آگه ازحال من شوی آن گاه　　که چومن‌یك شبی بروز آری

٦٧٣

صوفی

در کوه و دشت هرسبعی صوفیی بدی　　گر هیچ سودمند بدی صوف‌بی‌صفا

٦٨١

شیرین‌تر: شیرین‌ترین

جوابم گوی وزجرم کن بهرتلخی که‌می‌خواهی

که دشنام از لب لعلت بشیرین تر دعا ماند

٦٩٥

ازین-همه‌شب (سراسرشب)

شبی دراز درین فکر تا سحرهمه‌شب　　نشسته بودم وبا نفس خویش در پیکار

که‌چندازین طلب‌شهوت‌وهواوهوس　　چو کودکان‌وزنان‌رنگ‌وبوی‌ونقش‌ونگار

٧٠٢

سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن‌بس　　که‌قلم را بسر ازدست توسودابرخاست

٦٨٥

اینچه

حق گوی را زبان ملامت بوده‌دراز — حق نیست‌اینچه گفتم‌اگر هست گوبلی

۷۴۵

بگفت ازینچه توبینی حلال‌ملک‌منست — نیامـدست بـدستم بـوجـه آزاری

۸۳۹

پرهیزیدن : پرهیزاندن

بنیك مردان کز چشم بدبپرهیزش — براستان که زنار استان نگه دارش

۷۵٤

نه : بلکه ، حتی

چشم همت نه بدنیا که بعقبی‌نبود — عارف عاشق شوریدهٔ سر گردان را

۷۷۷

دیوانه‌تر

دیوانه را که گویی هشیارباش‌وعاقل — بیم‌ست کزنصیحت دیوانه تـر بباشد

۷۸٤

راحتی‌چون سلامتی

مرکب از بهر راحتی باشد — بنده ازاسب خویش‌دررنج‌ست

۸۱۰

آفتابان وماهان

چنان نورانی از فر عبادت — کو گویی آفتابانند وماهان

۸۳۵

ضمیرمفرد برای مرجع جمع

رفتگان را بلطف باز آرند — بـه بجنـگش بتر بیازارنـد

۸۵۱

تفنن درقافیه

ای چون لب لعل تو شکرنی — بادام چوچشمت ای پسرنی ...

پیران جهان نشان ندادند | چون تو دگری بهیچ قرنی
۶۳۹

مرغ جایی رود که چینه بود | نه بجایی رود که چی نبود
۸۶۲

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت
۲۰۵

غزل مصرع

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری | من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری | چشم نمی کنم بخود تا چه رسد بدیگری..
۵۹۰

✡✡✡

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست | چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالك ردو قبول هر چه کند پادشاست | گر بزند حاکم است ور بنوازد رواست
گرچه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست | ورچه براند هنوز روی امید از قفاست...
۳۶۱

ردیف اسمی وجمله یی

عشق در دل ماند و یار از دست رفت | دوستان دستی که کار از دست رفت
۴۰۱

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد | وزآنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
۴۲۳

دل بر گرفتی ازبرم ای دوست دست گیر | کز دست می رود سرم ای دوست دست گیر
۴۷۷

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم | چشم بد از روی تو دور ای صنم
۵۲۹

دلم تاعشق باز آمد دروجز غم نمی بینم | دلی بی غم کجاجویم که در عالم نمی بینم
٥٣٢

ای سروبالای سهی کز صورت جان آگهی | وزهر که در عالم بهی مانیز هم بدنیستیم
٥٣٦

طوطی نگوید ازتودلاویزتر سخن | با شهد می رودز دهانت بدرسخن
٥٤٩

ای طراوت برده ازفردوس اعلی روی تو | نادرست اندرنگارستان دنیا روی تو
٥٥٩

سست پیمانا بیك ره دل زما برداشتی | آخرای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
٥٧٨

ندانم ازمن خسته جگرچه می خواهی | دلم بغمزه ربودی دگرچه می خواهی
٦٢٨

بس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار | که سوز عشق تو انداخت درجهان آتش
٦٤٣

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم | بی دیدنش از دیده نیاساید چشم
٦٥٧

یك روز باتفاق صحرا من و تو | از شهر برون شویم تنها من وتو
٦٦٠

می روم با درد وحسرت ازدیارت خیرباد | می گذارم جان بخدمت یادگارت خیرباد
٦٦٧

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان | بنه گر همتی داری سری در پای درویشان
٧٩٧

آوردن غزل درپایان قصیده

ازین سخن بگذشتیم ویك غزل ماندست　　توخوش حدیث کنی سعدیا بیا وبیار
:
کجا همی رود این شاهد شکر گفتار　　چرا همی نکند بردوچشم من رفتار

۷۰۳

***

من این قصیده بپایان نمی‌توانم برد　　که‌شرح‌مکرمتت‌را نمی رسدپایان

بخاطرم غزلی سوزناك می گذرد　　زبانه می زند ازتنگنای دل بزبان
:
تراکه گفت که‌برقع‌برافگن‌ای‌فتان　　که‌ماه‌روی‌تومارابسوخت چون کتان

۷۲۵

حذف یك حرف ازوزن

آنراکه نداد از سببی خالی نیست　　دانست که سرو بخر نمی باید داد

۸٤٤

چند نمونه از بیان سعدی

« دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم»

ص ۱۲۱

بمقتضای خشم گوینده عبارت پی‌درپی وتند ومتناسب باحال است.

« حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش ازدست تحمل برفت تیغ زبان بر کشید واسب فصاحت درمیدان وقاحت جهانید وبر من دوانید و گفت چندان مبالغه‌درو صف ایشان بکردی وسخن های پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یاکلید خزانهٔ ارزاق. مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال ونعمت مفتتن جاه وثروت ....» ص ۱۱۸

« گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فایده چون ابر آذارند ونمی‌بارند وچشمهٔ آفتابند وبر کس نمی‌تابند بر مرکب استطاعت سوارانند ونمی‌رانند قدمی بهر خدا ننهند اودرمی بی‌من واذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند وبخست نگه دارند وبحسرت بگذارند» ص۱۱۹

« شبی خلوتی میسر شد وهم درآن شب شحنه‌را خبرشد قاضی همه‌شب شراب درسروشباب دربرازتنعم نخفتی وبترنم گفتی» ۱۰۰

« موسی علیه‌السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیك نشنید وعاقبتش شنیدی » ۱۲۳

«شراب ازدست نگارینش بر گرفتم وبخوردم وعمر ازسر گرفتم»

۹۵

برآمیزی وبگریزی وبنمایی وبربایی — فغان ازقهر لطف اندودوزهر شکر آمیزت

۳۵۷

گفتم لب ترا که دل من تو برده یی — گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد

۴۱۷

شمع من روزنیامد که شبم بفروزی — جان من وقت نیامد که بتن بازآیی

۵۶۵

رقیب گفت برین درچه می کنی شب وروز — چه می کنم ؟ دل گم کرده بازمی جویم

۷۱۸

چند تشبیه تازه (۱)

مویت ازپس تا کمر گه خوشه یی برخرمن ست،

زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می بری

۵۹۸

جز خط دلاویز تو برطرف بنا گوش — سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری

۵۹۹

عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند — همچو بر خرمن گل قطرهٔ باران بهاری

۵۹۵

نگویمت که گلی برفراز سروروان — که آفتاب جهان تاب بر سر علمی

۶۰۹

طاقتم نیست زهر بی خبری سنگ ملامت — که تو در سینهٔ سعدی چو چراغ ازپس جامی

۶۱۰

بدنت در میان پیرهنت — همچوروحیست رفته دربدنی

۶۱۳

---

(۱) این قسمت بهیچ وجه کامل نیست

بدولتت همه افتادگان بلند شدند
چو آفتاب که بر آسمان بـرد شبنم
۷۱۷

همیشه باز نباشد دردولختی چشم
ضرورتست که روزی بگل بر اندایی
۷۳۵

سر خصمت بگرز کوفته بـاد
بی روان اوفتاده درصف جنگ
خون ودندانش از دهن پرتـاب
چون اناری که بشکنی بدوسنگ
۸۳۱

رایج ترین تشبیه

چنین بنظر می رسد که رایج ترین تشبیه در سخن سعدی تشبیه بالای معشوق بسرو وروی دوست بماه است چه بطریق ساده وچه بوجه شرط وتفضیل وعکس و دیگر صورت های تشبیه توجه بترکیب‌های فراوان ومتعدد ساخته شده ازسرو وماه‌ومه ومراجعه بفهرست نام درختان (۱) وفهرست نام ستارگان و صورت های فلکی (۲) مؤید این نظرست (۳) و چون جای بکار رفتن این دوواژه در فهرست ها معلوم است از گردآوری وذکر شعر های متضمن دوتشبیه نام برده خودداری شد

---

(۱)کلمهٔ سرو بیش ازسیصدبار درسخنان سعدی آمده است.

(۲)کلمهٔ ماه ومه بیش ازدویست بار دردیوان شیخ بکاررفته است.

(۳) چندین غزل شیخ با وصف قامت وتشبیه‌آن بسروآغاز شده است.

۶ - چند موضوع ومضمون رایج درسخن سعدی[1]

جمال پرستی - بی خوابی
و شب زنده داری - سوگند -
عشق بعد از مرگ - تشنگی -
مفاخرت بنصیحت گری -

جمال پرستی

حدیث مکرر شیخ بیان شیفتگی وفریفتگی دربرابر زیبایی هاَی طبیعت وتوصیف حالت‌های گوناگون خاطرجمال‌پرست ودل عاشقی پیشه است. سراسرغزلهای سعدی متلاطم ازعشق بی نهایت ودامنگیراوست که در هر بیت بصورتی ودر هرعبارت بزبانی ازدریای توفان زدهٔ ضمیر پرازغوغا و سرشار ازآرزو وتمنای او بشیرینی وچابکی حکایت می کند می توان گفت جمال پرستی بارزترین خصیصهٔ وجود این سخن سرای بزرگ ایرانست ودیوان او مجموعه‌یی است از بیان‌حالت وچگونگی‌خاطر پرتمنای اودربرابرجلوه‌های جمال‌هرآینه‌این چند بیت منتخب ازسخنان سعدی گواه صادق مدعای ماتواند بود.

که گفت دررخ زیبا نظر خطا باشد — خطا بود که نبینند روی زیبا را
۳۴۳

---

(۱) بفهرست پاره‌یی ازموضوع ها ومضمون‌های شعری(بیست وچهارمین فهرست پایان کتاب) نیزمراجعه کنید.

گرمخیر بکنندم بقیامت که چه‌خواهی
دوست ما را وهمه‌نعمت‌فردوس شمارا

۳۴۳

ای که گفتی‌دیده‌ازدیدار بت رویان‌بدوز
هرچه گویی‌چاره‌دانم کرد‌جز تقدیر را

۳۴۵

گبروترسا ومسلمان هر کسی‌دردین خویش
قبله ای دارند و ما زیبا نگار خویش را

۳۴۶

دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ور نبینند چه بود فایده بینایی را

۳۴۹

نشاید گفتن آن کس را دلی هست
که ندهد برچنین‌صورت دل ازدست

۳۵۸

گرتو انکارنظردر آفرینش‌می کنی
من‌همی گویم که‌چشم‌ازبهراین کار آمدست

۳۶۷

افسوس برآن دیده که روی توندیدست
یا دیده وبعد از توبرویی نگریدست

۳۶۸

دیده ازدیدار خوبان بر گرفتن مشکل‌ست
هر که‌مارااین نصیحت‌می کندبی‌حاصل‌است
یار زیبا گر هزارت وحشت ازوی دردل‌ست
بامدادان روی او دیـدن صباح مقبل است

۳۷۳

آنان که در بهار بصحرا نمی روند
بوی‌خوش‌ربیع‌بر‌ایشان محرم است
وآن‌سنگ‌دل که‌دیده‌بدوزدزروی‌خوب
پندش‌مده که‌جهل‌درونیك‌محکم‌است..
ممسك‌برای‌مال همه ساله تنگ دل
سعدی بروی‌دوست‌همه‌روزه‌خرم‌است.

۳۷۵

حسن توهرجا که‌طبل‌عشق‌فرو کوفت
بانگ برآمد که غارت دل ودین ست

سیم وزرم گو مباش ودنیی واسباب
روی توبینم که ملك روی زمین‌ست
۳۸۰

خود گرفتم که‌نظر بررخ‌خوبان کفرست
من ازین بازنگردم که‌مرا این‌دین‌ست
۳۸۰

صبحی مبارك‌ست نظر برجمال‌دوست
برخوردن‌ازدرخت امید وصال دوست
۳۸٤

خلاص بخش خدایا همه اسیران را
مگر کسی که‌اسیر کمندزیبایی‌ست
۳۹۱

سعدیا نا متناسب حیوانی باشد
هر که گوید که‌دلم‌هست‌ودلارامم‌نیست
۳۹۵

عمر گویندم که ضایع می کنی باخوب رویان
وآنکه منظوری ندارد عمر ضایع می گزارد
٤۱۳

اگر بهشت مصور کنند عارف را
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد..

عوام‌عیب کنندم که‌عاشقی‌همه عمر
کدام‌عیب که‌سعدی‌خوداین‌هنردارد
٤۱٤

غایب مشو که‌عمر گرانمایه‌ضایع‌است
الا دمی، که در نظر یار بگذرد
٤۱۸

درمن این عیب قدیم‌ست وبدرمی‌نرود
که مرا بی می ومعشوق بسرمی نرود
٤۵۸

گر دنبی و آخرت بیاری
کین‌هردوبگیرودوست‌بگذار

ما یوسف خود نمی فروشیم
تو سیم سیاه خود نگهدار
٤۷۱

عجب ازعقل کسانی که مرا پنددهند
بروای خواجه که عاشق نبودپندپذیر
سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر
٤٧٨

جهد کردم که دل بکس ندهم
چه توان کرد با دو دیدهٔ باز
٤٧٩

آن‌نه‌رویست که‌من وصف جمالش‌دانم
این‌حدیث ازد گری پرس که‌من‌حیرانم
همه‌بینند نه‌این صنع که من می بینم
همه خوانند نه‌این‌نقش که‌من‌می‌خوانم
٥٢٥

هرجا که سروقامتی وموی دلبری‌ست
خود را بدان کمند گرفتار می کنم..
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من
من همچنان تأمل دیدار می کنم ...
آن‌ها که خوانده‌ام‌همه‌ازیاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار می کنم
٥٣٠

ندانمت که چه گویم تو هردوچشم منی
که بی‌وجود شریفت جهان نمی بینم
چوروی دوست نبینی جهان ندیدن به
شب فراق منه شمع پیش بالینم
٥٣١

زمین بوسیده‌ام‌بسیاروخدمت کرده تا اکنون
لب معشوق می بوسم رخ دلدار می بینم
٥٣١

نشان بخت بلندست وطالع میمون
علی‌الصباح نظر برجمال روزافزون
علی‌الخصوص کسی‌را که‌طبع‌موزون‌ست
چگونه دوست ندارد شمایل موزون ...
اگر کسی نفسی از زمان صحبت‌دوست
بملك روی زمین می دهد زهی مغبون
٥٥٤

نظر کردن بخوبان دین سعدی‌است
مباد آن روز کو بر گردد از دین
٥٥٥

مردم چشمش بدرد پردۀ اعمی زشوق
گردر آید درخیال چشم اعمی روی تو
۵۵۹

تو که گفته‌یی تأمل نکنم جمال خوبان
بکنی اگر چوسعدی نظری بیازمایی
۵٦۸

مرا مجال سخن بیش دربیان تونیست
کمال حسن ببندد زبـان گویایی
۵٦۸

دیده‌یی را که بدیدار تودل می‌نرود
هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری
۵۸۵

من نه مخیرم که چشم ازتوبخویشتن کنم
گرتو نظر بما کنی ورنکنی مخیری
۵۸۸

خط مشك بوی وخالت بمناسبت تو گویی
قلم غبار می رفت و فرو چکید خالی
توهم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه‌ست بر گرفتن نظر ازچنین جمالی
٦۰۷

هر گزحسد نبردم بر منصبی ومالی
الا بران که دارد با دلبری و صالی
دانی کدام دولت دروصف درنیاید
چشمی که باز باشدهر لحظه بر جمالی..
٦۰۹

بی دوست حرامست جهان دیدن مشتاق
قندیل بـکش تـا بنشینم بغلامـی
٦۱۰

سعدی خط سبز دوست دارد
پیرامن خد ارغـوانـی
این پیر نگر که همچنانش
از یاد نمی رود جوانی
٦۱۵

ای که نصیحتم کنی کزپی او دگر مرو
در نظر سبکتـکین عیب ایاز می کنی
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
قبلۀ اهـل دل منم سهو نماز مـی کنی
٦۲۲

من اگرچنانکه نهی‌ست نظر بدوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی

۶۲۷

چشم از پی دیدن تودارم — من بی تو خسم کنار دریا

۶۴۰

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود — که هرچه‌می‌نگرم‌شاهدست‌درنظرم..

۶۴۳

من چاکر آنم که دلی برباید — یا دل بکسی دهد که جان آساید
آن کس که‌نه‌عاشق‌ونه‌معشوق کسی‌ست — در ملك خدای اگر نباشد شاید

۶۵۴

آن دوست که دیدنش بیارایدچشم — بی دیدنش از دیده نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم — ور دوست نبینی بچه کار آید چشم

۶۵۷

آن کس که نه‌راست‌طبع باشدنه‌نکو — نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

۶۶۰

درم‌چه‌باشد ودیناردین ودنیی‌ونفس — چودوست‌دست‌دهدهرچه‌هست‌هیچ‌انگار..
هرآدمی که نظربایکی ندارد ودل — بصورتی ندهد صورتی ست بر دیوار

۷۰۳

جهانیان بمهمات خویشتن مشغول — مرا بروی توشغلی‌ست‌ازجهان‌شاغل

۷۱۰

بی خوابی و شب زنده داری

یکی از موضوع‌های رایج و مکرردر سخن سعدی بی خوابی وشب‌زنده داری است شاید در سخن هیچ یك از شاعران فارسی زبان این مضمون تا این حدرایج ومکرر نیامده است (۱) درین قسمت همه سخنان شیخ اجل که دربیان بی خوابی و مذمت خواب بنظررسید گرد آمده‌است.

امشب‌مگر بوقت نمی خواند این‌خروس — عشاق بس نکرده هنوزاز کنار وبوس

یك دم که‌دوست‌فتنهٔ خفته است زینهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از در سرای اتابك غریو کوس

لب‌برلبی چو چشم خروس ابلهی بود — بر داشتن بگفتن بیهودهٔ خروس

ص ۱۰۰

پیرمردی حکایت کند که‌دختری خواسته‌بود وحجره بگل‌آراسته وبخلوت بااونشسته ودیده ودل دروبسته وشب‌های دراز نخفتی و بذله‌ها ولطیفه‌ها گفتی ...

ص ۱۰۴

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت :

۲۳۸

(۱) بفهرست تعبیرها وترکیب‌ها بنگر .

چه‌اند لت‌انبانی از خواب مست — که بی چاره ای دیده بر هم نبست

۲۵۱

تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساروان ...

بآرام دل خفتگان در بنه — چه دانند حال گم گرسنه

۳۱۰

من نیز چشم ازخواب‌خوش برمی نکردم پیش ازین

روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را

۳۴۴

گویی دوچشم جادوی عابدفریب‌او — بر چشم من‌بسحر ببستند خواب‌را

۳۴۵

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن — ور کنی بدرود کن خواب‌وقرارخویش‌را

۳۴۶

سعدیانوبتی امشب دهل صبح نکوفت — یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

۳۵۰

ما را همه‌شب نمی برد خواب — ای خفتهٔ روزگار دریاب

۳۵۲

چشم سعدی بخواب بیند خواب — که ببستی بچشم سحارت

توبدین هردو چشم خواب‌آلوده — چه غم از چشم های بیدارت

۳۵۶

مجال خواب‌نمی‌باشدم زدست خیال — در سرای نشاید بر آشنایان بست

۳۵۷

خیالش درنظر، چون‌آیدم خواب — نشاید در بروی دوستان بست

۳۵۸

صبر از تو کسی نیاورد تاب — چشمم ز غمت نمی برد خواب

شك نیست که بر ممر سیلاب چندان که بنا کنی خرابست
۳۶۳

ای سرو روان و گلبن نو مه پیکر آفتاب پرتو
بستان وبده بگوی‌وبشنو شب‌های چنین‌نه‌وقت‌خوابست
۳٦٤

تانپداری که بعدازچشم خواب‌آلودتو تا برفتی‌خوابم اندرچشم‌بیدار آمدست
۳٦۸

شب فراق که داند تا سحرچندست مگر کسی که‌بزندان عشق دربندست
۳٦۸

تو که‌درخواب‌بوده‌یی‌همه‌شب چه نصیبت ز بلبل سحرست
۳۷۰

دوش آرزوی‌خواب خوشم‌بود یك زمان امشب‌نظر بروی‌تواز‌خواب‌خوش‌ترست
درخوابگاه عاشق سر بر کناردوست کیمخت خارپشت‌زسنجاب‌خوش‌ترست
۳۷۲

خواب درعهد تودرچشم‌من‌آیدهیهات عاشقی کار سری نیست که بربالین ست
همه‌آرام گرفتند وشب از نیمه گذشت وآنچه‌درخواب‌نشدچشم‌من‌وپروین‌ست
۳۸۰

ای‌خواب گرد دیدهٔ‌سعدی دگرمگرد یا دیده جای خواب بود یاخیال دوست
۳۸۵

خلق را بیدار باید بود ازآب چشم من
وین عجب‌کان وقت‌می گریم که کس‌بیدار نیست
۳۹۳

دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
٤۰۷

حکایت شب هجران که باز داند گفت مگر کسی که‌چو سعدی‌ستاره‌بشمارد

۴۱۳

زدرد عشق تو‌تودوشم امید صبح نبود اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد

۴۱۴

یکی‌سر بر کنار یارو‌خواب‌صبح‌مستولی چه‌غم‌دارد‌زمسکینی که‌سر بر آستان‌دارد

۴۱۵

من پاس دارم تا بروزامشب بجای پاسبان

کان چشم خواب آلوده خواب ازدیدهٔما می برد

۴۱۷

شورش بلبلان سحر باشد خفته از صبح بی خبر باشد

۴۲۴

شب‌عاشقان بی‌دل چه شبی‌دراز باشد تو بیا کز اول شب درصبح بازباشد

۴۲۳

بنسیم صبح باید که نبات‌زنده‌باشی نه‌جماد مرده‌کان راخبر ازصبانباشد

۴۲۶

تومست‌خواب نوشین‌تابامداد وبرمن شب‌هارود که گویی‌هر گز سحر نباشد

۴۲۶

همه‌شب‌درین‌حدیثم که‌خنك‌تنی که‌دارد مژه‌یی‌بخواب‌وبختی که‌بخواب‌درنباشد

۴۲۷

آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق با آن نتوان گفت که بیدار نباشد

ازدیدهٔ من‌پرس که خواب شب‌مستی چون خاستن و خفتن بیمار نباشد..

۴۲۸

سعدی‌حیوان‌را که‌سر ازخواب گران‌شد در بند نسیم خوش اسحار نباشد

۴۲۹

خواب خوش من ای پسر دست خوش خیال شد	نقد امید عمر من در طلب وصال شد

۴۳۲

امروز در فراق تو دیگر بشام شد	ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد

۴۳۲

چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من	گفتی اندر بن مویم سر نشتر می‌شد ...

از خیال تو بهر سو که نظر می کردم	پیش چشمم در و دیوار مصور می شد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی	مدعی بود اگرش خواب میسر می‌شد

هوش می‌آمد و می رفت و نه دیدار ترا	می بدیدم نه خیالم ز برابر می شد

۴۳۳

آن را که غمی چون غم من نیست چه داند	کز شوق توام دیده چه شب می گذراند

۴۳۵

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز	خواب می گیرد و شهری ز غمت بیدارند

۴۴۱

عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان	خفته‌ست و عیب مردم بیدار می کند

۴۴۷

آنانکه شب آرام نگیرند ز فکرت	چون صبح پدیدست که صادق نفسانند

۴۵۰

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت	شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

۴۵۸

شب تا سحر می نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم

وین ره نه قاصد می روم کز کف عنانم می‌رود

۴۵۹

درازی شب از ناخفتگان پرس	که خواب آلوده را کوته نماید

۴۶۲

مرو بخواب که خوابت زچشم برباید گرت مشاهدهٔ خویش در خیال آید

٤٦٤

مشعله‌یی برفروز مشغله‌یی‌پیش گیر تا ببر ندازسرم زحمت خواب‌وخمار

٤٧٢

در دلم آرام تصور مکن وزمژه‌ام‌خواب توقع‌مدار

٤٧٣

من دانم و دردمند بیدار آهنگ شب دراز دیجور

٤٧٥

متقلب درون جامهٔ ناز چه‌خبرداره ازشبان دراز

٤٧٩

شبان دانم که از درد جدایی نیاسودم ز فریاد جهان سوز

گر آن‌شب‌های‌باوحشت‌نمی‌بود نمی دانست سعدی قدراین روز

٤٨١

ساقی سیمتن چه خسبی خیز آب شادی بر آتش غم ریز

٤٨١

پند خردمندان چه‌سودا کنون که بندم‌سخت‌شد

گرجستم این بارازقفس بیدار باشم زین سپس

٤٨٢

امشب‌مگر بوقت‌نمی‌خوانداین خروس عشاق‌بس‌نکرده‌هنوزاز کنارو بوس...

یك‌شب که دوست‌فتنهٔ خفته‌ٔست‌زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

٤٨٢

هر که‌بی دوست می‌برد خوابش همچنان صبر هست و پایابش

٤٨٢

پری پیکر بتی کزسحر چشمش نیامد خواب درچشمان‌من دوش

٤٨٩

یکی را دست حسرت بر بنا گوش	یکی با آنکه می‌خواهد در آغوش
نداند دوش بر دوش حریفان	که تنها مانده چون خفت از غمش دوش
	۴۹۰
از تو نپرسند درازای شب	آن کس داند که نخفته‌ست دوش
	۴۹۱
جزای آن که نگفتیم شکر روز وصال	شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
	۴۹۵
شب دراز دوچشمم بر آستان امید	که بامداد درحجره می‌زند مأمول
	۴۹۷
وقت ها یك دم بر آسودی تنم	قال مولایی لطرفی لاتنم
	۴۹۹
انتبه قبل السحر یا ذالمنام	نوبت عشرت بزن پیش آرجام
	۵۰۰
دگر من ازشب تاریك هیچ غم نخورم	که هرشبی را روزی مقدرست انجام
	۵۰۰
شب دراز نخفتم که دوستان گویند	بسرزنش عجبا للمحب کیف ینام
	۵۰۱
بلبل باغ سرای صبح نشان می دهد	وزدرایوان بخاست بانگ خروسان بام
	۵۰۲
شبی نپرسی وروزی که دوستدارانم	چگونه شب بسحر می‌برند وروز بشام
	۵۰۳
شب‌ها گذرد برمن از اندیشهٔ رویت	تاروزنه من خفته نه همسایه زدستم
	۵۰۵
نه‌عجب شب درازم که دودیده بازباشد	بخیالت ای ستمگر عجب ست اگر بخفتم
	۵۰۶

هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز   گر بد اند که من ازوی بچه پهلو خفتم

۵۰۶

بی، تو دردامن گلزار نخفتم یك شب   که نه دربادیهٔ خار مغیلان بودم...

تا مگر یك نفسم بوی تو آرد دم صبح   همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

۵۱۰

شب دراز بامید صبح بیدارم   مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

۵۱۳

چه شب ست یارب امشب که ستاره یی بر آمد

که دگر نه عشق خورشید ونه مهر ماه دارم

مکنید درد مندان گله از شب جدایی

که من این صباح روشن زشب سیاه دارم

۵۱۶

تو بخواب خوش بیاسای و بعیش و کامرانی   که نه من غنوده ام دوش و نه مردم از نفیرم

۵۱۷

درخواب نمی روم که بی دوست   پهلو نه خوش است بر حریرم

۵۱۸

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب   که همه شب در چشم است بفکرت بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی   درد عشق ست ندانم که چه درمان سازم

۵۱۸

بیا بصلح من امروز در کنار من امشب

که دیده خواب نکرده ست ازانتظار تو دوشم

۵۲۱

بر تخت جم پدید نیاید شب دراز   من دانم این حدیث که در چاه بیژنم

۵۲۵

درخفیه همی نالم‌وین طرفه که درعالم عشاق نمی خسبند از نالهٔ پنهانم
۵۲۵

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی
شب هجرم چه می پرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته می نالم مگردردم نهان ماند
بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
۵۲۶

برآی ای صبح اگرنزدیک روز آمد که‌بگرفت‌این‌شب‌یلدا‌ملال‌ازماه‌وپروینم
۵۳۰

سعدیا گفت بخوابم بینی بی وفا یارم اگر می غنوم
۵۳۲

امشب‌آن‌نیست که‌درخواب‌رود‌چشم‌ندیم خواب در روضهٔ رضوان‌نکند اهل‌نعیم
۵۳۴

همچوبلبل‌همه شب نعره زنان‌تاخورشید روی بنمود چوخفاش نهان گردیدیم
۵۳۶

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران
دو خواب‌آلوده بربودند عقل ازدست بیداران..

گرآن‌عیارشهرآشوب روزی حال‌من پرسد
بگو خوابش نمی گیرد بشب از دست عیاران
۵۴۴

سخت بذوق می‌دهد باد زبوستان‌نشان صبح دمیدوروزشدخیزوچراغ‌وانشان
۵۴۵

یا صاح متی برجع نومی و قراری انی و علی العاشق هذان حرامان
۵۴۶

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان کین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان...
روشن روان عاشق از تیره شب ننالد داند که روز گردد روزی شب شبانان..
٥٤٦

یا بگدازم چو شمع یا بکشندم بصبح چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن
٥٤٧

چند بشب در سماع جامه دریدن ز شوق روز دگر بامداد پاره بر و دوختن
٥٤٧

شکایت پیش ازین حالت بنزدیکان و غمخواران
ز دست خواب می کردم کنون از دست ناخفتن
٥٤٨

هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
٥٥١

گویی که نشسته یی شب و روز هر جا که تویی مقابل من
٥٥٣

بخوابی آرزومندم و لیکن سر بی دوست چون باشد ببالین
٥٥٥

شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب ولی ز فکر تو خواب آیدم خیالست این
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس عزیز من که شبی یا هزار سالست این
٥٥٦

کاشکی سد چشم ازین بی خوابتر بودی مرا تا نظر می کردمی در منظر زیبای تو
٥٥٨

شب از فراق تو می نالم ای پری رخسار چو روز گردد گویی در آتشم بی تو
٥٥٩

شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق شب روز می کنند و تو در خواب صبحگاه
٥٦٠

چند شب‌ها بغم روی تو روز آوردم   که تو یك روز نپرسیده ونواخته‌یی
۵۶۱

بسر راحت آورم هر شب   دیده یی در وداع بینایی
روزمن شب شود وشب روزم   چون ببندی نقاب وبگشایی
بررخ سعدی ازخیال تودوش   زر گری بود و سیم پالایی
۵۶۶

شب تاریك هجرانم بفرسود   یکی از در درآی ای روشنایی
۵۶۶

شبی خوش هر که می خواهد که باجانان بروز آرد

بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهایی
۵۶۷

توچه دانی که برتو نگذشته‌ست   شب هجران و روز تنهایی
روشنت گردد این حدیث چوروز   گر چو سعدی شبی بپیمایی
۵۷۱

درازنای شب ازچشم دردمندان پرس   توقدر آب چه دانی که برلب جویی
۵۷۲

بردیدهٔ صاحب نظران خواب ببستی   ترسی که ببینند خیال تو بخوابی
۵۷۳

سرآن ندارد امشب که برآید آفتابی   چه‌خیال‌ها گذر کردو گذرنکرد‌خوابی
بچه‌دیرماندی‌ای‌صبح که‌جان‌من‌برآمد   بزه کردی و نکردند مؤذنان صوابی
نفس‌خروس‌بگرفت که نوبتی بخواند   همه بلبلان بمردند ونماند جز غرابی
۵۷۴

بدان تا یك نفس رویت ببینم   شب و روز آرزومندم بخوابی
۵۷۵

شبان تیره امیدم بصبح‌روی توباشد   وقد تفتش عین الحیوة فی الظلمات

۵۷۵

احوال‌دوچشم من برهم ننهاده   باتونتوان گفت بخواب شب مستی

۵۷۶

شبان خوابم نمی گیرد نه‌روزآرام وآسایش

ز چشم مست می گونش که پنداری بخوابستی

۵۷۷

من ازجفای زمان بلبلانخفتم‌دوش   ترا چه‌بود که‌تا صبح می‌خروشیدی

۵۸٤

بفلك می رود‌آه سحر از سینهٔ ما   توهمی‌برنکنی‌دیده زخواب سحری

خفتگان‌راخبر ازمحنت‌بیداران‌نیست   تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

۵۸۵

درازنای شب ازچشم‌دردمندان پرس   که‌هرچه‌پیش‌توسهل‌است‌سهل‌پنداری

***

آرزومی‌کنم بأتوشبی بودن وروزی   یاشبی‌روز کنی‌چون‌من‌وروزی‌بشب‌آری

***

تراچه‌غم که‌مرادرغمت‌نگیرد‌خواب   تو پادشاه کجا یـاد پاسبان آری

۵۹۵

بخدای اگر چوسعدی برود‌دولت‌براهی   همه شب چنونخسبی ونظر براه‌داری

***

این چه رفتارست‌کارامیدن‌ازمن‌می‌بری   هوشم‌ازدل‌می‌ربایی عقلم ازتن می‌بری

۵۹۸

یك زمان دیدهٔ من‌ره‌بسوی‌خواب برد   ای خیال ار شبی از رهگذرم برخیزی

٦۰۱

نشان‌عاشق آن‌باشد که‌شب‌باروزپیوندد | تراگرخواب‌می گیردنه‌صاحب‌دردعشاقی
٦٠٤

نغنویدم زان خیالش‌رانمی بینم‌بخواب | دیدهٔ گریان من یك شب غنودی‌كاشكی
٦٠٦

بتو حاصلی ندارد غم روز گار گفتن | که‌شبی ندیده باشی بدرازنای سالی
٦٠٧

الایا نـا حس الطرفین سکری | سل السهران عن‌طول اللیالی

***

فماذالنوم قیل النوم راحه | **ومالی النوم فی طول اللیالی**
٦٠٧

این تمنایم ببیداری میسر کی شود | کاشکی‌خوابم گرفتی‌تابخوابت‌دیدمی
٦١٢

من دوش قضایار و قدر پشتم بـود | نارنج ز نخدان تو در مشتم بـود
دیدم که همی‌گزم لب شیرینت | بیدار چو گشتم سر انگشتم بـود
٦٥٣

تراکه دیده زخواب وخمار باز نباشد | ریاضت من‌شب تاسحرنشسته چه‌دانی
٦١٨

عمری ست تابیاد توشب روزمی کنم | توخفته یی که گوش بآه سحر کنی
٦٢١

منم‌ای‌نگاروچشمی که‌درانتظاررویت | همه‌شب‌نخفت‌مسکین‌وبخفت‌مرغ‌وماهی
و گراین‌شب درازم بـکشد درآرزویت | نه عجب که‌زنده گردم‌بنسیم‌صبح گاهی
٦٢٧

دانی که‌چه‌شب گذشت‌بر من | لابـات بمثلها اعـادیك
٦٣١

آهنگ دراز شب ز من پـرس | کـز فرقت تو دمـی نـخفتم

برهر مژه قطره یی چو الماس	دارم که بگریه سنگ سفتم

۶۳۶

تو مست شراب‌وخواب‌ومارا	بی خوابی کشت درفراقت

۶۳۷

آن یار که عهد دوستداری بشکست	می‌رفت و منش گرفته دامان دردست
می گفت دگر باره بخوابم بینی	پنداشت که‌بعدازآن مرا خوابی‌هست

۶۴۶

ای مرغ سحر توصبح برخاسته‌یی	ماخود همه‌شب‌نخفته‌ییم ازغم‌دوست

۶۴۷

شب‌نیست که‌چشمم آرزومندتونیست	وین‌جان بلب رسیده‌دربند تونیست

۶۴۸

گرباد زگل حسن شبابش ببرد	بلبل‌نه حریفی‌ست که خوابش ببرد

۵۴۹

داد‌طرب ازعمر بده تا برود	تا ماه برآید و ثریا برود
ورخواب گران‌شودبخسبیم‌بصبح	چندان که‌نمازخاست ازمابرود

۶۵۳

امشب نه بیاض‌روزبرمی‌آید	نه‌نالۀ مرغان سحر می‌آید
بیدارهمه‌شب‌ونظر برسر کوه	تاصبح کی‌ازسنگ‌بدرمی‌آید

۶۵۴

بناز خفته چه‌داند که درد‌مند فراق	بشب‌چه‌می گذراندعلی‌الخصوص‌غریب

۶۶۵

هر شبی با دلی و سدزاری	منم و آب چشم و بیداری ...
آگه ازحال من شوی آن گاه	که چومن یك شبی بروزآری

۶۷۳

ای خفته کاه سینهٔ بیدار نشنوی
عیبش مکن که دردِدلی باشد آه را
۶۸۴

خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر
حیوان را خبر ازعالم انسانی نیست...

☆☆☆

شب مردان خدا روزجهان افروزست
روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
۶۸۶

چشم مرا تا بخواب دید جمالش
خواب نمی گیرد ازجمال محمد
۶۹۴

خبرت هست که مرغان سحر می گویند
آخر ای خفته سرازخواب جهالت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف ، باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
۶۹۹

چه لازمست یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندرخیال وی بیدار
۷۰۱

شبی درازدرین فکر تاسحر همه شب
نشسته بودم و بانفس خویش درپیکار
۷۰۲

تن درست چه داند بخواب نوشین در
که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
۷۰۲

ترا سری ست که با ما فرو نمی آید
مرا سری که حرامست بی تو بربالین
۷۲۹

خفتنت زیر خاك خواهد بود
ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمی کند بیدار
تو مگر مرده یی نه در خوابی
۷۳۷

مرگ آنك اژدهای دمان ست پیچ پیچ
لیکن تراچه غم که بخواب خوش اندری
۷۴۳

و مغتمض الاجفان لم یدر ماالذی
یکابد سهران اللیالی الغیاهب
۷۶۷

ابیت و الناس هجعی فی منازلهم   یقظان اذکر عهد النائم الناسی

۷۷۱

یا ندیمی قم تنبه واسقنی‌واسق الندامی   خلنی اسهر لیلی ودع الناس نیاما

۷۷۱

ترك الحب علی مقلتی النوم حراما   وحوالی حبال الشوق خلقاً واماماً

۷۷۲

غافلند از زندگی مستان خواب   زندگانی‌چیست مستی‌ازشراب...

☆☆☆

خفته در وادی و رفته کاروان   ترسمش منزل نبیند جز بخواب

☆☆☆

رفت باید تا بکام دل رسند   شب نشستن تا بر آید آفتاب

۷۷۸

خواب بی هنگامت ازره می‌برد   ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست

۷۸۲

بخواب ولذت وشهوت گذاشتندحیات   کنون که زیر زمین خفته‌اند بیدارند

۷۸۵

میان‌خواب وبیداری توانی‌فرق کرد آنگه

که چون سعدی بتنهایی شب دیجور بنشینی

۸۰۳

هر که‌مقصودومرادش‌خوروخوابست‌ازعمر   حیوانیست که بالاش بانسان ماند

۸۱۹

چه‌اند خوابناك مست مخمور   که‌شب‌را چون‌بروزآوردرنجور

۸۶۲

سوگند در دیوان سعدی

پسر در پی کاروان اوفتاد — زدشنام چندان که دانست داد
وز آن سوپدر روی در آستان — که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده‌از روزگار — کزین نحس ظالم‌برآیده‌مار

۱۸۶

الای که برخاك ما بگذری — بخاك عزیزان که یادآوری
که گر خاك‌شدسعدی‌اوراچه‌غم — که در زندگی خاك بودست‌هم

۲٦٤

خدا یا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن

۳۳٤

بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده
خدا یا بذات خداوندیت — باو صاف بی مثل و مانندیت
بلبیك حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن — که مرد و غارا شما رند زن
بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نو خاسته
که‌ما رادر آن‌ورطهٔیك نفس — ز ننگ‌دو گفتن بفریادرس...

۳۳۵

بدوستی که‌اگرزهرباشدازدستت — چنان بذوق ارادت‌خورم که‌حلوارا

۳٤۳

بجان‌دوست که‌دشمن بدین رضاندهد | که در بروی ببندند آشنایی را

۳۵۰

حقا و بجانت ار توان کرد | با تو بهزار جان ملاقات

۳۵۳

بچشم‌های توکان چشم کزتوبر گیرند | دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

۳۵٤

بخدا که‌پرده‌ازروی چوآتشت‌برافگن | که باتفاق بینی دل عالمی سپندت

۳۵۵

قسم بجان‌تو گفتن‌طریق عزت‌نیست | بخاك پای تووآنهم عظیم سو گندست

که‌با شکستن پیمان وبر گرفتن دل | هنوز دیده بدیدارت آرزومندست

۳٦۸

هزار دشمن اگربرسرند سعدی را | بدوستی که‌نگوید بجزحکایت‌دوست

۳۸۲

گرم تودرنگشایی کجا توانم رفت | براستان که‌بمیرم‌بر آستان‌ای‌دوست..

که گفت‌سعدی‌از آسیب‌عشق‌بگریزد | بدوستی که‌غلطمی‌برد گمان‌ای‌دوست

۳۸۷

چشم‌از آن‌روز که‌بر کردم وروبت‌دیدم | بهمین دیده سر دیدن اقوامم‌نیست...

بخدا و بسرا پای تو کز دوستیت | خبر از دشمن واندیشه‌ز دشنامم نیست

دوستت دارم اگرلطف کنی ورنکنی | بدوچشم تو که چشم‌ازتوبانعامم نیست

۳۹۵

بجمال تو که دیدار زمن باز مگیر | که مرا طاقت نادیدن‌دیدار تو نیست

۳۹۷

گر تراهست شکیب ازمن‌وامکان‌فراق | بوصالت که مرا طاقت‌هجران‌تونیست

۳۹۷

در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال | بسرت کز سرمن آن همه پندار برفت
۴۰۱

براستی که نخواهم بریدن از توامید | بدوستی که نخواهم شکست پیمانت..
بخاك پات که گرسر فدا کند سعدی | مقصرست هنوز از ادای احسانت
۴۰۶

سوگند بجانت ارفروشم | يك موی بهر که در جهانت
۴۰۷

نه آن شب ست که کس در میان ما گنجد | بخاك پایت اگر ذره در هوا گنجد
۴۱۱

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند | برقع برافکن تا بهشت از حور زیور بر کند
۴۴۵

بوفای تو که گر خشت زنند از گل من | همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
۴۵۵

من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد | بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول
۴۹۷

بدوستی که زدست تو ضربت شمشیر | چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
۴۹۸

بدوچشم تو که شوریده تر از بخت من ست | که بروی تو من آشفته تر از موی توام
۵۰۳

بخدا اگر بمیرم که دل از تو بر نگیرم | بروای طبیبم از سر که دوا نمی پذیرم..
نه تو گفته یی که سعدی نبرد ز دست من جان | نه بخاك پای مردان چو تو می کشی نمیرم
۵۱۷

بسرت کز سر پیمان محبت نروم | گر بفرمایی رفتن بسر پیکانم
۵۲۶

تامرا از تو آگهی دادند بوجودت گر از خود آگاهم

٥٣٣

بروزگارعزیزان که روزگارعزیز دریغ باشد بی دوستان بسر بردن

٥٤٩

سعدی: بدو چشم تو که دارد چشمی وهـزار دانه لؤلؤ

٥٥٦

بخدا برتو که خون من بی چاره مریز که من آن قدر ندارم که تودست آلایی

بی رخت چشم ندارم که جهانی بینم بدو چشمت که زچشمم مروای بینایی

٥٦٧

بچشمانت که گرزهرم فرستی چنان نوشم که شیرین ترشرابی

٥٧٤

بدلت کز دلت بدر نکنم سخت ترزین مخواه سوگندی

٥٨٢

بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم

کسی از توچون گریزد که تواش گریز گاهی

٦٢٧

لعمرك ان خوطبت میتاً تراضیاً سیبعثنی حیاً حدیث مخاطبی

٧٦٨

بخاك پای عزیزت که عهد نشکستم ز من بریدی وباهیچکس نپیوستم

٥٠٤

بحق مهر ووفایی که میان من وتست که نه مهر ازتوبریدم نه بکس پیوستم

٥٠٥

بوفای تو کز آن روز که دلبند منی دل نبستم بوفای کس و در نگشادم

٥٠٦

چه‌دشمنی که‌نکردی‌چنانکه‌خوی‌توباشد   بدوستی که‌شکایت بهیچ دوست‌نبردم
۵۰۷

بجانت کزمیان جان‌زجانت دوستردارم   بحق دوستی‌جانا که باورەارسو گندم
۵۰۹

بخاك پای عزیزان که ازمحبت‌دوست   دل از محبت دنیا و آخرت کندم ...
بخاك پای توسو گند وجان زنده دلان   کـه من بپای تو در مردن آرزومندم
۵۰۹

که پسنده که فراموش کنی عهد قدیم   بوصالت که نه مستوجب هجران‌بودم
۵۱۰

بخاك‌پای تو گفتم که‌تاتودوست گرفتم   ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
قسم‌بروی‌تو گویم‌از آن‌زمان که‌برفتی   که‌هیچ روی ندیدم که‌روی‌درنکشیدم
۵۱۱

بجان دوست که چون‌دوست‌دربرم‌باشد   هزار دشمن اگر برسرند غم نخورم ..
بجان وسر که‌نگردانم ازوصال توروی   و گر هزار ملامت رسد بجان وسرم
۵۱۳

بخدای‌اگرچوسعدی‌برووەدلت‌براهی   همه شب چنونخسبی‌ونظربراه داری
۵۹۸

بدوچشم‌تو که گربی‌توبرندم ببهشت   نکنم میل بحوران و نظر بساقی
۶۰۵

سعدی‌ازجان‌میخوردسو گندومی گویدبدل   وعده‌هایش‌راوفاباری‌نمودی کاشکی
۶۰۶

من‌بعد مکن چنان کزین پیش   ورنه بخدا که من از این پس
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
۶۳۰

آن جورپسندد که‌توبی خط کردی	بالله اگرآن که خط کشتن دارد

۶۶۱

بسرت که‌نیست اورا سرهیچ یاربی‌تو | توگمان‌مبر که‌سعدی‌بتوبرگزیدیاری

۶۷۲

یارب بخون‌پاک‌شهیدان کربلا | یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه
یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا | یارب‌بصدق‌سینهٔ‌پیران‌راست گوی
ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا | دل‌های‌خسته‌رابکرم‌مرهمی‌فرست

۶۸۰

بدوستی که‌جهان جای‌کام‌رانی‌نیست | اگر جهان‌همه‌کام‌ست، ودشمن‌اندرپی

۶۸۸

بخداوندی خود پرده‌بپوش ای‌ستار | فعل‌هایی که زمادیدی ونپسندیدی

۷۰۰

که‌تختگاه‌سلیمان‌بدست‌وحضرت‌راز.. | نه‌لایق ظلمات ست بالله‌این اقلیم
بحق روز بهان و بحق پنج نماز .. | بذکروفکروعبادت‌بروح‌شیخ کبیر
که دار مردم شیراز در تجمل و ناز | بحق کعبه‌وآن کس که کرد کعبه‌بنا

۷۰۸

که‌عارفان‌جمیلندوعاشقان‌جمال.. | بزرگوار خدایا بحق‌مردانی

۷۱۴

براستان که زناراستان نگهدارش | بنیک‌مردان کزچشم بد بپرهیزش

۷۵۴

که دادی اولیا و انبیا را | خداوندابدان تشریف عزت
که‌بشکستندشیطان‌وهوارا | بدان مردان میدان عبادت
نیندازی من ناپارسا را | بحق‌پارسایان کزدر خویش

۷۷۶

یارب ازما چه فلاح آید اگر تو نپذیری بخداوندی وفضلت که نظر بازنگیری

۷۹۹

.. ازشر نفس وفتنهٔ خلقش نگاه دار یارب بحق سیرت پاک پیمبران

۸۳٤

بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود نیرزد آنکه وجودی زخود بیازاری

۷۸۵

عشق بعد ازمرگ

اگرمیرم امروز در کوی دوست قیامت زنم خیمه پهلوی دوست.
مده تا توانی‌درین جنگ‌پشت که‌زنده‌است‌سعدی که‌عشقش‌بکشت

۲۲۷

چون جان سپرده‌نی‌ست بهرصورتی که هست
در کوی عشق خوش تر و برآستان دوست

باخویشتن همی‌برم این شوق تابخاك وزخاك سربرآرم وپرسم نشان‌دوست

۳۸۶

هزارسال پس ازمرك من چوبازآیی زخاك نعره برآرم که مرحبای‌دوست

۳۸۷

تنم بپوسد وخاکم بباد ریزه شود هنوز مهرتوباشد دراستخوان ای‌دوست

۳۸۷

گرمتفرق شود خاك من‌اندر جهان بادنیارد ربود گردمن از کوی دوست
گرشب هجران مرا تاختن آرداجل روز قیامت زنم خیمه بپلوی دوست

۳۸۸

فرداکه خاك مرده‌بحشرآدمی کند ای‌باد خاك من‌مطلب جز بکوی‌دوست

۳۸۸

وجودی دارم از مهرت گدازان وجودم رفت ومهرت هم چنان هست
مبرظن کز سرم سودای عشقت رود تا بر زمینم استخوان هست

۳۸۹

بتشویش قیامت در که یار از یار بگریزد
محب از خاك برخیزد محبت همچنان دارد
۴۱۵

درقیامت چو سر از خاك لحد بردارم
گرد سودای توبردامن جانم باشد
۴۲۵

بوفای تو که گرخشت زنند از گل من
همچنان دردل من مهرو وفای تو بود
غایت آنست که سر درسر کار تو رود
مرگ ما باك نباشد چو بقای توبود
۴۵۵

گرپیش تو نوبتی بمیرم
هیچم نبود گزند و تیمار
جز حسرت آنکه زنده گردم
تاپیش بمیرمت دگربار
۴۷۳

زندگان را نه عجب گربتو میلی باشد
مردگان باز نشینند بعشقت زقبور
۴۷۵

فردا که سرزخاك برآرم اگرترا
بینم فراغتم بود ازروز رستخیز
۴۸۱

کاش که در قیامتش بارد گربدیدمی
کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
۴۸٤

روزرستاخیز کانجا کس نپردازد بکس
من نپردازم بهیچ از گفتگوی یارخویش
۴۹۳

اگر زبان مرا روزگار در بندد
بعشق در سخن آیند ریزه‌های عظام
۵۰۳

حیات سعدی آن باشد که برخاك درت میرد
دری دیگرنمی‌دانم مکن محروم ازین بابم
۵۰٤

گرآوازم دهی من خفته در گور
برآساید روان درد مندم
۵۰۸

امروز چنانم از محبت کاتش بفلك رسید و دودم
وآن‌روز که سر بر آرم از خاك مشتاق تو همچنان که بودم

۵۱۰

خاك من زنده بتأثیر هوای لب تست سازگاری نکند آب وهوای دگرم

۵۱۲

قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند میان آنهمه تشویش درتو مینگرم

۵۱۳

گر من زمحبتت بمیرم دامن بقیامتت نگیرم

۵۱۷

در آن‌نفس که بمیرم در آرزوی‌تو باشم بدان‌امید‌دهم‌جان که خاك کوی‌تو باشم
بوقت صبح قیامت که‌سر زخاك بر آرم بگفت‌و گوی‌تو خیزم‌بجست‌وجوی‌تو باشم

۵۲۱

من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی داروی دوستی بود‌هرچه بروید از گلم
میرم وهمچنان رود‌نام تو برزبان من ریزم و همچنان بود مهرتو در مفاصلم

۵۲۲

کشتی‌من که در میان‌آب گرفت وغرق شد
گر بود استخوان برد باد صبا بساحلم

۵۲۳

گرهمین سوز رود‌بامن مسکین در گور خاك اگرباز کنی سوخته یابی کفنم

۵۲۴

من‌آن مرغ سخن دانم که درخاکم رود‌صورت
هنوز آواز می آید بمعنی از گلستانم

۵۲۶

من اهل‌دوزخم اربی‌توزنده خواهم شد که در بهشت نیارد خدای غمگینم

۵۳۱

ور بدانم بدرمرگ که حشرم باتست
ازلحد رقص کنان تا بقیامت بروم
۵۳۳

مرده ازخاك لحد رقص کنان برخیزد
گرتوبالای عظامش گذری وهی رمیم
۵۳۴

بوی محبوب که برخاك احبا گذرد
نه عجب دارم اگرزنده کندعظم رمیم
۵۳۵

کاش کان دلبرعیار که من کشتهٔ اویم
باردیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
۵۳۸

ببخشای برنالهٔ عندلیب
الا ای گل ناز پروردمن
که گرهم بدین نوع باشدفراق
بنزد توبادآورد گرد من
۵۵۲

شاید که بخون برسرخاکم بنویسند
این بود که بادوست بسربرد وفایی
۵۶۹

من آن خاك وفا دارم که ازمن بوی مهرآید
وگر بادم برد چون شعر هرجزوی باقصایی
۵۷۰

زخاك سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس ار مرگش ار بنیبویی
۵۷۲

نه پنج روزهٔ عمرست عشق روی توما را
وجدت رائحة الود ان شممت رفاتی
۵۷۵

نه تا جان درجسد باشد وفا داری کنم با او
که تاتن درلحد باشدو گرخود استخوانستی
۵۷۷

گر رفته باشم زین‌جهان باز آیدم رفته روان

گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری

۵۸۴

سعدی اگر کشته شود در فراق زنده شود چون بسرش بگذری

۵۸۶

جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان

گر بکشی وبعد از آن برسر کشته بگذری

۵۸۷

هر که نشنیدست وقتی بوی عشق گو بشیراز آی وخاك من ببوی

۶۲۴

ما خاك شویم و هم نگردد خاك درت از جبین ما پاك

۶۳۹

مردان نه‌بهشت ورنگ‌وبو می‌خواهند یا موی خوش و روی نکو می‌خواهند

یاری دارند مثل و مانندش نیست در دنیی وآخرت هم او می‌خواهند

۶۵۳

از جملهٔ بندگان منش بنده ترم وزچشم خداوندیش افگنده ترم

بااین‌همه‌دل‌بر نتوان‌داشت که‌دوست چندان که‌مرابیش کشدزنده‌ترم

۶۵۷

هنوز بوی محبت زخاکم آید اگر جدا شود زلحد بند بندم از ترکیب

۶۶۵

گر زچین زلف توبویی رسد برخاك ما زنده برخیزم‌زبوی‌مشك‌بارت خیرباد

۶۶۷

چو مرده باشم اگر بگذرد بخاک لحد   ببانگ‌نعره برآید که جان‌ماست‌هنوز
۶۷۰

عجب مدار که تازنده‌ام محب توام   که تابزیر زمینم در استخوان ماند
۶۹۵

حلال نیست محبت مگر کسانی را   که دوستی بقیامت برند سعدی وار
۷۰٤

اکاد اذا تمشی لدی تبخترا   اموت واحیی‌ان مررت علی‌قبری
۷۶۳

تشنگی

کلمهٔ تشنه و تشنگان و تشنگی مکرر در
دیوان شیخ آمده است و حالت و اشتیاق
و حرص تشنه بآب بزیبایی وصف شده است
اگر تمایل او بتکرار این مضمون نتیجهٔ تأثر
شدید از مرگ ممدوح زیبا و جوان او
اتابك مظفر الدین سعد پسر ابو بکر پسر سعد
زنگی (۱) که بمرض استسقا در گذشت (۲)
ندانیم باید تصور کرد که درضمن سیر و سفر
وجهانگردی و پیاده رفتن در بیابان‌های
خشك و سوزان و راه‌پیمایی شبانروزی
در بادیه‌های گرم و گدازان ساعت‌ها باکام
خشك و لب تشنه از آب دور مانده و خاطرهٔ
دردناك آن گاه و بیگاه بیاد آورده و سوز
تشنگی و فریفتگی تشنگان را بصورت‌های
گوناگون باز گو کرده است بدین گونه :

یکی ازعرب دربیابانی ازغایت تشنگی می گفت :

بالیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی نهراً تلاطم رکبتی واظل ملاءقربتی ص ٦٩

چودیده بدیدار کردی دلیر نگردی چو مستسقی از دجله سیر

۱٦۳

دلارام در بر دلارام جوی لب از تشنگی خشك بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند که بر شاطی نیل مستسقیند

۲۲۲

---

(۱) سعدی تخلص خوداز نام این اتابك گرفت ودیباچهٔ گلستان بنام او کرد ودر مقدمهٔ بوستان ودرضمن غزل ها وقصیده‌های خوداز و یاد کرده و چندر ثا او را گفته است

(۲) درسنهٔ ٦٥٨

یکی تشنه‌می گفت وجان می‌سپرد | خنك نیك بختی كه در آب مـرد
بدو گفت نا بـالغی ای عجب | چومردی چه‌سیراب‌وچه خشك‌لب
بگفتا نـه آخـر دهان تـر كنم | كه تا جان شیرینش در سر كنم
فتد تشنه در آب‌دان عمیق | كه داند كه سیراب میرد غریق
۲۲۷

چه دانند جیحونیان قـدرآب | زوا ماندگان پرس در آفتاب
عرب را كه در دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود
۳۰۹

ز اندازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را | اول مرا سیراب کن وانگه بـده اصحاب را
۳٤٤

دربادیه تشنگان بمردند | وزحله بـكوفه می رودآب
۳۵۲

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد | ابری که در بیابان برتشنه‌یی ببارد
٤۱۳

ستیزه بردن با دوستان همین‌مثل‌ست | که تشنه چشمهٔ حیوان بگل‌مینبارد
٤۱۳

بخون سعدی اگرتشنه‌یی‌حلالت باد | تو دیرزی که مرا عمر خود نمی‌پاید
٤٦٤

ما مست شراب‌ناب عشقیم | نـه تشنهٔ سلسبیل و كافور
٤۷۵

امروز باید ار کرمی می کندسحاب | فرداکه تشنه‌مرده‌بودلای گوبخیز
٤۸۱

چند خواهی چومن‌برین‌لب‌چاه | متعطش بـر آب حیوانش
٤۸۷

توبر کنار فراتی ندانی این معنی — براه بادیه دانند قدر آب زلال

۴۹۶

از غایت تشنگی که بردم — در حلق نمی رود زلالم

۵۲۳

گر بخون تشنه‌یی اینك من وسر با کی نیست — که بفتراك توبه زانکه بود بر بدنم

۵۲۴

خبرت خراب تر کرد جراحت جدایی — چو خیال آب روشن که بتشنگان نمایی

۵۶۸

درازنای شب ازچشم دردمندان پرس — تو قدر آب چه دانی که برلب جویی

۵۷۲

ترا که درد نباشد زدرد ما چه تفاوت — توحال تشنه ندانی که‌بر کنارهٔجویی

۵۷۳

کنونم آب‌حیاتی بحلق تشنه‌فرو کن — نه‌آنگهی که بمیرم بآب‌دیده‌بشویی

۵۷۳

بی روی توام جنت فردوس نباید — کین تشنگی ازمن نبرد‌هیچ شرابی

۵۷۳

من‌ازتوسیرنگردم که صاحب‌استسقا — نه‌ممکن‌است که‌هر گز‌رسدبسیرابی

۵۷۴

سرم از خدای خواهد که‌بپایش اندرافتد — که‌درآب‌مرده بهتر که درآرزوی آبی

۵۷۴

که دست تشنه می گیرد بآبی — خداوندان فضل آخر صوابی

۵۷۴

امیدم هست اگرعطشان نمیرد — که بازآید بجوی رفته آبی

۵۷۵

سل المصانع ركباً تهيم فی الفلوات
توقدر آب چه دانی که در کنار فراتی
٥٧٥

گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
٥٨٤

تشنگانت بلب ای چشمهٔ حیوان مردند
تشنه تر آن که تو نزدیك دهانش باشی
٦٠٣

نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مستسقی ودریا همچنان باقی
٦٠٤

منعت الناس یستسقون غیثا
ان استر سلت دمعاً کاللآلی
جهانی تشنگان را دیده درتست
چنین پاکیزه پندارم زلالی
٦٠٨

نفسی بیاو بنشین سخنی بگوو بشنو
که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی
٦١٩

تشنه ترسم که منقطع گردد
ورنه باز آید آب رفته بجوی
٦٢٥

ای چشم تو مست خواب وسر مست شراب
صاحب نظران تشنه ووصل تو سراب
٦٤٥

بس آب که می رود بجیحون وفرات
در بادیه تشنگان بجان درطلبش
٦٥٥

هر تشنه که از دست تو بستاند آب
ازدست توسیر گردد از روی تونه
٦٦١

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید
چنان مرید محبم که تشنه ماء معین را
٦٨٣

ابر آب داد بیخ درختان تشنه را شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

۵۹۱

وه که‌چون‌تشنهٔ دیدارعزیزان‌می بود گوییا آب حیاتش بجگر باز آمد

۶۹۳

چنان بعهدتومشتاق بود نوبت ملك که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم

۷۱۷

ای مرید هوای‌نفس حریص تشنه بر زهر همچو جلابی

۷۳۸

در مرگ سعدبوبکر

جزای تشنه مردن در غریبی شراب از دست پیغمبر ستا ناد

۷۴۸

سعدیا گرمزد خواهی‌بی‌عمل تشنه خسبد کاروانی در سراب

۷۷۸

تشنه برخاك گرم مردن به کاب سقای بی صفا خوردن

۸۳۵

مفاخرت بنصحیت گری

پند واندرز وموعظه وتربیت وارشاد درسراسر سخن شیخ باروش های گوناگون وشیوه های مؤثر و نفوذ کننده بچشم می خورد موضوع گلستان وبوستان سخنی جز بحث ازعادت ها وعاطفه های بشری و پی جویی علت وسبب صلاح وفساد وارائه طریق صواب نیست قسمت عمده ازقصیده ها وقطعه های او نیز سراسر آمیخته ازهدایت و ارشاد و نصیحت است وگویی رسالت ابلاغ پندواندرزو نه‌ودن راه صواب ازخطا درخود احساس می کند وبارها بنصیحت- گری می بالد وخود را بدلاوری واستادی دربیان حق می ستاید :

خنک آن که در صحبت عاقلان	بیاموزد اخلاق صاحب دلان
گرت عقل ورایست وتدبیر وهوش	بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال	نه‌درچشم وزلف وبنا گوش وخال

۲۰۱

سخن‌های سعدی مثال ست وپند	بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن	کزین روی دولت توان یافتن

۲۱۸

سعید آورد قول سعدی بجای — که ترتیب ملک است و تدبیر رای

۲۲۱

چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق — چو مردرا بارادت صدف دهانی نیست

٦۸۸

سعدی بهر نفس که بر آورد چون سحر — چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بنده یی که خاتم دولت بنام اوست — در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

٦۹۲

یکی پند پیرانه بشنو زسعدی — که بختت جوان باد و جاهت مجدد

٦۹۲

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم — یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

٦۹۸

ان مقالی حکم فاعتبر — موعظة تسمع صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان — گوش ندارد بخورد گوشمال

۷۱۳

زنهار پند من پدرانه است گوش گیر — بیگانگی مورز که در دین برادری

۷٤۳

لاتعتبن علی ما فیه من عظة — ان النصحیة مألوفی و معتادی

۷٦۰

راه ادب این ست که سعدی بتو آموخت — گر گوش بداری به از این تربیتی نیست

۷۸۲

نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم — هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت

۷۸۳

نصیحت داروی تلخ ست و باید — که با جلاب در حلقت چکانند
چنین سمقونیای شکر آلود — ز داروخانهٔ سعدی ستانند

۷۸٥

پندسعدی که کلید در گنج سعدست
نتواند که بجای آوره الا مسعود
۷۸۶

خوی سعدی‌ست نصیحت چکند گر نکند
مشك دارد نتواند که کند پنهانش
۷۹۱

حلال نیست که صورت کنند بر دیوار
که رد شرع بود زو خلال بیفزاید
همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس
که خانه را کس ازین خوب‌تر نیاراید
۸۲۵

ازمن شنو نصیحت خالص که دیگری
چندین دلاوری نکند بر دلاوران
نیك اختران نصیحت سعدی کنند گوش
گر بشنوی سبق بری ازسعد اختران
۸۳۵

شنیدم هرچه در شیراز گویند
بهفت اقلیم عالم باز گویند
که سعدی هرچه گوید پند باشد
حریض پند، دولتمند باشد
۸۵۹

ما نصیحت بجای خود کردیم
روز گاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد وبس
۱۴۳

مراد ما نصیحت بودو گفتیم
حوالت باخدا کردیم ورفتیم
۹

کلید گنج سعادت نصیحت سعدی‌ست
اگر قبول کنی گوی بردی ازمیدان
۷۲۳

اسفند ۱۳۳۹ - مظاهرمصفا



منظرهٔای از (شیراز)

فهرست مطلع ها

فهرست مطلع غزل ها

الف

ب

ت

د

ر

ز

س

ش

غ

گ

ل

م

ن

و

ه

ی

فهرست مطلع قصیده‌های فارسی

الف

ب

ت

د

ر

ز

ش

ل

م

ن

و

ه

ی

فهرست مطلع قصیده‌ها و غزلها و قطعه‌های عربی

فهرست آغاز ترجیع ها

فهرست آغاز مسمط ها

فهرست آغاز قطعه ها

الف

ب

ت

خ

د

ر

ز

ش

سی

گ

ل

م

ن

و

ه

ی

فهرست آغاز رباعی ها

الف

ب

ت

د

ر

ز

س

ش

گ

ل

م

ن

و

ه

ی

فهرست تك بيت ها

ب

ت

د

ر

ز

ش

غ

ف

ق

ك

ل

م

ن

و

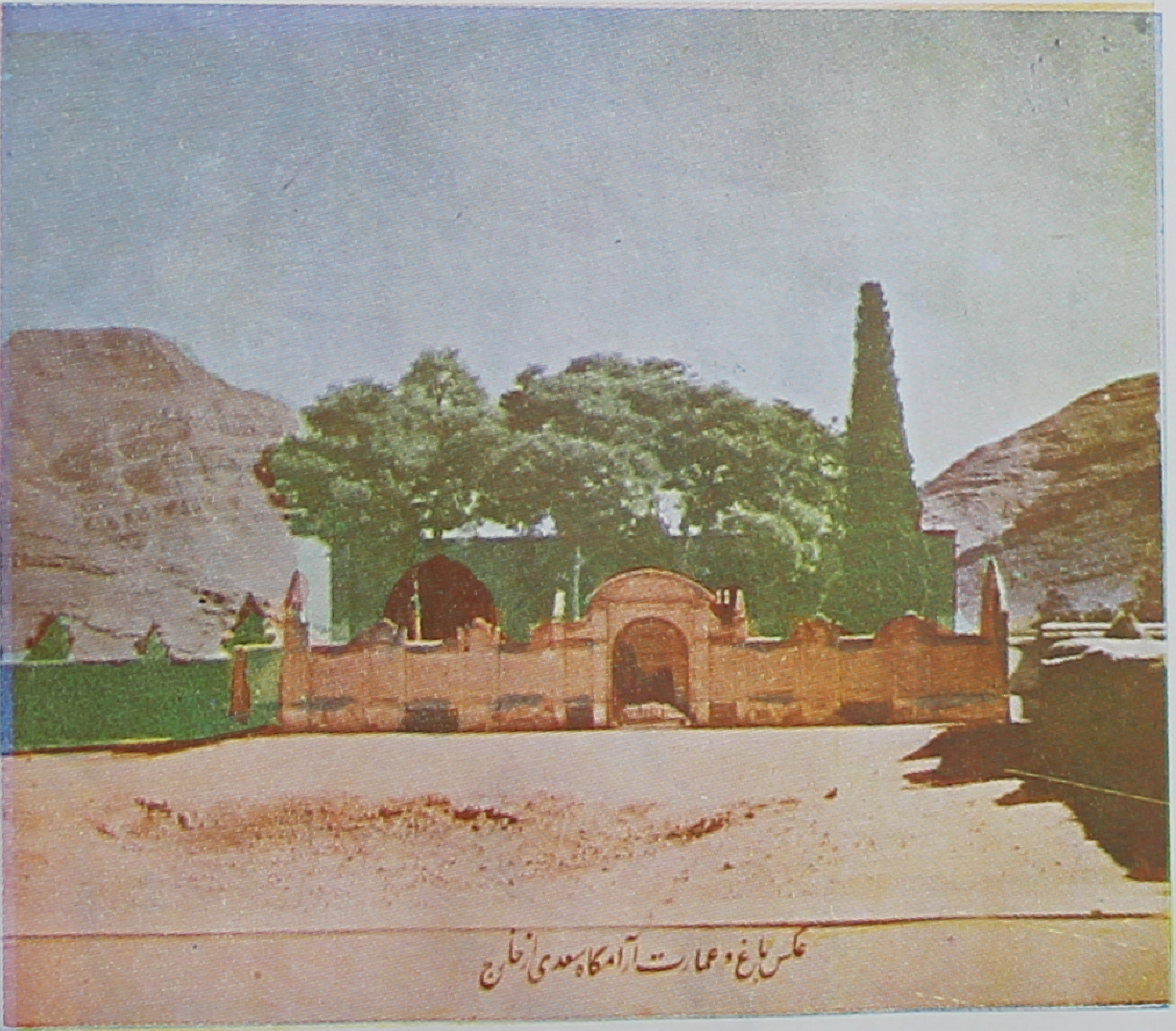
ه

ى

فهرست آغاز مثنوی‌ها

فهرست کتاب





نمای سابق بیرون آرامگاه سعدی

متن کامل

دیوان

شیخ اجلّ سعدی شیرازی

گلستان و بوستان و مجالس

با مقابلهٔ مجدّد

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزّ وجل که طاعتش موجب قربتست وبشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرومیرود ممد حیاتست وچون برمی آید مفرّح ذات پس درهر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که بر آید | کز عهده شکرش بدر آید

اعملو آل داود شُکراً وَقلیل مِن عِبادیَ الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش | عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده وخوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد.

ای کریمی که از خزانه غیب | گبر و ترسا وظیفه خورداری
دوستان را کجا کنی محروم | تو که با دشمن این نظر داری

فراش بادصبا را گفته تافرش زمردی بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات درمهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته واطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره نالی بقدرت او شهد فایق شده وتخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته .

ابرو باد ومه وخورشید وفلك در کارند | تا تونانی بکف آری وبغفلت نخوری
همه از بهر تو سر گشته وفرمانبردار | شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

درخبرست از سرور کاینات ومفخر موجودات ورحمت عالمیان وصفوت آدمیان وتتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

شفیعُ مطاع نَبی کَریم | قَسیم جَسیم نَسیم وَسیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون توپشتی‌بان
چه باك ازموج بحر آن‌را که باشدنوح کشتی‌بان

بَلغ اَلعلی بِکمالِه کشف اَلدُّجی بجمالِه

حَسنَت جمیعُ خصالِه صلّوا علیه وَ آلِه

هرگاه که یکی از بندگان گنه‌کارپریشان روزگار دست انابت بامیداجابت بدرگاه حق جلّ وعلا بردارد ایزد تعالی در وی نظرنکندبازش بخواند باز اعراض کندبازش بتضرّع وزاری بخواند حق سبحانه‌وتعالی فرماید یاملائکتی‌قد استحییت من عبدی ولیس‌وله غیری فقدغفرت‌لهُ دعوتش‌را اجابت کردم‌وحاجتش‌بر آوردم که ازبسیاری دعاوزاری‌بنده همی‌شرم دارم

کرم بین ولطف‌خداوندگار   گنه بنده کرده است‌واوشرمسار

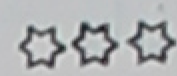
عاکفان کعبه جلالش‌بتقصیرعبادت‌معترف که‌ما عبدناك حق عبادتك‌واصفان حلیه جمالش بتحیرمنسوب که‌ما عرفناك حق معرفتك

گر کسی وصف او زمن پرسد   بیدل از بی نشان چگوید باز
عـاشقان کشتـگان معشوقند   بر نیاید ز کشتـگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فروبرده‌بودودر بحرمکاشفت مستغرق شده‌حالی که از این‌معامله‌باز آمدیکی ازدوستان گفت‌ازین بستان که بودی ماراچه تحفه کرامت کردی گفت بخاطرداشتم که‌چون‌بدرخت گل رسم‌دامنی‌پُر کنم هدیه اصحاب‌را چون پرسیدم‌بوی گلم چنان مست کرد که دامنم ازدست برفت .

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز   کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
ایـن مدّعیان در طلبش بیخبراناند   کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتراز خیال و قیاس‌و گمان ووهم   وزهرچه گفته‌اند وشنیدیم وخوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم



ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته وقصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند ورقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان وقطب دایره زمان وقایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابك اعظم مظفر الدنیا والدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه ربّ ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملو کهم.

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب مشهور ترست

گر خود همه عیبها بدین بنده درست هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی نا چیز بودم ولیکن مدّتی با گُل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد و گر نه من همان خا کم که هستم

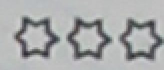
للهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف جمیل حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمّر علی اعدائه و شناته بماتلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده .

لَقد سَعد الدنیا به دام سَعده وَایَّده المولی بالَویة النصر

کذلك ینشألینة هو عرقها وحُسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی وتقدّس خطه پاك شیراز را بهیبت حا کمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت درامان سلامت نگهداراد .

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاك — مانند آستان درت مأمن رضا
برتست پاس خاطر بیچارگان و شکر — بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاك پارس — چندانکه خاك را بود و باد را بقا



یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کـرده تأسف می‌خوردم و سنگ سراچه دل بالماس آب‌دیده‌می‌سفتم واین‌بیتهامناسب حال‌خود میگفتم.

هر دم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت ودر خوابی — مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که‌رفت‌وکارنساخت — کوس رحلت‌زدندو بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت ومنزل بدیگری‌پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار نـا پـایدار دوست مـدار — دوستی را نشاید ایـن غدّار
نیك و بد چون همی بباید مرد — خنك آنکس که گوی‌نیکی‌برد
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس ز پیش‌فرست
عمر بـرفست و آفتاب تمـوز — اندکی ماندوخواجه غرّه‌هنوز
ای تهـی دست رفته در بـازار — تـرسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خودبخورد بخوید — وقت خرمنش خوشه‌باید چید

بعد از تأمل‌این‌معنی مصلحت‌چنان‌دیدم که‌درنشیمن‌عزلت‌نشینم‌ودامن‌صحبت فراهم چینم ودفتراز گفتهای‌پریشان بشویم‌ومن‌بعدپریشان‌نگویم .

زبان بریده‌بکنجی‌نشسته‌صمٌ بکمٌ — به از کسی که‌نباشد زبانش‌اندرحکم

تایکی ازدوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت .

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف وخوشی

که فردا چو پیك اجل در رسید بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است ونیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند وخاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر وراه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم وقدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارّت یمین سهل وخلاف راه صوابست ونقص رای اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام وزبان سعدی در کام .

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست یا پیلور

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست بوقت مصلت آن به که درسخن کوشی

دوچیز طیره عقلست دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان ازمکالمه او در کشیدن قوّت نداشتم وروی از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود وارادت صادق .

چو جنگ آوری با کسی برستیز که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم وتفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود وایام دولت ورد رسیده .

پیراهن برگ بر درختان چون جامه عید نیکبختان

اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ ازنم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان بایکی ازدوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش وخرم ودرختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریّا ازتارکش آویخته .

روضة ماءُ نهرِها سَلسال **دوحةٌ سَجعُ طیرِها موزون**

آن پراز لالهای رنگا رنگ وین پراز میوه‌های گونا گون

باد در سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان وسنبل وضمیران فراهم آورده ورغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقائی وعهد گلستان را وفائی نباشد وحکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق اودست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی

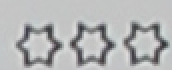
گل همین پنج روزوشش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت ودر دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همانروز اتفاق بیاض افتاد درحسن معاشرت و آداب محاورت درلباسی که متکلمانرا بکار آید ومترسلانرا بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد .

وتمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار وپرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابك الاعظم شاهنشاه المعظم مولی ملوك العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملك سلیمان مظفر-الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر

مالهما وبکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید .

اگر التفات خداوندیش بیاراید　　نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد　　ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش　　بنام سعد ابوبکر سعدبن زنگیست



دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب دلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم و عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملك ملك الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوك والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایه عنایت اوست　　گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یك از سایر بندگان حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر واداء چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که آن بتصنع نزدیك است و این از تکلف دور

پشت دو تای فلك راست شد از خرّمی　　تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین　　خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست　　کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل　　حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر وتقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه‌ای حکماء هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش

ندانستند که‌درسخن گفتن بطیٔ است یعنی درنگ بسیار میکندومستمع‌رابسی منتظر باید بودن تاتقریرسخنی کند بزرجمهر بشنیدو گفت‌اندیشه کردن که‌چه گویم به‌از پشیمانی‌خوردن که چرا گفتم.

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم — نکو گوی گردیر گوئی‌چه‌غم
بیندیش‌و آنگه بر آورنفس — وزان‌پیش‌بس کن که گویندبس
بنطق آدمی بهترست‌ازدواب — دواب‌ازتوبه گرنگوئی‌صواب

فکیف در نظر اعیان‌حضرت‌خداوندی عزنصره که مجمع‌اهل‌دلست و مرکز علمای‌متبحرا گردرسیاقت‌سخن دلیری کنم‌شوخی کرده‌باشم‌وبضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده وشبه در جوهریان‌جوی نیارد وچراغ‌پیش آفتاب‌پرتوی‌نداردومناره بلند بردامن کوه‌الوندپست‌نماید .

هر که گردن بدعوی افرازد — خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه و آنگهی گفتار — پای بست آمده است‌وپس‌دیوار

نخل بندی دانم ولی‌نه دربستان وشاهدی فروشم ولیکن نه در کنعان لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تاجای نه‌بینند پای ننهند

قدّم الخروج قبل‌الولوج — مردیت بیازمای وانگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ — چه زند پیش‌باز روبین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش — لیك موش است در مصاف‌پلنگ

اما باعتماد سعت‌اخلاق‌بزرگان که چشم‌ازعوایب‌زیردستان‌بپوشندودر افشای جرائم کهتران‌نکوشند کلمه‌ای‌چند بطریق اختصار ازنوادرو امثال وشعروحکایات و سیر ملوك ماضی‌رحمهم‌الله‌درین کتاب درج کردیم و برخی‌ازعمر گرانمایه بروخرج

موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق

بماند سالها این نظم وترتیب — زما هر ذرّه خاك افتاده جائی

غرض نقشیست کز ما باز ماند — که هستی را نمی‌بینم بقائی

مگر صاحب‌دلی روزی برحمت — کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب وتهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا براین روضه غنا وحدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمدتا بملال نینجامد .

باب اول در سیرت پادشاهان — باب دوم در اخلاق درویشان

باب سوم در فضیلت قناعت — باب چهارم در فواید خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی — باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تأثیر تربیت — باب هشتم در آداب صحبت

دراینمدت که مارا وقت خوش بود — زهجرت ششصد و پنجاه‌وشش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم — حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول

در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی راشنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چونماند گریز — دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذایئس الانسان طال لسانه — کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید چه میگوید یکی ازوزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید **والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس** ملک را رحمت آمدواز سرخون اودر گذشت وزیر دیگر که ضداو بود گفت ابنای جنس مارا نشاید درحضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد وناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم آورد و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرازین راست که تو گفتی که روی آن درمصلحتی بودو بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغی مصلحت آمیز به که راستی فتنه انگیز .

هر که شاه آن کند که او گوید — حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون بنشسته بود

جهان ای برادر نماند بکس — دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیاوپشت — که بسیار کس چون تو پروردو کشت

چو آهنك رفتن کند جان پاك — چه بر تخت مردن چه بر روی خاك

حکایت

یکی از ملوك خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود وخاك شده مگر چشمان که او همچنان در چشم خانه همی گردید ونظر میکرد سایر حکما از تأویل این فروماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش باد گرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند — کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل — خاکش چنان بخورد کز واستخوان نماند
زنده است نام فرّخ نوشین روان بخیر — گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت

ملك زاده‌ای راشنیدم که کوتاه بودو حقیر ودیگر برادران بلندوخوب روی باری پدر بکراهت واستحقار درو نظر می کرد پسر بفراست استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر **الشاة نظیفة والفیل جیفه**

اقل جبال الارض طور وانه — لاَعظم عندالله قدراً ومنزلا
آن شنیدی که لاغری دانا — گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی و گر ضعیف بود — همچنان از طویله خربه

پدر بخندید وارکان دولت پسندیدند و برادران بجان برنجیدند .

تا مرد سخن نگفته باشد — عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه گمان مبر نهالی — باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملك را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر ازهردو طرف روی

درهم آوردند اول کسی که بمیدان در آمد این پسر بود گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من | آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند | روز میدان و آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود | تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید | روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندك جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملك سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند .

کس نیاید بزیر سایه بوم | ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هریکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند .

نیم نانی گر خورد مرد خدا | بذل درویشان کند نیمی دگر

ملك اقلیمی بگیرد پادشاه | همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بُلدان

ازمکاید ایشان مرعوب ولشکرسلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع ازقله کوهی گرفته بودند و ملجأ ومأوای خود ساخته مدبران ممالك آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای — بنیروی شخصی بر آید ز جای
وگرهمچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن ببیل — چوپرشد نشاید گذشتن بپیل

سخن براین مقررشد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تاوقتی که برسرقومی رانده بودند ومقام خالی مانده‌تنی چند مردان واقعه دیده جنگ‌آزموده را بفرستادند تا درشعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان بازآمدند سفر کرده وغارت آورده سلاح ازتن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سرایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت.

قرص خورشید در سیاهی شد — یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاوراز کمین بدرجستند ودست یکان یکان بر کتف بستند وبامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند همه‌را بکشتن اشارت فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شبابش نورسیده وسبزه گلستان عذارش نودمیده یکی از وزراپای تخت ملك‌را بوسه داد وروی شفاعت برزمین‌نهاد و گفت این‌پسرهنوزازباغ زندگانی برنخورده وازریعان جوانی تمتع‌نیافته توقّع‌بکرم‌واخلاق خداوندیست که‌ببخشیدن خون اوبربنده منت نهد ملك روی از این سخن درهم کشید وموافق رای بلندش نیامد و گفت:

پرتو نیکان نگیردهر که بنیادش بدست — تربیت‌نااهل‌راچون گردکان بر گنبدست

نسل فساد ابنان منقطع کردن اولیترست وبیخ تبارایشان برآوردن که‌آتش

نشاندن واخگر گذاشتن وافعی کشتن وبچه‌نگه داشتن کارخردمندان نیست.

ابر اگر آب زندگی بارد — هرگز ازشاخ بید برنخوری
با فرو مایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کُرهاً بپسندید وبر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر درصحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی ویکی ازایشان شدی اما بنده امیدوارست که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی وعناد درنهاد اومتمکن نشده و در خبرست :

کُلّ مُولود یولَدعلی الفطرة فاَبواه یهودّانَه ویُنصرانه ویُمجسانه

با بدان یار گشت همسر لوط — خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای ازندمای ملک باوی بشفاعت یار شدند تا ملک ازسر خون اودر گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم.

دانی که چه گفت زال بارستم گرد — دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد
دیدم بسی که آب سرچشمه خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی‌الجمله پسررا بنازونعمت برآوردند و استادان بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر ازشمایل اودرحضرت ملک شمه‌ای می گفت که تربیت عاقلان دراواثر کرده است وجهل قدیم ازجبلت اوبدربرده ملک را تبسم آمد و گفت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود — گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دوبرین بر آمدطایفه‌اوباش محلت بدوپیوستندوعقدموافقت بستندتابوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت ونعمت بی‌قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست وعاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیك از آهن بد چون کند کسی ‌ ‌ ‌ ‌ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ‌ ‌ ‌ ‌ در باغ لاله روید و درشوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد ‌ ‌ ‌ ‌ درو تخم و عمل ضایع مگردان
نکوئی بابدان کردن چنانست ‌ ‌ ‌ ‌ که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده‌ای رابردرسرای اُغلمش دیدم که عقل و کیاستی وفهم وفراستی زایدالوصف داشت هم‌ازعهد خردی آثاربزرگی در ناصیه اوپیدا

بالای سرش ز هوشمندی ‌ ‌ ‌ ‌ می تافت ستاره بلندی

فی الجمله‌مقبول‌نظرسلطان آمد که‌جمال‌صورت‌و معنی داشت و خردمندان گفته‌اندتوانگری بهنرست نه‌بمال‌وبزرگی بعقل‌نه‌بسال‌ابنای‌جنس او برمنصب‌اوحسد بردندو بخیانتی‌متهم کردندو در کشتن

او سعی بی فایده نمودند ‌ ‌ ‌ ‌ دشمن چه‌زندچومهربان‌باشددوست

ملك پرسید که موجب خصمی اینان‌در حق توچیست گفت در سایه دولت خداوندی‌دام‌ملکه‌همگنانرا راضی کردم مگرحسودرا که‌راضی‌نمیشودالاّبزوال‌نعمت من‌واقبال‌ودولت‌خداوندباد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ‌ ‌ ‌ ‌ حسودرا چکنم کوز خود برنج‌درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ‌ ‌ ‌ ‌ که‌ازمشقت آن جز بمرگ‌نتوان‌رست

شور بختان بآرزو خواهند ‌ ‌ ‌ ‌ مقبلان را زوال نعمت و جاه
گرنبیند بروز شپره چشم ‌ ‌ ‌ ‌ چشمه آفتاب راچه گناه
راست خواهی هزارچشم چنان ‌ ‌ ‌ ‌ کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوك عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جورو اذیت آغاز کرده تابجائی که خلق ازمکاید فعلش بجهان برفتند واز کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس اودر کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاك وعهد فریدون وزیر ملك راپرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملك وحشم نداشت چگونه برومملکت مقررشد گفت آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند وپادشاهی یافت گفت ای ملك چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تومر خلق راپریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

همان به که لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

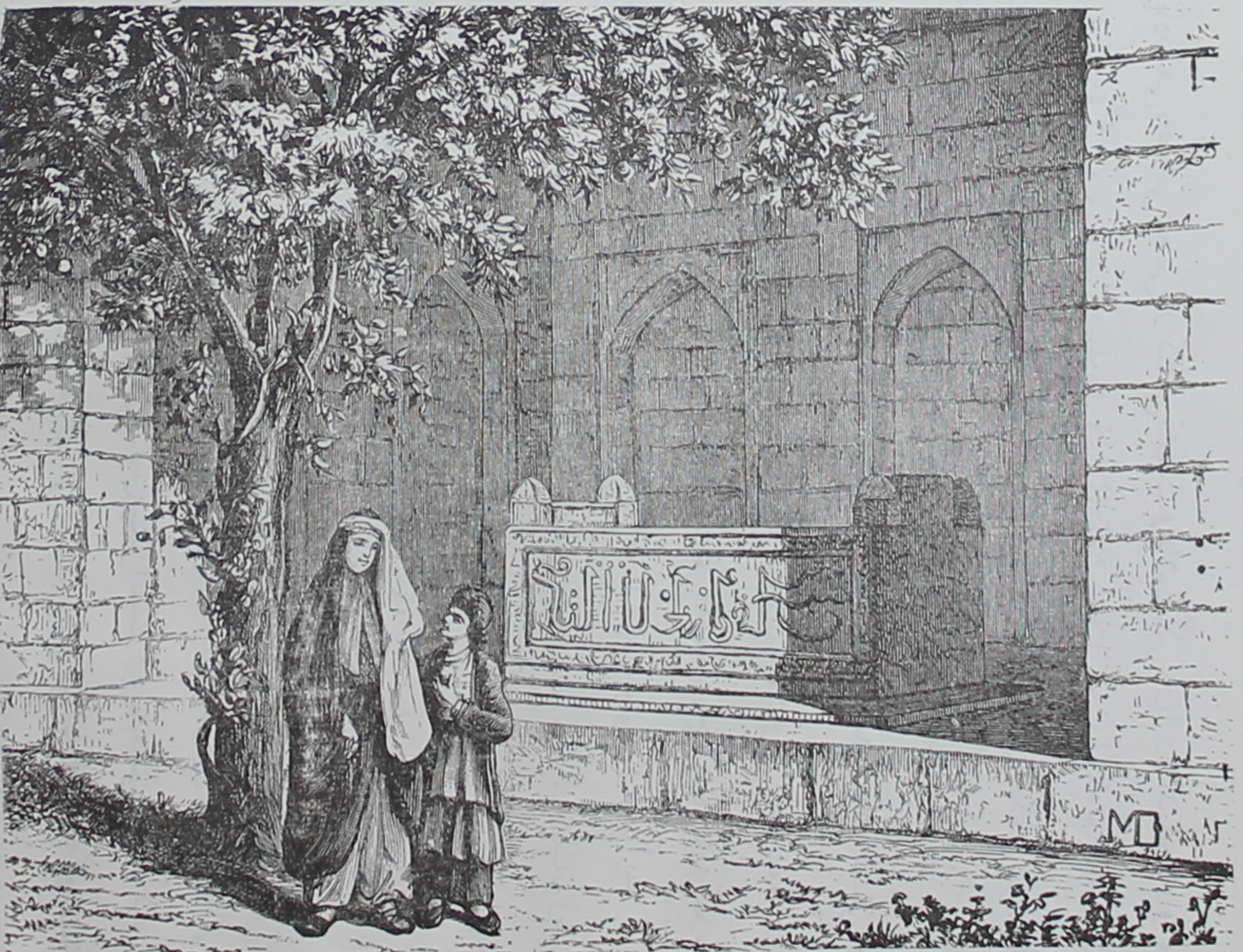
ملك گفت موجب گرد آمدن سپاه ورعیت چه باشد گفت پادشه را کرم بایدتا برو گرد آیندورحمت تا درپناه دولتش ایمن نشینندوترا این هردو نیست

نکند جور پیشه سلطانی — که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند — پای دیوار ملك خویش بکند

ملك راپند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامدروی ازین سخن درهم کشیدو بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عمّ سلطان بمنازعت خاستندو ملك پدر خواستند قومی که ازدست تطاول او بجان آمده بودندو پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تاملك ازتصرف این بدررفت وبر آنان مقررشد

پادشاهی کوروا دارد ستم برزیر دست — دوستدارش روزسختی دشمن زور آورست



قدیمی ترین تصویری که از آرامگاه سعدی در دست است

بارعیت صلح کن وز جنك خصم ایمن نشین   زانکه شاهنشاه عادل رارعیت لشکرست

حکایت

پادشاهی باغلامی عجمی در کشتی نشست وغلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه وزاری درنهاد ولرزه بر اندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت وعیش ملك ازو منغص بود چاره ندانستند حکیمی در آنکشتی بود ملك را گفت اگر فرمان دهی من اورا بطریقی خامُش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تاغلام بدریا انداختند باری چندغوطه خوردمویش گرفتند وپیش کشتی آوردند بدو دست درسُکان کشتی آویخت چون بر آمد بگوشه ای بنشست وقرار یافت ملك راعجب آمد پرسید درین چه حکمت بود گفت ازاول محنت غرقه شدن ناچشیده بودوقدر سلامت کشتی نمی دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید   معشوق منست آنکه بنزدیك تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف   از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقست میان آنکه یارش دربر   تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر راچه خطادیدی که پندفرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من دردل ایشان بیکرانست وبرعهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم ازبیم گزند خویش آهنگ هلاك من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

از آن کز توترسد بترس ای حکیم   وگر با چنو صد بر آئی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند   که ترسد سرش رابکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود   بر آرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

یکی از ملوك عرب رنجور بود درحالت پیری وامید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم ودشمنان اسیر آمدند و سپاه ورعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملك نفسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

بدین امید بسر شد دریغ عمرعزیز — که آنچه در دلم است ازدرم فراز آید
امیدبسته بر آمدولی چه فایده زانك — امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دوچشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بربالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی ازملوك عرب که بهبی انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت آمدونمازودعا کرد و حاجت خواست

درویش وغنی بنده این خاك درند — وآنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنند که ازدشمنی صعب اندیشنا کم گفتمش بررعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

ببازوان توانا و قوت سردست — خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید — که گرزپای در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت وچشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده / و گر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یك گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی / نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعا خیرست ترا و جمله مسلمانانرا

ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوك بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یك نفس خلق را نیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیم روز / گفتم این فتنه است خوابش برده به

و آنکه خوابش بهتر از بیداری است / آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوك را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همیگفت

مارا بجهان خوشتر ازین یك دم نیست / کز نیك و بد اندیشه واز کس غم نیست

درویشی بسرما برون خفته بود و گفت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملك را خوش آمد صرّه‌ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملك را بر حال ضعیف او رقت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش مر آن نقد و جنس را باندك زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال — نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملك را پروای او نبود حال بگفتند بهم بر آمد و روی از و درهم کشید وزینجا گفته‌اند اصحاب فطنت وخبرت که از حدت وسورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد وتحمل ازدحام عوام نکند

حرامش بود نعمت پادشاه — که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش — ببیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذّر را که چندان نعمت بچندین مدّت بر انداخت برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد — زود بینی کش بشب روغن نباشد درچراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا درنفقه اسراف نکنند امّا آنچه فرمودی از زجر ومنع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف او امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

بروی خود در طماع باز نتوان کرد — چو بازشد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز — بسر آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین — مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی واشکر بسختی داشتی

لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند

چو دارند گنج ازسپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را ازآنان که عذر کردند بامن دم دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست وبی سپاس وسفله وناحق شناس که باندك تغیر حال از مخدوم قدیم بر گردد و حقوق نعمت سالها درنوردد گفت اربکرم معذور داری شاید که اسبم درین واقعه بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزربر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

زربده مرد سپاهی راتاسر بنهد وگرش زر ندهی سر بنهد درعالم

اذا شبع الکمیّ یصول بطشاً و خاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت

یکی ازوزرا معزول شدو بحلقه درویشان در آمد اثر بر کت صحبت ایشان درو سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست دادملك باردیگر برو دل خوش کرد وعمل فرمود قبولش نیامدو گفت معزولی بنزد خردمندان بهتر که مشغولی

آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وزدست زبان حرف گیران رستند

ملك گفتاهر آینه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملك نشان خردمند کافی جز آن نیست که بچنین کارها تن ندهد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم وزشر دشمنان درپناه صولت او زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظلّ حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقه خاصانت در آرد و ازبندگان مخلصت شمارد گفت همچنان ازبطش او ایمن نیستم

اگر صد سال گبر آتش فروزد   اگر یك دم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و آورده‌اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار   بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندك دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر ان صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیك و بد من اطلاع نباشد

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروّت حمل کنند و گویند

مبین آن بی حمیت را که هرگز   نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را   زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم و گر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رأی خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن

کس نیاید بخانه درویش   که خراج زمین و باغ بده

یا بتشویش و غصه راضی باش   یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست   کس ندیدم که گم شد از ره راست

وحکما گویند چار کس از چار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسبی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باکست

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی   که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاك باش ومدار از کس ای برادر باك   زنند جامه نا پاك گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی خویشتن افتان وخیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافتست گفتا شنیده ام که شتر را بسخره می گیرند گفت ای سفیه شتر را باتو چه مناسبت است وترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم کراغم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند وتا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود ترا همچنین فضل است و دیانت وتقوی وامانت امامتعنتان در کمین اندو مدّعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت مجال مقالت باشد ؟ پس مصلحت آن بینم ملك قناعت را حراست کنی وترك ریاست گوئی

بدریا در منافع بی شمارست   و گر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنیدو بهم بر آمدو روی از حکایت من درهم کشیدو سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کین چه عقل و کفایت است وفهم ودرایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان بزندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند   لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست   در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود ونصیحت بغرض میشنود بنزدیك صاحبدیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود وصورت حالش بیان کردم واهلیت واستحقاقش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین بر آمد لطف طبعش را بدیدند وحسن تدبیرش

راپسندیدندوکارش ازآن درگذشت و بمرتبتی والاترازآن متمکن شد همچنین نجم
سعادتش در ترقی بودتا باوج ارادت برسیدومقرب حضرت و مشارالیه ومعتمدعلیه گشت
بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار — که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

الا لایجأرنّ اخو البلیه — فللرحمن الطاف خفیه

منشین ترش از گردش ایام که صبر — تلخست و لیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا باطایفه‌ای یاران اتفاق سفر افتاد چون اززیارت مکه باز آمدم
دومنزلم استقبال کرد ظاهر حالش رادیدم پریشان ودرهیأت درویشان گفتم چه حالتست
گفت آن چنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند وبخیانتم منسوب کردندوملك دام ملکه
در کشف حقیقت آن استقصانفرمود ویاران قدیم ودوستان حمیم از کلمه حق خاموش
شدندوصحبت دیرین فراموش کردند

نه‌بینی که پیش خداوند جاه — نیایش کنان دست بر بر نهند
اگر روز گارش درآرد زپای — همه‌عالمش پای برسر نهند

فی‌الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تادرین هفته که مژده سلامت حجاج برسید
از بند گرانم خلاص کرد و ملك موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد
که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناك و سودمند یا گنج بر گیری یا در
طلسم بمیری

یا زر بهردو دست کند خواجه در کنار — یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن بدین
کلمه اختصار کردیم

ندانستی که بینی بند برپای — چو در گوشت نیامدپند مردم
دگره چون نداری طاقت نیش — مکن انگشت درسوراخ گژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ و ادراری معین کرده تا یکی از ینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند

در میرو وزیر و سلطان را   بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب   این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقرّبان حضرت آن بزرگ بر حال وقوف من وقوف یافتند و باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بنده کمینم   تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است

گر بر سر و چشم ما نشینی   بارت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلّت یاران در میان آمد و گفتم :

چه جرم دید خداوند سابق الانعام   که بنده در نظر خویش خوار می دارد
خدای راست مسلم بزرگواری وحکم   که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند و شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید   روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد   که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملك زاده‌ای گنج فراوان ازپدرمیراث یافت دست کرم بر گشاد ودادسخاوت بداد ونعمت بی‌دریغ برسپاه ورعیت بریخت

نیاساید مشام ازطبلهٔ عود ‌‌‌‌‌‌ بر آتش نـه کـه چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن ‌‌‌‌‌‌ کـه دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوك پیشین مرین نعمت را بسعی اندوخته اندوبرای مصلحتی نهاده دست‌ازاین حرکت کوتاه کن که‌واقعه‌ها درپیش است ودشمنان ازپس نباید که وقت حاجت فرومانی

اگر گنجی کنی برعامیان‌بخش ‌‌‌‌‌‌ رسد هر کدخدائی را برنجی

چرا نستانی‌ازهریك جوی سیم ‌‌‌‌‌‌ که گرد آید ترا هر وقت گنجی

ملـك روی‌ازین سخن بهم آورد ومرورا زجر فرمود و گفت مرا خـداوند تعالی مالك این مملکت گردانیده است تابخورم وببخشم نه پاسبان که نگاه‌دارم

قارون هلاك شد که چهل‌خانه گنج‌داشت

نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده‌اند که نوشین روان عادل رادرشکار گاهی صید کباب کردند و نمك نبود غلامی بروستا رفت تانمك آرد نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تارسمی نشود وده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل‌آید گفت‌بنیاد ظلم درجهان اول اندکی‌بوده است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده

اگرزباغ رعیت‌ملك خوردسیبی ‌‌‌‌‌‌ بر آورند غلامان او درخت از بیخ

بپنج بیضه که سلطان‌ستم‌روادارد ‌‌‌‌‌‌ زنند لشکر یانش هزار،مرغ بسیخ

حکایت

غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بی‌خبر از قول حکیمان که گفته‌اند هر که‌خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد

آتش سوزان نکند با سپند　　آنچه کند دود دل دردمند

سرجمله حیوانات گویند که شیرست واذلّ جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در

مسکین خر اگرچه بی تمیز ست　　چون بار همی برد عزیز ست

گاوان و خران باربردار　　به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل ملك را ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان　　تا خاطر بندگان نجوئی

خواهی که خدای بر تو بخشد　　با خلق خدای کن نکوئی

آورده‌اند که یکی از ستم دیدگان بر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد　　بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت　　ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بدروزگار　　بماند برو لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملك را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار

کجا بودی گفت از جاهت اندیشه همی کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

ناسزائی را که بینی بخت یار　　عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درّنده تیز　　باددان آن به که کم گیری ستیز
هر که باپولاد بازو پنجه کرد　　ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار　　پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی‌را ازملوك مرضی‌هایل‌بود که عادت ذکر آن‌نا کردن‌اولی‌طایفه‌حکمای یونان متفق شدند که مرین دردرادوائی‌نیست‌مگر زهره آدمی بچندین‌صفت‌موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند پدرش‌را ومادرش را بخواند وبنعمت بیکران خشنود گردانیدند وقاضی فتوی داد که‌خون یکی‌ازرعیت ریختن سلامت پادشه راروا باشد جلاد قصد کرد پسرسرسوی آسمان‌بر آوردوتبسم کرد ملك‌پرسیدش که‌دراین‌حالت چه‌جای خندیدنست گفت‌ناز فرزندان برپدران‌ومادران‌باشد ودعوی‌پیش قاضی برند ودادازپادشه خواهنداکنون پدر ومادر بعلت‌حطام دنیا مرا بخون در سپردند وقاضی بکشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاك من‌همی بیند بجز خدای عز وجل پناهی نمی‌بینم

پیش که برآورم ز دستت فریاد　　هم پیش‌تو ازدست‌تو گر خواهم‌داد

سلطان رادل‌ازین سخن‌بهم‌بر آمد و آب دردیده بگردانیدو گفت هلاك‌من‌اولی ترست‌ازخون‌بی گناهی‌ریختن سروچشمش ببوسید ودر کنار گرفت ونعمت بی‌اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم‌در آن هفته شفایافت

همچنان‌درفکر آن‌بیتم که گفت　　پیل بانی برلب دریای نیل
زیر پایت گربدانی حال مور　　همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را باوی غرضی بود و اشارت بکشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت

هرچه رود برسرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا بحق کشته باشی ملك راخنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را بصدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلائی نیفکند گناه از من است وقول حکما معتبر که گفته اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی برروی دشمن — چنین دان کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملك زوزن راخواجه‌ای بود کریم النفس نیك محضر که همگنانرا درمواجهه خدمت کردی ودرغیبت نکوئی گفتی اتفاقاً ازو حرکتی درنظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملك بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل اورفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا — درقفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بود از عهده بعضی بدر آمد و ببقیتی در زندان بماند آورده‌اند که یکی از ملوك نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوك آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزّتی کردند اگر رأی عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید برقفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف شد و ملك را اعلام کرد که فلان را حبس فرمودی با ملوك نواحی مراسله دارد ملك بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصدرا بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظنّ بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانست و باندك مایه تغیر با ولی نعمت بی وفائی نتوان کرد چنانکه گفته‌اند

آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملك را سیرت حق شناسی ازو پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا بی جرم و خطا آزردن گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطا نمی بیند تقدیر خداوند تعالی بود که مرین بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته‌اند

گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدادان خلاف دشمن و دوست کین دل هردو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

یکی از ملوك عرب شنیدم که متعلقان راهمی گفت مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتگزاران بلهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید و فریاد

وخروش ازنهادش بر آمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه — سیم هر اینه در وی کند بلطف نگاه

مهتری در قبول فرمانست — ترك فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی راحکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف وتوانگران رادادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما — با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن براهل زمین — تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او بر نجید وروی از نصیحت اودرهم کشید وبر والتفات نکردتا شبی که آتش مطبخ درانبار هیزمش افتاد وسایر املاکش بسوخت وز بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بروبگذشت ودیدش که بایاران همی گفت ندانم این آتش از کجا درسرای من افتاد گفت از دل درویشان

حذر کن ز درد درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نبشته بود

چه سالهای فراوان وعمرهای دراز — که خلق برسرمابرزمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمده است ملك بما — بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت



باغ ارم (شیراز) و منظرهٔ ازسرو وناز

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد وشصت بند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش باجمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصدو پنجاه‌ونه بندش درآموخت مگر یك بند که در تعلیم آن دفع انداختی وتأخیر کردی فی الجمله پسر درقوت وصنعت سر آمد و کسی را درزمان اوبااو امکان مقاومت نبود تابحدی که پیش ملك آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که برمن است ازروی بزرگیست وحق تربیت‌وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم‌وبصنعت‌بااو برابرم ملك را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردندو ارکان دولت واعیان حضرت وزورآوران روی‌زمین حاضر شدند پسرچون پیل مست اندرآمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی ازجای بر کندی‌استاددانست که‌جوان بقوت ازو برترست بدان‌بند غریب که ازوی نهان داشته بودبااودر آویخت پسردفع آن‌ندانست‌بهم‌بر آمداستاد بدودست اززمینش‌بالای‌سر برد وفرو کوفت غریو ازخلق برخاست‌ملك‌فرموداستادرا‌خلعت‌ونعمت دادن‌وپسر رازجروملامت کرد که باپرورده خویش دعوی مقاومت کردی وبسر نبردی گفت‌ای پادشاه روی زمین بزور آوری برمن‌دست نیافت‌بلکه مرا ازعلم کشتی دقیقه ای‌مانده بود وهمه عمرازمن‌دریغ‌همی داشت‌امروزبدان‌دقیقه‌برمن‌غالب آمد گفت‌ازبهرچنین‌روزی که‌زیرکان گفته‌اندوست‌را چندان‌قوت‌مده که‌دشمنی کندتواندنشنیده‌ای که‌چه گفت آنکه‌ازپروردهٔ‌خویش جفادید

یا وفا خود نبود در عالم ... یامگر کس‌درین زمانه نکرد
کس‌نیاموخت‌علم‌تیرازمن ... که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشه‌ای نشسته بود پادشاهی بروبگذشت درویش ازآنجا که فراغ ملك قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که

واهلیت سطوت سلطنت است بر نجید و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال حیوان‌اند و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین برتو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطانرا بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد ودیگر بدان کـه ملوك از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوك

پادشه پاسبان درویش است | گرچه رامش بفرّ دولت اوست
گوسپند ازبرای چوپان نیست | بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکـی امروز کامران بینی | دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد | خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی وبندگی برخاست | چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند | ننماید توانگر و درویش

ملك را گفت درویش استوار آمد گفت ازمن تمنا بکن گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت:

دریاب کنون که نعمتت هست بدست | کین دولت وملك میرود دست بدست

حکایت

یکی ازوزرا پیش ذوالنون مصری رفت وهمت خواست که روز وشب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگرمن خدای‌را عزّ وجلّ چنین پرستیدمی که توسلطان‌را ازجمله صدیقان‌بودمی.

گر نه‌امیدوبیم‌وراحت ورنج | پای درویش برفلك بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی | همچنان کزملك‌ملك‌بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت‌ای ملك بموجب خشمی کـه ترا

برمن است آزار خود مجوی که این عقوبت برمن بیك نفس بسر آید وبزه آن بر تو جاوید بماند.

دوران بقاچو باد صحرا بگذشت — تلخی وخوشی وزشت وزیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا برما کرد — در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملك را نصیحت اوسودمند آمد وازسر خون او برخاست

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند وهر یکی از ایشان دگر گونه رای همی زدند وملك همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملك اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملك را چه مزیّت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست ورای همگان در مشیت است که صواب آید یاخطا پس موافقت رای ملك اولیترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم

خلاف رای سلطان رای جُستن — بخون خویش باشد دست شستن

اگر خودروز را گوید شبست این — بباید گفتن آنك مـاه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست وباقافله حجاز بشهری درآمد که ازحج همی آیم و قصیده ای پیش ملك برد کـه من گفته ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا یکی ازندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من اورا عید اضحی دربصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در ملطیه پس اوشریف چگونه صورت بندد وشعرش را بدیوان انوری دریافتند ملك فرمود تابزنندش ونفی کنند تاچندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین یك سخنت دیگر درخدمت بگویم اگر راست نباشد بهرعقوبت که فرمائی

سزاوارم گفت بگوتا آن چیست گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد دوپیمانه آبست ویك چمچه دوغ

اگر راست میخواهی ازمن شنو جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن تاعمر او بوده باشد نگفته است فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند وبخوشی برود

حکایت

یکی از وزرا بزیر دستان رحم کردی و صلاح ایشانرا بخیر توسط نمودی اتفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمد همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند وبزرگان شکر سیرت خویش با فواه بگفتند تا ملك از سر عتاب او در گذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت:

تادل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به

پختن دیك نیك خواهان را هرچه رخت سراست سوخته به

با بداندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی ازپسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرادشنام مادرداد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشاره بکشتن کرد ودیگری بزبان بریدن ودیکری بمصادره ونفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام مادرده نه چندانکه انتقام ازحد در گذرد آنگاه ظلم ازطرف ماباشد ودعوی ازقبل خصم

نه مرداست آن بنزدیك خردمند که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است ازروی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت

باطایفه‌ای بزرگان بکشتی درنشسته بودم زورقی درپی ماغرق شد دوبرادر بگردابی درافتادند یکی‌ازبزرگان گفت ملاح راکه‌بگیر این هردوانرا که بهریکی پنجاه دینارت دهم ملاح‌درآب افتاد وتایکی رابرهانید آن دیگرهلاك شد گفتم‌بقیت عمرش نمانده‌بود ازین‌سبب‌در گرفتن اوتأخیر کرد ودر آن‌دگر تعجیل ملاح‌بخندید وگفت آنچه تو گفتی یقین‌است ودگرمیل خاطر برهانیدن این‌بیشتر بود که‌وقتی‌در بیابانی‌مانده‌بودم‌ومرا برشتری نشانده‌وزدست آن‌دگر تازیانه‌ای‌خورده‌ام‌درطفلی گفتم صَدَقَ الله مَن‌عَمِل صالحاً فَلِنفسه وَمَن اَسَاءَ فَعَلَیها

تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد
کاردرویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دوبرادر یکی خدمت سلطان کردی ودیگربزور بازونان خوردی باری این توانگر گفت درویش راکه چراخدمت نکنی تا ازمشقت کار کردن برهی گفت‌تو چراکارنکنی تاازمذلّت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته‌اندنان خودخوردن ونشستن به که کمر شمشیر زرّین بخدمت بستن

بدست آهن تفته کردن‌خمیر به ازدست برسینه پیش امیر
عمر گرانمایه‌درین‌صرف شد تا چه‌خورم‌صیف‌وچه پوشم‌شتا
ای شکم خیره بنانی بساز تانکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن‌ترا خدای عزّ وجل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرابگذاشت.

اگربمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی مانیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری در بمصلحتی سخن همی گفتند وبزرگ‌مهر که مهتر ایشان بود خاموش گفتندش چرا بامادر این بحث سخن نگوئی گفت وزیران برمثال اطبااند وطبیب دارو ندهد جز سقیم راپس چوبینم که‌رای شما برصوابست مرابر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی‌فضول من بر آید — مرا دروی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که‌نابینا وچاه‌است — اگر خاموش بنشینم گناه‌است

حکایت

هرون الرّشیدراچون ملك دیار مصرمسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که‌بغرور ملك مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این‌مملکت رامگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت که نام اوخصیب در غایب جهل مُلك مصر بوی ارزانی داشت وگویند عقل ودرایت‌اوتابجائی بود که‌طایفه‌ای حُرّاث مصرشکایت آوردندش که‌پنبه کاشته بودیم باران بی‌وقت آمد وتلف شد گفت پشم‌بایستی کاشتن

اگر دانش بروزی درفزودی — زنادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند — که‌دانا اندر آن‌عاجز بماند
بخت ودولت بکاردانی نیست — جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتاده است درجهان بسیار — بی‌تمیز ارجمند وعاقل‌خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج — ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی‌رااز ملوك کنیز کی چینی آوردند خواست تادرحالت مستی باوی جمع آید کنیزك ممانعت کرد ملك‌درخشم رفت ومرو را بسیاهی بخشید که لب زبرینش ازپره بینی در گذشته بودوزیرینش‌بگریبان فروهشته‌هیکلی که صخرالجن‌ازطلعتش

برمیدی عین القطر ازبغلش بگندیدی

تو گوئی تاقیامت‌زشت روئی　　بر وختمست وبریوسف نکوئی

چنانکه ظریفان گفته‌اند

شخصی‌نه چنان کریه منظر　　کز زشتی اوخبر توان داد
آنگه بغلی نعوذ بالله　　مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیه‌را درآن مدت‌نفس طالب بود وشهوت‌غالب مهرش بجنبیدو مهرش برداشت‌بامدادان که ملك کنیزك راجست ونیافت حکایت‌بگفتند خشم گرفت وفرمودتاسیاه‌را با کنیزك‌استوار ببندندوازبام‌جوسق بقعر خندق دراندازندیکی از وزرای نیك محضر روی‌شفاعت‌بر زمین‌نهاد و گفت سیاه بیچاره رادرین خطائی نیست که‌سایر بندگان‌وخدمتگاران‌بنوازش خداوندی متعوّدند گفت اگر درمفاوضه‌اوشبی تأخیر کردی چه‌شدی که من‌اورا افزون ازقیمت کنیزك دلداری کردمی گفت‌ای خداوند روی‌زمین نشنیده‌ای

تشنه‌سوخته درچشمه روشن چورسید　　تومپندار که‌ازپیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه درخانه خالی برخوان　　عقل باورنکند کزرمضان اندیشد

ملك‌راراین لطیفه پسندآمد و گفت اکنون‌سیاه ترابخشیدم کنیزك راچه کنم گفت کنیزك سیاه را بخش که‌نیم خورده اوهم‌اوراشاید

هرگز آن‌را بدوستی مپسند　　که‌رود جای ناپسندیده
تشنه‌رادل نخواهد آب زلال　　نیم خورد دهان گندیده

حکایت

اسکندر رومی راپرسیدند دیار مشرق ومغرب بچه گرفتی که ملوك‌پیشین را خزاین وعمر وملك ولشکر بیش‌ازاین بوده‌است وایشانرا چنین فتحی میسر نشده گفتا بعون خدای عزّ وجلّ هرمملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جزبنکوئی نبردم

بزرگش‌نخوانند اهل‌خرد　　که نام بزرگان بزشتی برد

باب دوم

در اخلاق درویشان

یکی ازبزرگان گفت پارسائی راچگوئی درحق فلان عابد که دیگران درحق وی
بطعنه سخنها گفته‌اند گفت برظاهرش عیب نمی‌بینم ودر باطنش غیب نمیدانم

هر که را جامه پارسا بینی — پارسا دان ونیك مرد انگار
ورندانی که درنهانش چیست — محتسب را درون خانه چکار

حکایت

درویشی رادیدم سربرآستان کعبه همی مالیدومی گفت یاغفوریارحیم تودانی
که ازظلوم جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان ازگناه توبه کنند — عارفان ازعبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند وبازرگانان بهای بضاعت من‌بنده امبدآورده‌ام
نه‌طاعت وبدر یوزه آمده‌ام نه‌بتجارت **اِصنع بی ما اَنت اهله**

بردر کعبه سائلی دیدم — که‌همیگفت‌ومیگرستی‌خوش
می‌نگویم که‌طاعتم بپذیر — قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

عبدالقادر گیلانی رارحمةالله علیه دیدند درحرم کعبه‌روی برحصبانهاده همی
گفت‌ای خداوند ببخشای‌وگر هراینه‌مستوجت عقوبتم‌درروز قیامتم نابینا برانگیز

تا درروی نیکان شرمسار نشوم

روی بر خاك عجز میگویم | هر سحر گه که باد می آید
ای که هر گز فرامشت نکنم | هیچت ازبنده یاد می آید

حکایت

دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود درراه دزد انداخت تا محروم نشود

شنیدم که مردان راه خدای | دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام | که بادوستانت خلافست وجنگ

مودت اهل صفا چه درروی وچه درقفا نه چنان کز پست عیب گیرند وپیشت بیش میرند

دربرابر چو گوسپند سلیم | درقفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب د گران پیش تو آورد وشمرد | بی گمان عیب تو پیش د گران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روند گان متفق سیاحت بودند وشریك رنج وراحت خواستم تامرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزر گان بدیع است روی ازمصاحبت مسکینان تافتن وفایده وبر کت دریغ داشتن که من درنفس خویش این قدرت وسرعت می شناسم که درخدمت مردان بار شاطر باشم نه بارخاطر

ان لم اکن راکب المواشی | اسعی لکم حامل الغواشی

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان بر آمده خودرا درسلك صحبت ما منتظم کرد

چه دانند مردم که درخانه کیست | نویسنده داند که درنامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند وبیاری

قبولش کردند

صورت حال عارفان دلق است این قدر بس چو روی در خلق است

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش

در قژاکند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چسود

روزی تا بشب رفته بودیم وشبانگه بپای حصار خفته که دزدبی توفیق ابریق برداشت که بطهارت میرود وبغارت میرفت

پارسابین که خرقه دربر کرد جامعه کعبه را جل خر کرد

چندانکه ازنظر درویشان غایب شد ببرجی بر رفت ودرجی بدزدید تاروز روشن شد آن تاریك مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند وبزدند وبزندان کردند ازآن تاریخ ترك صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم والسلامة فی الوحده

چواز قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را

شنیدستی که گاوی درعلف خوار بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس ومنت خدای را عزّ وجلّ که از برکت درویشان محروم نماندم گرچه بصورت ازصحبت وحید افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم وامثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

بیك نا تراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی

اگر بر که ای پر کنند از گلاب سگی دروی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود وچون بنماز برخاستند بیش ازآن کرد که عادت او تا ظنّ صلاحیت در حق او زیادت کنند

ترسم نرسی بکعبه ای اعـرابی کین‌ره که‌تومیروی بتر کستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خـواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت‌ای‌پدرباری بمجلس سلطان درطعام نخـوردی گفت در نظرایشان‌چیزی نخوردم که بکار تو آید گفت‌نمازراهم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها گرفته بر کف دست عیبهـا بر گرفته زیر بغل

تاچه خواهی خریدن‌ای‌مغرور روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاددارم که درایام طفولیت متعبد بودمی وشب‌خیز ومولع زهد و پرهیز شبی درخدمت پدررحمةالله علیه نشسته بودم وهمه شب دیده برهم نبسته‌ومصحف عزیزبر کنار گرفته وطایفه‌ای گردما خفته پدررا گفتم ازاینان یکی‌سربر نمی دارد که دو گانیی بگزارد چنان خـواب غفلت برده‌اند کـه گوئی نخفته اند که مرده‌اند گفت جان پدرتو نیز اگر بخفتی به‌ازآن که درپوستین خلق افتی

نبیند مدّعی جز خـویشتن را که دارد پـرده پندار در پیش

گرت چشم خدا بینی ببخشند نبینی هیچ کس عاجز تر ازخویش

حکایت

یکی رااز بزرگان بمحفلی اندرهمی ستودند ودر اوصاف جمیلش مبالغه‌می کردندسر برآوردو گفت من آنم که‌من‌دانم

کفیتَ اذی یـا مَن یعدّ محاسنی عَـلانیتی هذا ولم تدر مـا بطَن

شخصم بچشم‌عالمیان خوب منظرست و زخبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

طاوس‌رابنقش ونگاری که‌هست‌خلق تحسین کنندواوخجل‌ازپای‌زشت‌خویش

حکایت

یکی ازصلحای‌لبنان که مقامات‌اودردیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور

بجامع دمشق در آمد وبر کنار بر که کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و
بحوض درافتاد وبمشقت از ان جایگه خلاص یافت چون ازنماز بپرداختند یکی
ز اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت
یاددارم که‌شیخ بروی‌دریای مغرب برفت وقدمش ترنشد امروزچه‌حالت بود که‌درین
قامتی آب از هلاك چیزی نماند شیخ اندرین فکرت فرو رفت وپس از تأمل بسیار
سربر آورد و گفت نشنیده‌ای که‌خواجه عالم‌علیه‌السلام گفت‌لی مع‌الله‌وقت لایسعنی
فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل ونگفت علی الدوام وقتی چنین که‌فرمود بجبرئیل و
میکائیل نپرداختی ودیگروقت باحفصه وزینب درساختی مشاهدة‌الابرار بین التجلی‌و
الاستتارمی‌نمایند ومی‌ربایند

دیدار می نمائی وپرهیز می کنی | بازار خویش وآتش مانیز می کنی
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة | فلیحقنی شأن اضل طریقا

حکایت

یکی پرسیداز آن گم کرده فرزند | که ای روشن گهر پیر خردمند
زمصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست | دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی برطارم اعلی نشینیم | گهی بر پشت پای خودنبینیم
اگر درویش درحالی بماندی | سر دست از دوعالم بر فشاندی

حکایت

درجامع بعلبك وقتی کلمه ای همی گفتم بطریق وعظ باجماعتی افسرده‌دل
مرده ره ازعالم صورت‌بعالم معنی نبرده دیدم که‌نفسم درنمی گیرد وآتشم درهیزم تر

اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری درمحلت کوران ولیکن درمعنی بازبودوسلسله سخن درازدرمعانی این آیت که **وَنَحن اَقرَبُ الیه مِن حَبلِ الوَرید** سخن بجائی رسانیده که گفتم

دوست نزدیکتر ازمن بمن است ‌‌‌‌ وینت مشکل که من ازوی دورم

چکنم با که توان گفت که او ‌‌‌‌ در کنار من و من مهجورم

من ازشراب این سخن مست وفضاله قدح دردست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد ودور آخر درواثر کردونعره‌ای زد که دیگران بموافقت اودر خروش آمدند وخامان مجلس بجوش گفتم ای سبحان‌الله دوران باخبر درحضورونزدیکان بی بصر دور

فهم سخن چون نکند مستمع ‌‌‌‌ قوّت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار ‌‌‌‌ تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی دربیابان مکه ازبی خوابی پای رفتنم نماند سربنهادم و شتربانرا گفتم دست ازمن بدار

پای مسکین پیاده چند رود ‌‌‌‌ کز تحمل ستوه شد بُختی

تا شود جسم فربهی لاغر ‌‌‌‌ لاغری مرده باشد ازسختی

گفت ای برادر حرم درپیش است وحرامی درپس اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت ‌‌‌‌ شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت وبهیچ دارو به نمیشدمدتها درآن رنجور بود وشکر خدای عزّ وجلّ علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه

میگوئی گفت‌شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

گرمرا زار بکشتن دهد آن یارعزیز تا نگوئی که در آن دم‌غم جانم باشد

گویم‌ازبنده‌مسکین چه گنه صادرشد کو دل آزرده شد ازمن‌غم آنم باشد

حکایت

درویشی راضرورتی پیش آمد گلیمی ازخانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش بدر کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من‌اورا بحل کردم گفتابشفاعت تو حدّ شرع فرو نگذارم آنچه فرمودی راست گفتی ولیکن هر که ازمال‌وقف‌چیزی بدزددقطعش لازم نیاید والفقیر لایملك هرچه درویشانراست‌وقف‌محتاجانست حاکم درست ازوبداشت‌وملامت کردن گرفت که‌جهان‌بر تو تنگ آمده بود که دزدی‌نکردی الا ازخانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گویند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

چون‌بسختی‌دربمانی تن‌بعجز اندرمده دشمنانرا پوست بر کن‌دوستانرا پوستین

حکایت

پادشاهی پارسائی رادید گفت هیچت ازما یادآید گفت بلی وقتی که خدا را فراموش میکنم.

هرسودود آنکش‌زبرخویش براند وآنرا که‌بخواندبدر کس‌ندواند

حکایت

یکی‌ازجمله‌صالحان‌بخواب‌دید پادشاهی‌رادربهشت وپارسائی‌را دردوزخ‌پرسید که‌موجب درجات‌این‌چیست وسبب درکات آن که‌مردم‌بخلاف این‌معتقدبودندندا آمد که این پادشه بارادت درویشان ببهشت اندرست و ایـن پارسا بتقرب پادشاهان دردوزخ

دلقت بچه کار آید ومسحی ومرقع | خودرا زعملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست | درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده‌ای سرو پابرهنه باکاروان حجاز از کوفه بدر آمد وهمراه ماشد ومعلومی نداشت خرامان همی رفت ومیگفت

نه باستر برسوارم نه چواشتر زیربارم | نه خداوند رعیت نـه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی میزنم آسوده وعمری میگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی بر گرد که بسختی بمیری نشنید وقدم دربیابان نهادو برفت چون بنخله محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت

مابسختی بنمردیم و تو بربختی بمردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست | چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیز رو که بماند | که خر لنگ جان بمنزل برد
بس کـه در خـاك تندستانرا | دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تاضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد درحق زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بخورد وبمرد

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز | پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق | پشت بر قبله می کنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند | باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند ونعمت بی‌قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند وخداو پیمبر شفیع آوردند وفایده نبود

چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بودیکی گفتش ازکاروانیان مگر اینان رانصیحتی کنی وموعظه‌ای گوئی تاطرفی ازمال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه‌حکمت با ایشان گفتن

آهنی راکه موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ

باسیه دل چسود گفتن وعظ نرود میخ آهنی در سنگ

همانا که جرم ازطرف ماست

بروزگارسلامت‌شکستگان‌دریاب که جبر خاطر مسکین‌بلابگرداند

چوسائل‌ازتوبزاری‌طلب کندچیزی بده و گرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک‌سماع فرمودی وبخلوت وعزلت‌اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی وهوا وهوس طالب ناچار بخلاف رای‌مربی قدمی برفتمی وازسماع ومجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم‌یاد آمد گفتمی

قاضی اربا ما نشیند برفشاند دست را

محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را

تاشبی‌بمجمع قومی برسیدم که درمیان مطربی دیدم

گوئی‌رگ‌جان می گسلد زخمه‌ناسازش ناخوش تر ازآوازه مرگ‌پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی برلب که‌خاموش



یك تصویر زیبا و بسیار قدیمی از آرامگاه سعدی

تهاج الی صوت الاغانی لطیبها وانت مغن ان سکت نطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم درکشی
چون در آواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران راموافقت کردم وشبی بچند مجاهده بروز آوردم

مؤذن بانگ بی‌هنگام بر داشت نمی‌داند که چنداز شب گذشته‌است
درازی شب از مژگان من پرس که یکدم خواب درچشمم نگشته‌است

بامدادان بحکم تبرك دستاری ازسر ودیناری از کمر بگشادم وپیش مغنی نهادم ودر کنارش گرفتم وبسی شکر گفتم یاران ارادت من درحق اوخلاف عادت دیدند وبر خفت‌عقلم حمل کردند یکی زان‌میان زبان تعرّض‌دراز کردو ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی‌دادن که درهمه عمرش درمی بر کف نبوده است وقراضه‌ای‌دردف

مطربی دور ازین خجسته سرای کس دو بارش ندیده در یك جای
راست‌چون‌بانگش‌ازدهن‌برخاست خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان زهول او بپرید مغزما برد وحلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این‌شخص ظاهر شد گفت مرابر کیفیت آن‌واقف‌نگردانی تامنش هم‌تقرب کنم وبرمطایبتی که کردم استغفار گویم گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارهابترك سماع فرموده‌است وموعظه بلیغ گفته و درسمع قبول من نیامده امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع ومخالطت نگردم

آواز خوش ازکام ودهان ولب شیرین گر نغمه کند ورنکند دل بفریبد
ور پرده عشاق وخراسان وحجازست از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم نا پسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز نکردی صاحب دلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی وبخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن که پری ازطعام تا بینی

بخشایش الهی گم شده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان وصدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست ازهواوهوس کوتاه کرده وزبان طاعنان درحق او همچنان دراز که بر قاعده اولست وزهد وطاعتش نا معول

بعذروتوبه‌توان رستن ازعذاب خدای ولیك می‌نتوان اززبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر ازآنی که پندارندت

چند گوئی که بداندیش وحسود عیب جویان من مسکینند
گه بخون ریختنم بر خیزند گه ببد خواستنم بنشینند
نیك باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن همگنان درحق من بکمالست ومن درعین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن

اِنی لَمستترمِن عَین جیرانی **وَاللهَ یعلم اَسرارِی وَاعلانی**

در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود وعالم الغیب دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفتا بصلاحش خجل کن

تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بر بط بود مستقیم کی‌ازدست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند از حقیقت تصوف گفت پیش ازین طایفه‌ای درجهان بودند بصورت پریشان وبمعنی جمع اکنون جماعتی هستند بصورت‌جمع و بمعنی پریشان

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل به تنهائی اندر صفائی نبینی
ورت جاه و مالست وزرع و تجارت چو دل‌باخدایست خلوت‌نشینی

حکایت

یاددارم که شبی درکاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه‌ای‌خفته شوریده‌ای که دران سفر همراه ما بود نعره‌ای بر آورد و راه بیابان گرفت و یك نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده‌بودند از درخت و کبگان از کوه وغوکان در آب و بهایم ازبیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته

دوش مرغی بصبح می نالید — عقل وصبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت

وقتی درسفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم‌قدم‌وقتها زمزمه‌ای بکردندی وبیتی محققانه بگفتندی وعابدی درسبیل منکرحال درویشان بود و بی خبراز دردایشان تا برسیدیم بخیل‌بنی هلال کودکی سیاه ازحی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت گفتم ای شیخ درحیوانی اثر کرد و تراهمچنان تفاوت نمی کند

دانی چه گفت‌مرا آن‌بلبل‌سحری — توخود چه آدمیی کزعشق‌بیخبری
اشتربشعرعرب‌درحالتست‌وطرب — گرذوق نیست‌تراکژطبع‌جانوری
وعِنَدهُبوب الناشِراتَ علی الحُمی — تمیلُ غَصونُالبان لاالحجرالصَلد
بذکرش‌هرچه‌بینی‌درخروش‌است — دلی داند درین معنی که گوش‌است
نه‌بلبل‌بر گلش‌تسبیح خوانیست — که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی‌را از ملوك مدّت عمرسپری‌شد قایم مقامی‌نداشت‌وصیت کرد که‌بامدادان نخستین کسی که ازدرشهراندرآید تاج شاهی برسروی نهند وتفویض مملکت بدو کنندااتفاقاً اول کسی که درآمد گدائی بودهمه عمرلقمه‌اندوخته‌ورقعه دوخته ارکان دولت واعیان حضرت‌وصیت‌ملك‌بجای‌آوردندوتسلیم مفاتیح‌قلاع وخزاین‌بدو کردند ومدتی ملك راند تابعضی‌امرای‌دولت گردن‌ازطاعت اوبپیچانیدند وملوك ازهرطرف

بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی ازدوستان قدیمش که درحالت درویشی قرین بوداز سفری باز آمدودرچنان مرتبه دیدش گفت منّت خدای راعزّوجلّ که گلت ازخار بر آمدوخار از پای بدر آمد وبخت بلندت رهبری کرد واقبال وسعادت یاوری تابدین پایه رسیدی ان مّع العُسر یسرا

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده　　درخت وقت برهنه است ووقت پوشیده

گفت ای یارعزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تودیدی غم نانی داشتم وامروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد درد مندیم　　وگر باشد بمهرش پای بندیم

حجابی زین درون آشوب ترنیست　　که رنج خاطرست ارهست و گرنیست

مطلب گر توانگری خواهی　　جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند　　تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار　　صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری　　نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

ابوهریره رضی الله عنه هرروز بخدمت مصطفی صلی الله علیه آمدی گفت یا اباهریره **زُرني غبِاً تزدُدُ حباً** هرروزمیا تا محبت زیادت شود

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کس او را دوست گرفته است وعشق آورده گفت برای آنکه هرروز میتوان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

بدیدار مردم شدن عیب نیست　　و لیکن نه چندانکه گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدت زکس

حکایت

یکی‌را ازبزرگان‌بادی مخالف‌درشکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن‌نداشت و بی اختیار ازو صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهی برمن ننوشتند و راحتی بوجود من رسید شما هم بکرم معذور دارید

شکم زندان بادست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل که باد اندر شکم بارست بردل
حریف ترشروی نا سازگار چوخواهدشدن‌دست‌پیشش‌مدار

حکایت

ازصحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تاوقتی که اسیر فرنگ شدم درخندق طرابلس با جهودانم‌بکار گل‌بداشتند یکی‌از رؤسای حلب که‌سابقه‌ای میان‌ما بود گذر کرد وبشناخت و گفت ای‌فلان این‌چه‌حالتست گفتم چه گویم

همی گریختم‌ازمردمان‌بکوه‌وبدشت که‌از خدای نبودم بآدمی‌پرداخت
قیاس کن که‌چه‌حالم‌بود درین‌ساعت که‌در طویله‌نا مردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان به‌که با بیگانگان در بوستان

برحالت من رحمت‌آورد وبده دینار ازقیدم خلاص کرد وبا خود بحلب برد ودختری که داشت بنکاح‌من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد بد خوی ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت وعیش مرا منغص‌داشتن

زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار وَقِنا رَبَّنا عَذابَ النّار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که‌پدر من ترا ازفرنگ

بازخرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد .

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان ودست گرگی

شبانگه کارد در حلقش بمالید روان گوسپند از وی بنالید

که از چنگال گرگم درربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی ازپادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چگونه می گذرد گفت همه شب در مناجات وسحر در دعای حاجات و همه روز دربند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تاوجه کفاف وی معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد

ای گرفتار پای بند عیال دیگر آسودگی مبند خیال

غم فرزند ونان وجامه و قوت بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق می سازم که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیك وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر برای تومقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگرانهم ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهدرا این سخن قبول نیامد وروی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندرآئی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر اندر آمد و بستان سرای خاص ملک رابدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

گل‌سرخش چو عارض خوبان　　سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز　　شیرنا خورده طفل دایه هنوز
و اَفانَین عَلیها جُلنار　　عُلقت بالشجَر الاَخضر نار

ملك درحال کنیز کی خوبروی پیش‌فرستاد

ازین مه پاره‌ای عابد فریبی　　ملایك صورتی طاوس زیبی
که‌بعد از دیدنش صورت نبندد　　وجود پارسا یانرا شکیبی

همچنین درعقبش غلامی بدیع‌الجمال لطیف‌الاعتدال

هَلك الناسُ حوَله‌عطشاً　　وَهُوَ ساقٍ یرَی وَلا یسَقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر　　همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فوا که‌و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزك نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرك

در سر کار تو کردم دل ودین باهمه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز و تودامی

فی‌الجمله دولت وقت مجموع بروز زوال آمد چنانکه شاعر گوید

هر که هست از فقیه وپیرو مرید　　وز زبان آوران پاك نفس
چون بدنیای دون فرود آید　　بعسل در بماند پای مگس

بار دیگر ملك بدیدن او رغبت کرد عابد را دید ازهیأت نخستین بگردیده و سرخ وسپید بر آمده و فربه شده و بربالش دیبا تکیه زده‌و غلام پری‌پیکر بمروحه طاوسی بالای سر ایستاده‌بر سلامت حالش شادمانی کرد وازهردری سخن گفتند تا ملك بانجام سخن گفت چنین که من این هر دوطایفه رادوست‌دارم‌درجهان کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد را وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت ای‌خداوند شرط دوستی آنست که با هردو طایفه نکوئی کنی عالمانرازربده‌تادیگر

بخوانند و زاهدانرا چیزی مده تا زاهد بمانند

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش ونگار وخاتم پیروزه گومباش

درویش نیک سیرت پاکیزه خوی را نان رباط و لقمه در یوزه گومباش

تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر این حالت بمراد من بر آید چندین درم دهم زاهدانرا چون حاجتش بر آمدو تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل هشیار بودهمه روز بگردید وشبانگه باز آمد ودرمها بوسه داد وپیش ملك بنهادو گفت زاهدانرا چندانکه گردیدم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملك چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمیستاند وآنکه میستاند زاهد نیست ملك بخندید وندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست واقرار مرین شوخ دیده راعداوتست وانکار وحق بجانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار زاهد ترازو یکی بدست آر

حکایت

یکی رااز علمای راسخ پرسیدند چگوئی درنان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلالست و اگر جمع از بهر نان می‌نشیند حرام

نان ازبرای کنج عبادت گرفته‌اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه اهل فضل وبلاغت درصحبت اوهر یکی بذله ولطیفه همی گفتند درویش راه بیابان کرده بود ومانده وچیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید

گفت، گفت مراچون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیك بیت از
من‌قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت

من گرسنه در برابرم سفره نان همچون عزبم بر درحمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند وسفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای
یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند درویش سربر آورد و گفت

کوفته برسفره من گو مباش گرسنه را نان تهی کوفته‌است

حکایت

مریدی گفت پیر راچکنم کز خلایق برنج اندرم ازبس که بزیارت من‌همی
آیند واوقات مرا از تردد ایشان تشویش‌می‌باشد گفت هرچه درویشانند مرایشانرا
وامی بده وآنچه توانگرانند ازایشان چیزی بخواه که دیگریکی گرد تونگردند

گر گداپیشرو لشکراسلام بود کافر ازبیم‌توقع برود تادرچین

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر
نمی کند بحکم آنکه نمی‌بینم مر ایشانرا فعلی موافق گفتار

ترك دنیا بمـردم آموزنـد خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد وبس هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق وخود نکند

اَتأ مُرونَ‌النّاسَ بِالبِرّ و تَنسون انفسکم

عالم که‌کامرانی وتن پروری کند اوخویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت‌ای پسر بمجرد خیال‌باطل‌نشاید روی ازتربیت ناصحان‌بگردانیدن
وعلما رابضلالت‌منسوب کردن ودرطلب‌عالم معصوم ازفواید علم محروم‌ماندن همچو

نابینائی که شبی در وحل افتاده بود ومیگفت آخر یکی ازمسلمانان چراغی فرا راه من دارید فارجه بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی چه بینی همچنین مجلس وعظ چو کلبه بزّازست آنجا تانقدی ندهی بضاعتی نستانی واینجا تاارادتی نیاری سعادتی نبری

گفت عالم بگوش جان بشنو | ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدّعی گوید | خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش | ور نوشته است پند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم وعابد چه فرق بود | تااختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدرمیبرد زموج | وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی برسر راهی مست خفته بود وزمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد ودر آن حالت مستقبح اونظر کرد جوان ازخواب مستی سر بر آوردو گفت

اذا مروا باللغو مرّوا کراما

اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما | یامن تقبح امری لم لاتمر کریما

متاب ای پارسا روی از گنهکار | ببخشایندگی دروی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار | تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه برو حرام

دریای فراوان نشود تیره بسنگ | عارف که برنجد تنگ آبست هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن — که بعفو از گناه پاك شوی
ای برادرچو خاك خواهی شد — خاك شو پیش از آنکه خاك شوی

حکایت

این حکایت شنو که دربغداد — رایت و پرده راخلاف افتاد
رایت از گرد راه ورنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب
من وتو هردو خواجه تاشانیم — بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه وبیگاه درسفر بودم
تو نه رنج آزموده ای نه حصار — نه بیابان وبادو گرد وغبار
قدم من بسعی پیشترست — پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی — با غلامان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان — بسفر پای بند و سر گردان
گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن رابگردن اندازد

حکایت

یکی ازصاحبدلان زور آزمائی رادید بهم بر آمد و کف بردماغ انداخته گفت این راچه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزارمن سنگ برمیدارد وطاقت سختی نمی آرد

لاف سرپنجگی ودعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت ازدست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بردهنی
اگر خود بر درد پیشانی پیل — نه مردست آنکه دروی مردمی نیست
بنی آدم سرشت ازخاك دارد — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی راپرسیدم ازسیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطریاران برمصالح خویش مقدّم دارد وحکما گفته‌اند برادر که دربند خویشت نه بـرادر و نه خویشست

همره اگر شتاب کند درسفر تو بیست دل در کسی مبند که دل‌بسته‌تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مـودت قربی

یاد دارم که مدّعی درین بیت برقول من اعتراض کرده بود و گفته حق تعالی در کتاب مجید ازقطع رحم نهی کرده است بمودت ذی القربی فرموده واینچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست **وان جاهَداكَ عَلی اَن تشرُكَ بی ما لَيسَ لَكَ بِهِ عِلم فَلا تطعُهما**

هزارخویش که بیگانه‌ازخدا باشد فدای یـکتن بیگانه کاشنا بـاشد

حکایت

پیر مردی لطیف در بغداد دخترك را بکفشدوزی داد
مردك سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازوبچکید
بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این‌چه‌دندانست چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار وجدّ ازو بـردار
خوی بد درطبیعتی که نشست ندهد جز بوقت مرگ‌ازدست

حکایت

آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای‌زنان رسیده وباوجودجهاز ونعمت کسی‌درمنا کحت اورغبت نمی‌نمود

زشت باشد دبیقی ودیبا که بود برعروس نا زیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش باضریری ببستند آورده‌اند که حکیمی درآن تاریخ ازسرانديب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه‌را گفتند امادراچرا علاج نکنی گفت ترسم که بیناشود ودخترم راطلاق دهد

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت

پادشاهی بدیده استحقار درطایفه درویشان نظر کرد یکی زان میان بفراست بجای آوردو گفت ای‌ملك مادرین دنیا بجیش‌از کمتریم وبعیش‌خوشتروبمرگ‌برابر وبقیامت بهتر

اگر کشور خدای کامرانست وگردرویش حاجتمند نانست

درآنساعت که‌خواهنداین‌وآن‌مرد نخواهندازجهان بیش‌از کفن‌برد

چورخت ازمملکت بربست‌خواهی گدایی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویشی جامه ژنده است وموی سترده وحقیقت آن دل‌زنده ونفس‌مرده

نه آنکه بر در دعوی نشیند ازخلقی وگرخلاف کنندش بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطدآسیا سنگی نه عارفست که ازراه‌سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست‌وشکروخدمت‌وطاعت وایثاروقناعت وتوحید وتوکل وتسلیم وتحمل‌هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویشست و گر در قباست ما هرزه گردی بی نمازهوا پرست هوس باز که روزها بشب‌آرد دربندشهوت وشبها روز کند درخواب غفلت وبخورد هرچه درمیان‌آید وبگوید هرچه برزبان‌آید رندست و گردرعباست

ای درونت برهنه از تقوی کز برون جامه ریا داری

پرده هفت رنگ در مگذار تو که درخانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه رسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز
تادر صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال ورنگ وبویم
آخر نه گیاه باغ اویم

من بنده حضرت کریمم
پرورده نعمت قدیمم

گر بی هنرم و گر هنر مند
لطفست امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایه طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند

رسمست که مالکان تحریر
آزاد کنند بنده پیر

ای بار خدای عالم آرای
بر بنده پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبه رضا گیر
ای مرد خدای درخدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر بیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند ازسخاوت وشجاعت کدام بهتر است گفت آنکه راسخاوتست بشجاعت حاجت نیست

نماند حاتم طائی ولیك تاباید
بماند نام بلندش بنیکوی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضله رز را
چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

نبشته است بر گور بهرام گور
که دست کرم به ز بازوی زور

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت

خواهنده مغربی درصف بزازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی ومارا قناعت رسم سؤال ازجهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان — که ورای توهیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست — هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دوامیرزاده درمصر بودند یکی علم آموخت ودیگر مال اندوخت عاقبةالامر آن یکی علامّه عصر گشت واین یکی عزیزمصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم واین همچنان در مسکنت بمانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّ اسمه همچنان افزونترست برمن که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم وترا میراث فرعون وهامان رسید یعنی ملك مصر

من آن مورم که درپایم بمالند — نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خودشکر این نعمت گزارم — که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی راشنیدم که در آتش فاقه میسوخت ورقعه برخرقه همیدوخت وتسکین خاطر مسکین را همیگفت

بنان خشك قناعت كنيم وجامه دلق   كه بارمحنت خودبه كه بارمنت خلق

كسی گفتش چه‌نشینی كه فلان درین شهرطبعی كريم داردو كرمی عمیم‌میان بخدمت‌آزادگان بسته وبردردلها نشسته اگربرصورت حال توچنانكه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد وغنیمت شمارد گفت خ‌ُموش كه درپسی مردن‌به كه حاجت پیش كسی‌بردن

هم‌رقعه دوختن به والزام كنج صبر   كز بهرجامه رقعه‌برخواجگان نبشت

حقا كه‌باعقوبت‌دوزخ‌برابرست   رفتن‌بپایمردی‌همسایه‌دربهشت

حكايت

یكی ازملوك عجم‌طبیبی حاذق‌بخدمت مصطفی‌صلی‌الله علیه وسلم فرستادسالی دردیار عرب بود و كسی تجربه پیش اونیاورد ومعالجه ازوی درنخواست پیش‌پیغمبر آمد و گله كرد كه مرین بنده رابرای معالجت اصحاب‌فرستاده‌اند ودرین‌مدّت كسی التفاتی‌نكرد تاخدمتی كه بربنده معین است بجای‌آورد رسول علیه‌السلام گفت این طایفه را طریقتیست كه تااشتها غالب نشود نخورند وهنوزاشتها باقی بود كه دست‌از طعام بدارند حكیم گفت‌اینست موجب تندرستی زمین ببوسید وبرفت

سخن آنگه كند حكیم آغاز   یا سرانگشت سوی لقمه دراز

كه زنا گفتنش خلل زاید   یا زنا خوردنش بجان آید

لاجرم حكمتش بود گفتار   خوردنش تندرستی آرد بار

حكايت

درسیرت اردشیر بابكان آمده است كه‌حكیم عرب‌راپرسید كه روزی چه‌مایه طعام باید خوردن گفت صددرم سنگ كفایتست گفت این‌قدرچه قوّت دهد گفت هذاالمقدار یَحمِلُكَ ومازادَ علی ذلك فانتَ حامله یعنی‌اینقدر ترابرپای‌همی‌داردوهر

چه برین زیادت کنی توحمال آنی

خوردن برای زیستن وذکر کردنست تو معتقد که زیستن ازبهر خوردنست

حکایت

دودرویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هربدو شب افطار کردی ودیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً بردرشهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هردورا بخانه‌ای کردند ودربگل بر آوردند بعدازدو هفته معلوم شد که بی گناهند دررا گشادند قوی رادیدند مرده‌وضعیف جان‌بسلامت برده مردم دراین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این‌عجب بودی آن یکی‌بسیار خوار بوده‌است طاقت بینوائی نیاورد بسختی‌هلاك‌شد وین دگرخویشتن داربوده‌است لاجرم برعادت خویش صبر کرد وبسلامت بماند

چو کم خوردن‌طبیعت‌شد کسی‌را چوسختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی ازحکما پسررانهی همیکرد ازبسیارخوردن که سیری مردم رارنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق رابکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کُلوا واشرَبُوا ولاتُسرِفُوا

نه چندان بخور کز دهانت بر آید نه چندانکه ازضعف جانت بر آید

با آنکه دروجودطعامست عیش‌نفس، رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکرخوری بتکلف‌زیان کند ورنان‌خشك‌دیر خوری گلشکربود

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده‌چو کج گشت وشکم‌دردخاست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی رادرمی چندبر صوفیان گرد آمده بود درواسط هرروزمطالبت کردی و سخنان باخشونت گفتی اصحاب ازتعنت وی خسته خاطر همی بودندواز تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس راوعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

ترك احسان خواجه اولیتر | کا حتمال جفای بوّابان
بتمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی رادرجنگ تاتارجراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان ببخل معروف بود

گربجای نانش اندر سفره بودی آفتاب | تاقیامت روزروشن کس ندیدی درجهان

جوانمرد گفت اگر خواهم دارودهد یاندهدو گردهد منفعت کند یانکند باری خواستن ازو زهر کشنده است

هرچه از دو نان بمنت خواستی | درتن افزودی واز جان کاستی

وحکیمان گفته اند آب حیات اگرفروشند فی المثل بآب روی دانانخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت

اگرحنظل خوردی ازدست خوشخوی | به ازشیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی ازعلماخورنده بسیارداشت و کفاف اندك یکی راازبزرگان که درومعتقد بود بگفت روی ازتوقع اودرهم کشید وتعرض سؤال ازاهل ادب در نظرش قبیح آمد

زبخت روی ترش کرده پیش یارعزیز | مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی وخندان رو | فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی دروظیفه اوزیادت کرد وبسیاری‌ازارادت کم‌دانشمندچون پس از چندروز مودت معهود برقرارندید گفت

بِئسَ الَمطاعِمُ حِینَ الذل یَکسبها　　الْقدرُ مُنتصب وَالْقدرُمَخفوض

نانم افزود وآبرویم کاست　　بینوائی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی‌راضرورتی پیش‌آمد کسی گفت فلان‌نعمتی دارد بیقیاس اگربرحاجت توواقف گردد همانا که درقضای آن توقف روا ندارد گفت من‌اورا ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تابمنزل آن شخص درآورد یکی رادید لب فروهشته و تند نشسته برگشت‌وسخن‌نگفت کسی گفتش چه کردی گفت‌عطای اورا بلقای‌اوبخشیدم

مبر حاجت بنزدیك ترشروی　　که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گوئی‌غم دل‌با کسی گوی　　که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت

خشکسالی دراسکندریه عنان طاقت درویش ازدست رفته بود درهای‌آسمان‌بر زمین بسته وفریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

نماندجانورازوحش‌وطیروماهی‌ومور　　که‌برفلك‌نشدازبیمرادی‌افغانش

عجب که‌دوددل‌خلق جمع می‌نشود　　که ابر گرددوسیلاب‌دیده‌بارانش

درچنین سال مخنثی دورازدوستان که سخن در وصف او ترك ادبست خاصه در حضرت بزرگان وبطریق اهمال از آن درگذشتن‌هم‌نشاید که طایفه‌ای‌برعجز گوینده حمل کنند برین‌دوبیت اقتصار کنیم که اندك‌دلیل‌بسیاری‌باشدومشتی نمودارخرواری

گرتتر بکشد این مخنث را　　تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش　　آب در زیر وآدمی در پشت

چنین شخصی که یك طرف ازنعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت

تنگدستانرا سیم وزر دادی مسافران راسفره نهادی گروهی درویشان ازجور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند ومشاورت بمن آوردند سر ازموافقت باززدم و گفتم

نخورد شیر نیم خورده سگ — ور بمیرد بسختی اندر غار

تن ببیچارگی و گرسنگی — بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود بنعمت وملك — بیهنر را بهیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نا اهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند ازتو بزرگ همت تر در جهان دیده ای یا شنیده ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خار کنی رادیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد — منت حاتم طائی نبرد

من اورا بهمت وجوانمردی ازخود برتر دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی رادید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تاخدا عزّوجلّ مرا کفافی دهد که ازبیطاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز که باز آمد ازمناجات مرد رادید گرفتار وخلقی انبوه برو گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده وعربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند ولطیفان گفته اند

گربه مسکین اگر پر داشتی — تخم گنجشك از جهان بر داشتی

عاجز باشد که دست قوت یابد — بر خیزد ودست عاجزان بر تابد

وَلو بَسَطَ اللهُ الرزقَ لِعبادهِ لبغوا فِی الارض موسی علیه السلام بحکمت جهان

آفرین اقرار کرد وازتجاسر خویش استغفار

ماذا اخاضك یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

بنده چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چگفت مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیارست ولی پسر گرمی دارست

آنکس که توانگرت نمی گرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم درحلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم واززاد معنی چیزی بامن نمانده ودل بر هلاك نهاده که همی ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق وشادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی ونومیدی که معلوم کردم که مرواریدست

در بیابان خشك و ریگ روان تشنه را در دهان چه دُر چه صدف

مرد بی توشه کاو فتاد از پای بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی ازعرب دربیابانی ازغایت تشنگی می گفت

یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی نهراً تلاطم رکبتی واظل املاء قربتی

حکایت

همچنین درقاع بسیط مسافری گم‌شده بود وقوت وقوّتش بآخر آمده و درمی چندبرمیان داشت بسیاری بگردیدوره بجائی نبردپس بسختی هلاك شدطایفه‌ای بر سیدند ودرمها دیدندپیش رویش نهاده وبر خاك نبشته

گر همه زرّجعفری دارد مرد بی توشه برنگیرد گام

در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام

حکایت

هرگز ازدورزمان نناليده بودم وروی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم داتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم وبربی کفشی صبر کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر ازبرگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قوت نیست شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی ازملوك باتنی چند خاصان درشکار گاهی بزمستان ازعمارت دورافتادند تا شب در آمد خانه دهقانی دیدند ملك گفت شب آنجارویم تازحمت سرما نباشد یکی ازوزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست بخانه دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم وآتش کنیم دهقانرا خبرشد ماحضری ترتیب کرد وپیش آورد وزمین ببوسیدو گفت قدر بلند سلطان نازل نشدی، ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت ونعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند دررکاب سلطان همیرفت ومیگفت

زقدر وشوکت سلطان نگشت چیزی کم از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید کهسایه برسرش انداخت چون توسلطانی

حکایت

گدائی هول راحکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی ازپادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری ومارا مهمی هست اگر ببرخی از آنها دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود وشکر گفته گفت ای خداوند روی زمین

لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون‌من گدائی آلوده کردن که جوجو بگدائی فراهم آورده‌ام گفت غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین

گر آب چاه نصرانی نه پاکست ... مرده‌می‌شوئی‌چه‌باکست

قالوا عَجین الکلس لَیسَ بِطاهِر قُلنا نَسُدُّ بِه شُقُوقَ المبرَز

شنیدم که سر ازفرمان ملك باززد وحجت آوردن گرفت وشوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب ازوبزجر وتوبیخ مخلص کردند

بلطافت چو بر نیاید کار سر ببی حرمتی کشد ناچار

هر که برخویشتن‌نبخشاید گر نبخشد کسی برو شاید

حکایت

بازرگانی راشنیدم که صد وپنجاه شتر بارداشت وچهل بنده خدمتکار شبی‌در جزیره کیش مرا بحجره‌خویش‌در آورد همه‌شب نیارمیدازسخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم بترکستان وفلان بضاعت بهندوستانست واین قباله فلان زمین‌است و فلان‌چیزرافلان‌ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که‌هوائی خوشست باز گفتی‌نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری‌دیگرم‌درپیشست‌اگر آن کرده‌شود بقیت عمرخویش بگوشه بنشینم گفتم‌آن کدام سفرست گفت گو گردپارسی خواهم‌بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد واز آنجا کاسه چینی بروم‌آرم ودیبای رومی‌بهند و فولاد هندی بحلب وآبگینه حلبی بیمن و بردیمانی بپارس و زان پس ترك‌تجارت کنم وبدکانی‌بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی توهم سخنی بگوی ازآنها که دیده‌ای وشنیده گفتم

آن شنیدستی که در اقصای غور بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دوست را یاقناعت پر کند یاخاك گور

حکایت

مالداری راشنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی دروی همچنان متمکن تابجائی که نانی بجانی ازدست ندادی و گربه‌بوهریره‌را بلقمه‌ای ننواختی وسگ‌اصحاب‌الکهف را استخوانی نینداختی فی‌الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده وسفره او را سر گشاده

درویش بجز بوی‌طعامش نشنیدی　　　مرغ‌ازپس‌نان‌خوردن‌اوریزه‌نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود وخیال فرعونی در سر **حتی اذا ادرکه‌الغرق** بادی مخالف کشتی بر آمد

باطبع ملولت چه کند هر که نسازد　　　شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد وفریاد بی فایده خواندن گرفت **و اذا رکبو فی الفلك دعوالله مخلصین له‌الدین**

دست تضرع چسود بنده محتاج را　　　وقت‌دعا برخدای وقت کرم‌دربغل

از زر و سیم راحتی برسان　　　خویشتن هم تمتعی بر گیر

وانگه‌این‌خانه کزتوخواهد ماند　　　خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که درمصر اقارب درویش‌داشت ببقیت مال‌اوتوانگرشدند وجامهای کهن بمرگ اوبدریدند وخز ودمیاطی بریدند هم در آن‌هفته یکی‌را دیدم ازیشان بربادپائی روان غلامی درپی دوان

وه که گر مرده باز گردیدی　　　بمیان قبیله و پیوند

رد میراث سخت تر بودی　　　وارثان‌رازمرگ‌خویشاوند

بسابقه معرفتی که میان مابود آستینش گرفتم و گفتم

بخور ای نیك سیرت سره مرد　　　کان‌نگون بخت گرد کرد ونخورد

حکایت

صیادی ضعیف راماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد ودام ازدستش درربود وبرفت

شدغلامی که آب جوی آرد	جوی آب آمد وغلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این باررفت ودام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند وملامتش کردند که چنین صیدی دردامت افتاد وندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود وماهی را همچنان روزی مانده بود

صیادبی روزی دردجله نگیرد وماهی بی اجل برخشك نمیرد

حکایت

دست وپا بریده ای هزارپائی بکشت صاحبدلی برو گذر کردو گفت سبحان الله باهزارپای که داشت چون اجلش فرا رسید ازبیدست وپائی گریختن نتوانست

چوآید زپی دشمن جان ستان	ببندد اجل پای اسب دوان
درآندم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین دربر ومرکبی تازی درزیر وقصبی مصری برسر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم

**قَد شابَهَ بِالوری حِمار	عِجلا جَسداً لَهُ خُوار**

یك خلعت زیبا به ازهزارخلعت دیبا

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگردراعه ودستار ونقش بیرونش
بگرددرهمه اسباب وملك وهستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جزخونش

حکایت

دزدی گدائی‌را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم درازمیکنی

دست دراز ازپی یك حبه سیم   به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی راحکایت کنند که از دهرمخالف بفغان‌آمده وحلق فراخ ازدست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد واجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوّت بازودامن‌کامی‌فراچنگ آرم

فضل وهنر ضایع است تا ننمایند   عود بر آتش نهند ومشك بسایند

پدر گفت ای پسرخیال‌محال ازسر بدر کن وپای‌قناعت دردامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

کس نتواند گرفت دامن‌دولت بزور   کوشش‌بیفایده‌است‌وسمه‌برابروی کور

اگـربهرسر موئیت صـدخرد باشد   خـرد بکار نیاید چو بخت بـد باشد

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر وجرّ منافع ودیدن عجائب شنیدن غرائب وتفرج بُلدان و مجاورت خلّان وتحصیل جاه وادب ومزید مال‌ومکتسب ومعرفت یاران وتجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند

تابدکان وخانه در گروی   هرگزای خام آدمی نشوی

بروااندر جهان تفرج کن   پیش‌ازآنروز کزجهان‌بروی

پدر گفت ای پسرمنافع سفرچنین که گفتی بیشمارست‌ولیکن مسلم‌پنج‌طایفه راست نخستین بازرگانیکه با وجود نعمت ومکنت غلامان وکنیزان دارد دلاویز وشاگردان چابك هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی ازنعیم دنیا متمتع

منعم بکوه ودشت وبیابان عریب نیست هر جا که رفت خیمه زد وخوابگاه ساخت
وآنرا که برمرادجهان نیست دسترس در زاد وبوم خویش غریبست وناشناخت

دوم عالمیکه بمنطق شیرین وقوت فصاحت ومایه بلاغت هرجا که رود بخدمت اواقدام نمایند واکرام کنند

وجود مردم دانا مثال زر طلیست که هر کجا برود قدر وقیمتش دانند
بزرگ زاده نادان بشهر وامـاند که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت اومیل کند که بزرگان گفته‌اند اند کی جمال به‌ازبسیاری مال گویندروی زیبا مرهم دلهای خسته‌است و کلیددرهای بسته لاجرم صحبت اوراهمه‌جای غنیمت شناسندوخدمتش رامنت دانند

شاهد آنجا که رود حرمت و عزّت بیند ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پـر طاوس در اوراق مصاحف دیـدم گفتم این منزلت ازقدر تومیبینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
چون در پسر موافقی و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش درجهان مباش درّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب ازجریان ومرغ ازطیران بازداردپس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند وارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند وبانواع خدمت کنند

سَمعی اِلی حُسنِ الاَغانی مَن ذاَ الذّی جسّ المثانی

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفسست واین قوت روح

یا کمینه پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی ازبهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته‌اند

گر بغریبی رود از شهر خویش　　سختی و محنت نبرد پینه‌دوز
ور بخرابی فتد از مملکت　　گرسنه خفتد ملك نیم روز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند درسفر موجب جمعیت خاطرست وداعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل درجهان برود ودیگر کسش نام و نشان نشنود

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست　　بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید　　قضا همی بردش تا بسوی دانه دام

پسر گفت ای پدر قول حکما راچگونه مخالفت کنیم که گفته‌اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب

رزق اگر چند بی گمان برسد　　شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهدمرد　　تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم باپیل دمان بزنم وباشیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بی نوائی نمی‌آرم

چون مرد درفتاد زجای و مقام خویش　　دیگرچه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی روند　　درویش هر کجا که شب آمدسرای اوست

این بگفت وپدر را وداع کرد وهمت خواست وروان شد و باخود همی گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام　　بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ ازصلابت اوبرسنگ همی آمدوخروش بفرسنگ می رفت

سهمگن آبی که مرغابی درو ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش درربودی

گروهی مردمان رادید هریك بقراضه‌ای درمعبر نشسته ورخت سفر بسته جوانرا دست عطابسته بود زبان ثنابر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی‌مروت

بخنده بر گردید و گفت

زر نداری نتوان رفت بزور از در یار　　زور ده مرده چه باشد زر یك مرده بیار

جوان را دل ازطعنه ملاح بهم بر آمد خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز دادو گفتا اگر بدین جامه کـه پوشیده دارم قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بدوزد شره دیده هوشمند　　در آرد طمع مـرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی‌محابا کوفتن گرفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد جز این چاره نداشتند که با او بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت نمایند **کلّ مُداراة صدقة**

چو پرخاش بینی تحمل بیار　　کـه سهلی ببندد در کار زار

بشیرین زبانی و لطف وخوشی　　توانی که پیلی بموئی کشی

بعذر ماضی درقدمش فتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی ازعمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی راخلل هست یکی از شما که دلاورتر است باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که درسر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید وقول حکما که گفته‌اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی ازپاداش آن یك رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

چه خوش گفت بگتاش باخیل تاش　　چودشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگ دل گردی　　چـون زدستت دلی بتنگ آید

سنگ بـر باره حصار مزن　　که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بر پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید وسختی دید سیم خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت بعد شبانروزی دگر بر کنار افتاد ازحیاتش

رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت وبیخ گیاهان بر آوردن تا اند کی قوّت یافت سر دربیابان نهاد وهمی رفت تاتشنه وبی طاقت بسر چاهی رسید قومی برو گرد آمده وشربتی آب بپشیزی همی آشامیدند جوانرا پشیزی نبود طلب کرد وبیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد بضرورت تنی چندرا فرو کوفت مردان غلبه کردند وبی محابا بزدند ومجروح شد

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه تندی وصلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق | شیر ژیانرا بدرانند پوست

بحکم ضرورت درپی کاروانی افتاد وبرفت شبانگه برسیدند بمقامی که ازدزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه براندام اوفتاده ودل برهلاك نهاد گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم ودیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت ومردم کاروانرا بلاف اودل قوی گشت وبصحبتش شادمانی کردند وبزاد وآبش دستگیری واجب دانستند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود وعنان طاقت ازدست رفته لقمه‌ای چند از سراشتها تناول کرد ودمی چند آب درسرش آشامید تا دیو درونش بیارمید وبخفت پیرمرد جهاندیده در آن میان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشنا کم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی رادرمی چند گرد آمده بود وبشب از تشویش لوریان درخانه تنها خوابش نمی برد یکی را از دوستان پیش خود آورد تاوحشت تنهائی بدیدار اومنصرف کند وشبی چند درصحبت اوبود چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد وبخورد وسفر کرد بامدادان دیدندعرب را گریان وعریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لاوالله بدرقه برد

هرگز ایمن ز مار ننشستم | که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست | که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم ازجمله دزدان باشد که بعیاری درمیان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مرورا خفته بمانیم و



دروازه قران

برانیم جوانانرا تدبیر پیراستوار آمد ومهابتی ازمشت زن دردل گرفتند ورخت بر داشتند وجوانرا خفته بگذاشتند آنگه خبریافت که آفتابش در کتف تافت سربر آورد وکاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید وره بجائی نبرد تشنه وبی نوا روی بر خاك ودل برهلاك نهاده همی گفت

من ذا یُحدّثُنی وَزُمّ العیسُ **مالِلغریب سوىَ الغریبِ اَنیسُ**

درشتی کند با غریبان کسی که نا بوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصیداز لشکریان دورافتاده بودبالای سرش ایستاده همی شنید ودر هیأتش نگه میکرد صورت ظاهرش پاکیزه وصورت حالش پریشان پرسید ازکجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه برسر او رفته بود اعادت کرد ملك زاده را برحال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد ومعتمدی باوی فرستاد تا بشهر خویش آمد پدربدیداراوشادمانی کرد وبرسلامت حالش شکر گفت شبانگه زآنچه برسراو گذشته بود ازحالت کشتی وجورملاح و روستایان برسرچاه وغدرکاروانیان باپدرمی گفت پدر گفت ای پسرنگفتمت هنگام رفتن که تهی دستانرا دست دلیری بسته است وپنجه شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر ازپنجاه من زور

پسر گفت ای پدرهر آینه تارنج نبری گنج برنداری وتا جان درخطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نه بینی باندك مایه‌رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم وبنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گرچه‌بیرون ز رزق نتوان خورد درطلب کاهلی نشاید کرد
غواص اگراندیشه کندکام نهنگ هرگز نکند دُرّ گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل‌بار گران همی کند

چه خورد شیر شرزه در بُن غار باز افتاده را چه قوت بود
تا تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای‌پسرترا درین نوبت فلك یاوری کرد واقبال رهبری که صاحب

دولتی درتو رسید وبر تو ببخشائید و کسر حالت رابتفقدی جبر کرد وچنین اتفاق نادر افتد وبر نادر حکم نتوان کرد زنهار تابدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی

صیاد نه هربار شگالی ببرد افتد که یکی روز پلنگش بخورد

چنانکه یکی را ازملوك پارس نگینی گرانمایه برانگشتری بودباری بحکم تفرج باتنی چند خاصان بمصلاّی شیرازبرون رفت فرمود تاانگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تاهر که تیر ازحلقه انگشتری بگذراند خاتم اورا باشد اتفاقاً چهار صد حکم انداز که درخدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بربام رباطی که ببازیچه تیر ازهر طرفی می‌انداخت بادصبا تیراورا بحلقه انگشتری دربگذرانید وخلعت ونعمت یافت وخاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمانرا بسوخت گفتند چرا کردی گفت تارونق نخستین برجای ماند

گه بود کز حکیم روشن‌رای بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود ودربروی ازجهانیان بسته وملوك واغنیا رادر چشم همت اوشوکت وهیبت نمانده

هرکه برخود درسؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوك آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنینست که بنمك با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملك بعذر قدومش رفت عابدازجای برجست ودر کنارش گرفت و تلطف کردوثنا گفت چوغایب شدیکی ازاصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه که تو کردی خلاف عادت بود ودیگر ندیدیم گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند

هر کرا بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاست
گوش تواند که همه عمر وی — نشنود آواز دف وچنگ ونی
دیده شکیبد زتماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر — خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرد درآغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم

درفوائد خاموشی

حکایت

یکی را ازدوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است درغالب اوقات که درسخن نیك وبداتفاق افتدو دیده دشمنان جز بربدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

واخو العداوةِ لایمرّ بِصالح الاوَ یَلمزهُ بِکذّابِ اَشرّ

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست گلست سعدی ودرچشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمه هور زشت باشد بچشم موشك کور

حکایت

بازرگانی را هزاردینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولکن خواهم مرا برفایده این مطلع گردانی که مصلحت درنهان داشتن چیست گفت تامصیبت دونشود یکی نقصان مایه ودیگر شماتت همسایه

مگوی انده خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند ازفنون فضایل حظی وافرداشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تونیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند ازآنچه ندانم وشرمساری برم

نشنیدی که صوفیی می کوفت زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل برستورم بند

حکایت

عالمی معتبر رامناظره افتاد بایکی ازملاحده لعنهم الله علی جده وبحجت با اوبس نیامد سپر بینداخت وبر گشت کسی گفتش ترا با چندین فضل وادب که داری بابی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست وحدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست ونمی شنود مرا شنیدن کفر اوبچه کارمی آید

آنکس که بقرآن وخبرزونرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی رادید دست در گریبان دانشمندی زده وبی حرمتی همی کرد گفت اگراین نادان نبودی کاروی بانادانان بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی همیدون سر کشی وآزرم جوئی
وگر بر هردو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام تحمل کردو گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل رادر فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه برسر جمع سالی سخن گفتی لفظی مکرّر نکردی و گرهمان اتّفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی وز جمله آداب ندماء ملوك یکی اینست

سخن گرچه دلبند وشیرین بود | سزاوار تصدیق وتحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت

یکی را ازحکما شنیدم که می گفت هر گز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که‌چون دیگری درسخن‌باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند

سخن را سرست ای‌خردمند وبن | میاور سخن درمیان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ وهوش | نگوید سخن تانبیند خموش

حکایت

تنی‌چند ازبند گان‌محمود گفتندحسن میمندی‌را که‌سلطان امروزتراچه گفت درفلان مصلحت گفت برشماهم پوشیده نباشد گفتند آنچه باتو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت اعتماد آنکه داند که نگویم پس چراهمی پرسید

نه هرسخن که بر آید بگوید اهل‌شناخت | بسرّ شاه سرخویشتن‌نشاید باخت

حکایت

درعقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت آخرمن از کدخدایان‌این‌محلتم وصف این خانه‌چنانکه هست ازمن پرس بخر که‌هیچ عیبی ندارد گفتم بجزآنکه‌تو همسایه منی

خانه‌ای‌را که‌چون‌توهمسایه است | ده درم سیم بد عیار ارزد
لکن امیدوار باید بود | که پس ازمرگ توهزار ارزد

حکایت

یکی ازشعرا پیش‌امیردزدان‌رفت وثنائی بروبگفت‌فرمودتاجامه ازوبر کنند

وازده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی‌رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد وسگان‌را دفع کند درزمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده‌اند وسنگ را بسته امیر از غرفه بدید وبشنید و بخندید گفت ای حکیم ازمن چیزی بخواه گفت جامه‌خودمی خواهم اگرانعام فرمائی **رضینا مِن نوالك بالرحیل**

امیدوار بود آدمی بخیر کسان   مرا بخیرتوامید نیست شرمرسان

سالار دزدان را بروحمت آمد وجامه بازفرمود وقبا پوستینی برو مزید کرد ودرمی چند

حکایت

منجمی بخانه‌درآمد یکی‌مرد بیگانه رادید با زن او بهم نشسته دشنام وسقط گفت وفتنه‌وآشوب‌خاست صاحبدلی که برین واقف بود گفت

توبراوج فلك چه‌دانی چیست   که‌ندانی که در سرایت کیست

حکایت

خطیبی کریه‌الصوت خودرا خوش آوازپنداشتی وفریاد بیهده برداشتی گفتی **نعیب‌غراب البین** درپرده الحان اوست یا آیت **اِن انکرالاصوات** درشأن او

اذا نهق‌الخطیب ابوالفوارس   له شغب یهدّ اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند واذیتش را مصلحت نمی دیدند تایکی‌ازخطبای آن اقلیم که با اوعداوتی نهانی‌داشت باری‌بپرسش آمده‌بودش گفت تراخوابی‌دیده‌ام خیرباد گفتا چه‌دیدی گفت‌چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود ومردمان ازانفاس تو درراحت خطیب اندرین‌لختی‌بیندیشید و گفت این‌مبارك خوابست که دیدی که‌مرا برعیب‌خود واقف گردانیدی معلوم شد که‌آواز ناخوش دارم وخلق ازبلند خواندن من در رنج توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی

از صحبت دوستی برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمـال بیند | خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاك | تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ گفتی بادائی که مستمعان را ازو نفرت بودی وصاحب مسجد امیری بود عادل نیك سیرت نمی خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم هریکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار میدهم تاجائی دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس ازمدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم همی دهند تا جای دیگر روم وقبول نمیکنم امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار تانستانی که بپنجاه راضی گردند .

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل | چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چندین چرا همی دهی گفت از بهر خدامیخوانم گفت ازبهر خدا مخوان

گر تو قرآن برین نمط خوانی | ببری رونق مسلمانی

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده استکه باهیچ یك ازایشان میل ومحبتی ندارد چنانکه با ایاز که حسنی زیادتی ندارد گفت هرچه بدل فروآید دردیده نکو نماید

هر که سلطان مریداو باشد — گرهمه بد کند نکو باشد

وانکه را پادشه بیندازد — کسش ازخیل خانه ننوازد

کسی بدیده انکار اگر نگاه کند — نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی

وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو — فرشته‌ایت نماید بچشم کرّ وبی

حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود وباوی بسبیل مودت ودیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن وشمایلی که دارد اگر زبان درازی وبی‌ادبی نکردی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی درمیان آمد مالك ومملوك برخاست

خواجه با بنده پری رخسار — چون در آمد ببازی وخنده

نه‌عجب کوچوخواجه حکم کند — وین کشد بار ناز چون بنده

حکایت

پارسائی رادیدم که بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی ترك تصابی نگفتی و گفتی

کوته نکنم زدامنت دست ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعدازتو ملاذ وملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تانفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

هر کجا سلطان عشق آمدنماند قوّت بازوی تقوی را محل
پاك دامن چون زید بیچاره‌ای اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکی‌را دل ازدست رفته بود و ترك جان کرده ومطمح نظرش جائی خطرناك ومظنه هلاك نه لقمه‌ای که مصورشدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

چودرچشم شاهد نیاید زرت زر وخاك یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی‌هم بدین‌هوس که توداری اسیرند وپای درزنجیر بنالید و گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده برارادت اوست
جنگجویان بزورپنجه‌و کتف دشمنان‌را کشندوخوبان‌دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل ازمهرجانان بر گرفتن

تو که در بند خویشتن باشی عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن
گردست‌رسد که‌آستینش گیرم ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلقان را که نظردر کار او بود وشفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند وسودی نکرد

دردا که طبیب صبر میفرماید ... وین نفس حریص راشکر می باید
آن‌شنیدی که‌شاهدی بنهفت ... با دل ازدست رفته‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد ... پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشه زاده که مملوح نظر اوبود خبر کردند که جوانی برسر این میدان مداومت می نماید خوش طبع وشیرین زبان وسخنهای لطیف مـی گوید ونکته‌های بدیع ازو مـی‌شنوند وچنین معلوم همی شود کـه دل آشفته است وشوری درسردارد پسر دانست که دل آویخته اوست واین گرد بلاانگیخته اومر کب بجانب اوراند چون دید که نزدیك اوعزم دارد بگریست و گفت

آنکس که مرا بکشت بازآمد پیش ... مانا که دلش بسوخت بر کشته‌خویش

چندانکه ملاطفت کرد وپرسیدش از کجائی وچه نامی و چه صنعت دانی در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت

اگر خود هفت‌سُبع از بربخوانی ... چـو آشفتی ا ب ت ندانی

گفتا سخنی بامن‌چرانگوئی که‌هم ازحلقه‌درویشانم بل که‌حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب ازمیان تلاطم امواج محبت سربر آورد و گفت

عجبست با وجودت که وجودمن بماند ... توبگفتن اندرآئی ومرا سخن بماند

این بگفت ونعره‌ای زد وجان بحق تسلیم کرد

عجب از کشته نباشد بـدرخیمه دوست ... عجب اززنده که‌چون جان‌بدر آوردسلیم

حکایت

یکی را ازمتعلمان کمال بهجتی بود ومعلم ازآنجا که حسّ بشریت است با حسن بشره اومعاملتی داشت ووقتی که بخلوتش دریافتی گفتی

نه‌آنچنان بتومشغولم ای بهشتی روی ... که یاد خویشتنم درضمیرمی آید
ز دیـدنت نتوانم کـه دیده در بندم ... وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظری می‌فرمائی در آداب

نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید بر آنم اطلاع فرمائی تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا باتست جز هنر نمی بینم

چشم بداندیش که بر کنده باد — عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب — دوست نبیند بجز آن یك هنر

حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در در آمد چنان بیخود ازجای برجستم که چراغم بآستین کشته شد

سَرى طَيفُ مَن يَجلو بطلعتهِ الدُّجى — شگفت آمد ازبختم که این دولت از کجا

بنشست وعتاب آغاز کرد که مرا درحال بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد ودیگر آنکه این بیتم بخاطر بود

چون گرانی بپیش شمع آید — خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب — آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده ام گفت مشتاقی به که ملولی

دیر آمدی ای نگار سر مست — زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند — آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که بارفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه ازغیرت ومضادت خالی نباشد

اذا جِئتنی فی رِفقةٍ لتزورنی — و اِن جِئتَ فی صُلحٍ فاَنت مُحارِبُ

بیك نفس که بر آمیخت یار با اغیار — بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی — مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم درایام پیشین که من ودوستی چـون دوبادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس ازمدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد ومن محروم

یار دیرینه مرا گو بزبان تـوبه مده — کـه مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشگم آید که کسی سیر نگه درتو کند — باز گویم نه که کس سیر نخواهد بـودن

حکایت

دانشمندی رادیدم بکسی مبتلا شده و رازش برملا افتاده جور فراوان بردی وتحمل بی کران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبت برزلّتی نیست با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن وجور بی ادبان بردن گفت ای یاردست عتاب ازدامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم وصبر برجفای او سهل تر آید همی که صبر ازدیدن اووحکما گویند دل برمجاهده نهادن آسانترست که چشم ازمشاهده برگرفتن

هر که بی اوبسر نشاید بـرد — گـر جفائی کند بباید بـرد
روزی ازدست گفتمش زنهار — چند از آن روز گفتم استغفـار
نکند دوست زینهار از دوست — دل نهادم بر آنچه خـاطر اوست
گر بلطفم بنزد خـود خواند — ور بقهرم برانـد او دانـد

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد ودانی باشاهدی سری وسرّی داشتم بحـکم آنکه حلقی داشت طیب الادا وخلقی کالبدر اذا بدا

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد — درشکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو در کشیدم ومهره برچیدم و گفتم

برو هرچه می‌بایدت پیش گیر سر مانداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی‌رفت ومی گفت

شب‌پرّه گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت وسفر کرد وپریشانی اودرمن اثر

فَقدت زَمانَ الوصلِ وَالمرءُ جاهلٌ بقدرِ لذیذالعَیش قبلَ المصائب

بازآی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس‌ازتوزندگانی کردن

اما بشکر ومنت باری پس ازمدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و برسیب زنخدانش چون‌به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش کش فتحه و ضمه برنشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد دیگ منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست ناز برآن کن که خریدارتست

سبزه در باغ گفته‌اند خوشست داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زاریست بس‌که بر می کنی و میروید

گر صبر کنی ورنکنی موی بناگوش این دولت ایام نکوئی بسر آید

گردست بجان داشتمی همچوتوبرریش نگذاشتمی تا بقیامت که‌برآید

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا چه‌شد که‌مورچه‌بر گردماه‌جوشیدست

جواب داد ندانم چه بود رویم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی راپرسیدند ازمستعمربان بغداد ماتقول فی الامرد گفت **لاخیر فیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف** یعنی چندانکه خوب ولطیف ونازک اندامست درشتی کند و سختی چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند ودرشتی نماند

امرد آنگه که خوب و شیرینست ... تلخ گفتار وتند خوی بود
چون بریش آمد وبلعنت شد ... مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت

یکی راازعلما پرسیدند که یکی باماه روئیست درخلوت نشسته درها بسته ورقیبان خفته ونفس طالب وشهوت غالب چنانکه عرب گوید **التمر یانع والناطور غیرمانع** هیچ باشد که بقوت پرهیز گاری ازو بسلامت بماند گفت اگرازمه رویان بسلامت بماند ازبد گویان نماند

وَاِن سَلِم الاِنسانُ مِن سوءِ نَفسِهِ ... فَمن سوءِ ظَنِّ المُدّعِی لَیسَ یَسلَمُ

شاید پس کار خویشتن بنشستن ... لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطیی بازاغ درقفس کردند وازقبح مشاهده اومجاهده می‌برد ومی گفت این چه طلعت مکروهست وهیأت ممقوت ومنظرملعون وشمایل ناموزون **یا غُراب البین یا لَیت بَینی وَ بَینكَ بُعد المشرقین**

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد ... صباح روز سلامت برو مسا باشد
بد اختری چوتو درصحبت تو بایستی ... ولی چنین که توئی درجهان کجاباشد

عجب آنکه غراب ازمجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول

کنان از گردش گیتی همی نالید ودستهای تغابن بریکدگر همی مالید که این چه بخت نگونست وطالع دون وایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که بازاغی بدیوار باغی برخرامان همی رفتمی

پارسا را بس اینقدر زندان | که بود هم طویله رندان

بلی تاچه کردم که روزگارم بعقوبت آن درسلك صحبت چنین ابلهی خود رای نا جنس خیره درای بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است

کس نیاید بپای دیواری | که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترادر بهشت باشد جای | دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تابدانی که صدچندان که دانا راازنادان نفرتست نادان را ازدانا وحشتست

زاهدی در سماع رندان بود | زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی زما ترش منشین | که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته | تو هیزم خشك در میانی رسته
چون بادمخالف وچوسرما ناخوش | چون برف نشسته‌ای وچون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم ونمك خورده وبی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبت نفعی اندك آزار خاطر من روا داشت ودوستی سپری شد وبااین همه ازهردوطرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دوبیت ازسخنان من در مجمعی همی گفتند

نگار من چودر آید بخنده نمکین | نمك زیاده کند برجراحت ریشان
چه بودی ارسر زلفش بدستم افتادی | چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه درویشان برلطف این سخن نه که برحسن سیرت خویش آفرین بردند واوهم درین جمله مبالغه کرده بود و برفوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای



منظره‌ای ازخیابان (زند) درشیراز

خویش اعتراف نموده معلوم کردم که ازطرف اوهم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم

نه ما را در میان عهد و وفا بود — جفا کردی وبد عهدی نمودی
بیك بار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که بر گردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی — کزان مقبول تر باشی که بودی

حکایت

یکی رازنی صاحب جمال جوان در گذشت ومادر زن فرتوت بعلت کابین درخانه متمکن بماند ومرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدنش یکی گفتا چگونه‌ای در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن برمن چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن

گل بتاراج رفت و خار بماند — گنج بر داشتند و مار بماند
دیده بر تارك سنان دیدن — خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید — تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاددارم که درایام جوانی گذرداشتم بکوئی ونظر باروئی درتموزی که حرورش دهان بخوشانیدی وسموم‌ش مغزاستخوان بجوشانیدی ازضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حرتموز از من ببرد آبی فرو نشاند که همی ناگاه ازظلمت دهلیزخانه‌ای روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت ازبیان صباحت اوعاجز آید چنانکه درشب تاری صبح بر آید یاآب حیات ازظلمات بدرآید قدحی برفاب بردست وشکردرآن ریخته وبعرق بر آمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده‌بود یا قطره چند از گل رویش درآن چکیده فی‌الجمله شراب ازدست نگارینش بر گرفتم وبخوردم وعمرازسر گرفتم

ظَما بقلبی لا یَکادُ یُسیغه — رَشفُ الزُّلال ولَوشربت بحورا

خرّم آن فرخنده طالع را که چشم / بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب / مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه باختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم نَحوی بغایت اعتدال ونهایت جمال چنانکه در امثال او گویند

معلمت همه شوخی ودلبری آموخت / جفاوناز وعتاب وستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل وخوی وقد وروش / ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت وهمی خواند ضرب زید عمرواو کان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم وختا صلح کردند وزید وعمرورا همچنان خصومت باقیست بخندید ومولدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت ازسخنان سعدی چه داری گفتم

بلیتِ بنحوّی یصول مغاضباً / عَلیّ کَزید فی مُقابلة الَعمرو
عَلیَ جَرّ ذیل لِیس یرفع راسه / وهل یستقیم اُلرّفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرورفت وگفت غالب اشعاراو درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد **کلم الناسَ عَلی قدر عُقولهم** گفتم

طبع ترا تا هوس نحو کرد / صورت صبر از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید / ما بتو مشغول و تو با عمرو وزید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد وتأسف خورد که چندین مدت چرانگفتی منم تاشکر قدوم بزرگانرا میان بخدمت ببستمی گفتم باوجودت زمن آواز نیاید که منم گفتاچه شود گردرین خطه چندی بر آسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری / قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی / که باری بندی از دل بر گشائی

بگفت آنجا پریرویان نغزند | چو گل بسیارشد پیلان بلغزند
این بگفتم وبوسه برسر وروی یکدیگردادیم ووداع کردیم
بوسه دادن بروی دوست چسود | هم درین لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع بستان کرد | روی ازین نیمه سرخ وزان سو زرد
اِن لم امت یوم الوداع تأسفا | لاتحسبونی فی المودة منصفا

حکایت

خرقه پوشی درکاروان حجازهمراه مابود یکی ازامرای عرب مروراصد دینار بخشیده تاقربان کند دزدان خفاجه ناگاه برکاروان زدند وپاك ببردندبازرگانان گریه وزاری کردن گرفتند وفریاد بی فایده خواندن

گر تضرع کنی وگر فریاد | دزد زر باز پس نخواهد داد

مگرآن درویش صالح که برقرارخویش مانده بودوتغیر درو نیامده گفتم مگر معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا باآن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد

نباید بستن اندر چیز وکس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال منست اینچه گفتی که مرادرعهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود وصدق مودت تابجائی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او

مگرملائکه برآسمان وگرنه بشر | بحسن صورت اودرزمی نخواهدبود
بدوستی که حرامست بعدازوصحبت | که هیچ نطفه چنوآدمی نخواهدبود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرورفت ودودفراق ازدودمانش برآمدروزها برسرخاکش مجاورت کردم وزجمله که برفراق او گفتم

کاش کان روز که درپای توشدخاراجل | دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روزجهان بی تو ندیدی چشمم | این منم برسرخاك تو که خاکم برسر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب | تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت　　خار بنان بر سر خاکش بُرست

بعداز مفارقت اوعزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

سود دریانیك بودی گرنبودی‌بیم موج　　صحبت گل‌خوش‌بدی گرنیستی‌تشویش‌خار

دوش‌چون‌طاوس‌می‌نازیدم‌اندرباغ‌وصل　　دیگر امروز از فراق یارمی پیچم چومار

حکایت

یکی راازملوك عرب حدیث مجنونِ لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال‌فضل وبلاغت‌سردربیابان‌نهاده است وزمام عقل‌ازدست داده بفرمودش تاحاضر آوردند وملامت کردن گرفت که درشرف نفس انسان چه‌خلل دیدی که خوی‌بهایم گرفتی وترك عشرت مردم گفتی گفت .

و رّب صَدیق لاَمنی فی وِدادِها　　اَلم یرها یوماً فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند　　رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت　　بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی برصورت دعوی گواه‌آمدی فذلك‌الذی‌لمتننی فیه‌ملك را در دل‌آمد جمال لیلی‌مطالعه‌کردن تاچه صورتست موجب چندین‌فتنه بفرمودش طلب کردن دراحیاءعرب بگردیدند وبدست‌آوردند وپیش ملك درصحن‌سراچه‌بداشتند ملك درهیأت اونظر کرد شخصی دید سیه‌فام باریك اندام‌درنظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم اوبجمال ازو درپیش بودند وبزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت ازدریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تاسرّ مشاهده او برتو تجلی کند .

ما مَرَ مِن ذکرالحمی بمَسمعی　　لوسَمعت‌ورق‌الحمی صاحَت معی

یا مَعشر اَلخلّان قولوا لِلمعا　　فالست‌تدری ما بقلب الموجع

تندرستانرا نباشد درد ریش جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود بایکی‌در عمر خود نا خورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن او نمك بردست و من برعضو ریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که بانعلبند پسری‌سرخوش بود ونعل دلش در آتش روزگـاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد وجویان و برحسب واقعه گویان .

در چشم من‌آمد آن سهی‌سرو بلند بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ می کشد دل‌بکمند خواهی که‌بکس دل‌ندهی دیده‌ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد برخی‌ازین معامله بسمعش رسیده وزاید۔ الوصف رنجیده دشنام بی‌تحاشی داد وسقط گفت وسنگ‌برداشت وهیچ ازبی‌حرمتی نگذاشت قاضی‌یکی‌را گفت ازعلمای معتبر که هم عنان اوبود.

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش وان عقده برابروی ترش شیرینش

دربلاد عرب گویند **ضَربُ الحبیب زَبیب**

از دست تومشت بر دهان خوردن خوشتر که‌بدست‌خویش‌نان خوردن

همانا کز وقاحت اوبوی سماحت همی‌آید

انگور نو‌آورده ترش طعم بود روزی‌دوسه‌صبر کن که‌شیرین گردد

این‌بگفت وبمسند قضاباز آمد تنی چند ازبزرگان عدول در مجلس حکم او بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم اگر چه ترك ادبست و بزرگان گفته‌اند

نه درهر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الاّبحکم آنکه سوابق‌انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که

بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولَع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوّث نگردانی وحریف اینست که دیدی وحدیث اینکه شنیدی.

یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال که یك نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندآمد و برحسن رای قوم آفرین خواند وگفت نظر عزیزان درمصلحت حال من عین صوابست ومسئله بی‌جواب‌ولیکن.

ملامت کن مرا چندان که خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسانرا بتفحص حال وی برانگیخت ونعمت‌بی کران بریخت وگفته‌اند هر کرا زر درترازوست زور دربازوست وانکه‌بردینار دسترس ندارد درهمه دنیا کس ندارد.

هر که زر دید سرفرو آورد ور ترازوی آهنین دوشست

فی‌الجمله شبی خلوتی میسر شد وهم درآن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب درسروشباب دربر ازتنعم نخفتی وبترنم گفتی.

امشب‌مگر بوقت‌نمی‌خواند این‌خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار وبوس
یك‌دم که دوست فتنه خفته است زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی زمسجد آدینه بانك صبح یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی دراین حالت که یکی ازمتعلقان درآمد و گفت چه نشستی‌خیزوتاپای داری گریز که حسودان برتو دقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرونشانیم مبادا که فردا چوبالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی متبسم درونظر کرد و گفت.

پنجه در صید برده ضیغم را | چه تفاوت کند که سگ لاید
روی درروی دوست کن بگذار | تا عدو پشت دست می‌خاید

ملك راهم در آنشب آگهی دادند که درملك توچنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملك گفتا من اورا ازفضلای عصرمی‌دانم ویگانه روزگارباشد که معاندان در حق وی خوضی کرده‌اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته‌اند.

بتندی سبك دست بردن بتیغ | بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی باتنی چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده وشاهد نشسته ومی ریخته وقدح شکسته وقاضی درخواب مستی بی‌خبر ازملك هستی بلطف اندك اندك بیدار کردش که خیز آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفتا از کدام جانب بر آمد گفت از قبل مشرق گفت الحمدلله که در توبه همچنان بازست بحکم حدیث که **لایُغلق عَلَی العبادَ حتی تَطلع الشمس مِن مغَرِبها استغفرك اللهم واتوب الیك**

این دو چیزم بر گناه انگیختند | بخت نا فرجام و عقل نا تمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم | ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملك گفتا توبه درین حالت که برهلاك اطلاع یافتی سودی نکند **فلم یك ینفعهم ایمانهم لمَارَاَ وا بأسنا**

چسود از دزدی آنگه توبه کردن | که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست | که کوته خودندارد دست برشاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان در وی آویختند گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملك بشنید و گفت این چیست گفت

بآستین ملالی که برمن افشانی | طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست | بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی واین نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست وخلاف شرع که ترا فضل وبلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصحلت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند وعبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم واین گناه نه‌تنهامن کرده‌ام دیگری را بینداز تامن عبرت گیرم ملك را خنده گرفت وبعفواز خطای او در گذشت ومتعندان را که اشارت بکشتن اوهمی کردند گفت.

هر که حمـال عیب خویشتنید | طعنه بر عیب دیگـران مـزنید

حکایت

جوانی پاکباز پاك رو بـود | کـه باپا کیزه روئی در گروبود
چنین خواندم که در دریای اعظم | بگردابـی در افتادنـد بـاهم
چو ملاح آمدش تـا دست گیرد | مبـادا کاندران حـالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر | مـرا بگذار ودست یـار من گیر
درین گفتن جهان بروی بر آشفت | شنیدندش که‌جان‌میدادومیگفت
حدیث عشق از ان بطـال منیوش | که درسختی کند یاری فراموش
چنین کـردند یـاران زندگـانی | ز کـار افتاده بشنو تـا بـدانی
کـه سعدی راه و رسم عشقبـازی | چنان داند کـه در بغداد تـازی
دلارامی کـه‌داری دل دروبند | دگر چشم از همه عـالم فروبند
اگر مجنون لیلی زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم

درضعف وپیری

حکایت

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم کـه جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی‌بداند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد وپنجاه ساله در حـالت نزعست و بزبان عجم چیزی همی گوید ومفهوم مانمی گردد گر بکرم رنجه شوی مزدیابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فرازشدم این میگفت

دمی‌چند گفتم بـر آرم بکـام   دریغا کـه بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر   دمی خورده بودیم و گفتندبس

معانی این سخن رابعربی‌باشامیان همی گفتم وتعجب همی کردند ازعمردراز وتأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه‌ای درین حالت گفت چگویم.

ندیده‌ای که‌چه‌سختی‌همی‌رسد بکسی   که ازدهانش‌بدرمی کنند دندانی
قیاس کن که‌چه‌حالت‌بوددر آن‌ساعت   که ازوجود عزیزش‌بدررودجانی

گفتم تصور مرك ازخیال خود بدر کن ووهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بـود اعتماد بقا را نشاید ومـرض گرچه هایل دلالت کلی بر هلاك نکند اگر فرمائی طبیبی را بخـوانم تـا معالجت کند دیده بر کردو بخندیدو گفت

دست برهم زند طبیب ظریف   چون خرف بیند اوفتاده‌حریف
خواجه در بند نقش ایوانست   خـانه از پای بند ویـرانست

پیر مـردی ز نزع مـی نالید پیـر زن صندلش همی مـالید
چون مخبط شداعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیر مردی حکایت کند کهدختری خواستهبود وحجره بگل آراسته وبخلوت با او نشسته ودیده ودل درو بسته وشبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله می گفتم بخت بلندت یار بود وچشم بخت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم وسرد چشیده نیك و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم ور بیـازاریـم نیـازارم
ورچوطوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پـرورشت

نه گرفتار آمدیبدست جوانیمعجب خیرهرای سرتیزسبكپای که هردمهوسی پزد وهرلحظه رائی زند وهرشب جائی خسبد وهرروز یاری گیرد

وفا داریمدار ازبلبلانچشم که هردم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل وادب زندگانی کنندنه بمقتضای جهلجوانی

زخودبهتری جوی و فرصت شمار که باچون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نمطبگفتم که گمان بردم که دلش برقید من آمد و صید من شدناگه نفسی سرد ازسردرد بر آورد و گفت چندین سخن کهبگفتی درترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم ازقابله خویش که گفت زنجوانرا اگر تیری درپهلونشیند به که پیری

لَمّا رَأت بین یَدَی بَعلِها شیئاً کارخی شفة الصائم
تَقُول هذا معه میت و انما الرقیة للنائم

زن کزبرمردبیرضا برخیزد بس فتنهوجنكازانسرابر خیزد

پیری که ز جان خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا بر خیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترشروی تهی دست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمدلله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

با این همه جود و تند خوئی بارت بکشم که خوبروئی

با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن باد گری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوبروی نغز تر آید که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت بر حق بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی

خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

سالها بر تو بگذرد که گذار نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای کریوه‌ای سست مانده پیر مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ایکه مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تك رود بشتاب و اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که دردلش از هیچ نوعی غم نیامدی ولب از خنده فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده پرسیدمش چه گونه ای وچه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

ماذا الصبی والشیبُ غَیر لمتی وَکفی بتغییر الزمان نذیرا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی وظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی که دگر نایدآب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزه نو
دور جوانی بشد از دست من آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سر پنجه شیری گذشت راضیم اکنون بپنیری چو یوز
پیر زنی موی سیه کرده بود گفتم ای مامك دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهدشدن این پشتکوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانك برمادرزدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی

چه خوش گفت زالی بفرزندخویش چو دیدش پلنك افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا که تو شیرمردی ومن پیر زن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یابذل قربانی لختی باندیشه فرورفت و گفت مصحف مهجور اولیترست که گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن برسر زبانست وزر درمیان جان

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند | ورالحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد بامن که پیرم چه دوستی صورت بندد

پِر هَفطاثَله جونی مـی کند | **عشغ مقری ثخی و بونی چش روشت**
زور باید نه زر که بانو را | گزری دوست‌تر که ده من گوشت

حکایت

شنیده ام که درین روزها کهن پیری | خیال بست بپیرانه‌سر که گیرد جفت
بخواست دختر کی خوب‌روی گوهر نام | چو درج گوهرش ازچشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود | ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت | مگر بخانه فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد وحجت ساخت | که‌خان ومان‌من این‌شوخ دیده‌پاك برفت
میان‌شوهر وزن‌جنك وفتنه‌خاست‌چنان | که‌سر بشحنه وقاضی کشید وسعدی گفت
پس از خلافت‌وشنعت گناه‌دختر نیست | ترا که دست بلرزد گهر چه داني سفت

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی میکن مگر که عاقل شود روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌باشد ومرا دیوانه کرد

چون بود اصل گوهری قابل — تربیت را دروا ثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را که بدگهر باشد
سك بدریای هفت گانه بشوی — که چوتر شد پلیدتر باشد
خرعیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسرانرا پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که‌ملك ودولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم وزر در سفر برمحل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر درنفس خود دولتست هرجا که رود قدر بیند ودرصدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

سختست پس ازجاه تحکم بردن — خو کرده بنازجور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه‌ای در شام — هر کس از گوشه‌ای فرارفتند
روستا زادگان دانشمند — بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل — بگدایی بروستا رفتند

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملك زاده‌ای همی‌داد وضرب بی محابازدی و زجر بی‌قیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را گفت که پسران آحاد رعیت را چندین جفا وتوبیخ روانمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشده باید گفت و حر کت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم وپادشاهانرا علی الخصوص بموجب آنکه بردست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد

اگر صد ناپسند آید زدرویش رفیقانش یکی ازصدندانند
و گر یك بذله گوید پادشاهی از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزاد گان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که درحق عوام

هر که درخردیش ادب نکنند در بزر گی فلاح از و برخاست
چوب‌تر راچنانکه خواهی پیچ نشود خشك جز بآتش راست

ملك را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای آمد خلعت ونعمت بخشید وپایه منصب بلند گردانید

حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیز گار که عیش مسلمانان بدیدن اوتبه گشتی وخواندن قر آنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پا کیزه ودختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده ونه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپنچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند وبزدند وبراندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیك مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت

نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یك یك دیو شدند باعتماد حلم اوترك علم دادنداغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندولوح درست نا کرده درسر هم شکستندی

استـاد معلم چو بود بـی آزار　　خرسك بازند کودکان دربازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بجای خویش آورده انصاف برنجیدم ولاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند پیر مردی ظریف جهاندیده گفت

پادشاهـی پسر بمکتب داد　　لوح سیمینش بر کنار نهاد
بـر سـر لـوح او نبشته بزر　　جـور استاد بـه ز مهـر پدر

حکایت

پارسا زاده‌ای را نعمت بی کران از تر که عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماندازسایر معاصی منکری که نکردومسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست وعیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن　　کـه میگویند مـلاحـان سـرودی
اگـر بـاران بکوهستان نبارد　　بسالی دجلـه گـردد خشك رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو ولعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رأی خردمندست .

خداوندان کام و نیـکبختی　　چرا سختی خورند ازبیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز　　غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته باشم و عقده فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

هر كه علم شد بسخا و كرم — بند نشايد كه نهد بـر درم
نام نكوئى چو برون شد بكوى — در نتوانى كه ببندى بروى

ديدم كه نصيحت نمى پذيرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نميكند ترك مناصحت گرفتم و روى از مصاحبت بگردانيدم وقول حكما كار بستم كه گفته اند

بَلغ ماعَليكَ فاَن لَم يقَبلوا ما عَليك

گرچه دانى كه نشنوند بگوى — هرچه دانى زنيك خواهى وپند
زود باشد كـه خيره سر بينى — بدو پاى اوفتاده اندر بند
دست بر دست ميزند كه دريغ — نشنيـدم حـديث دانشمند

تا پس ازمدتى آنچه انديشه من بود ازنكبت حالش بصورت بديدم كه پاره پاره بهم برميدوخت ولقمه لقمه همى اندوخت دلم ازضعف حالش بهم بر آمد ومروت نديدم درچنان حالى ريش درويش بملامت خراشيدن ونمك پاشيدن پس بادل خود گفتم

حريف سفله در پايان مستى — نينديشد ز روز تنگدستى
درخت اندر بهاران برفشاند — زمستان لاجرم بى برگ ماند

حكايت

پادشاهى پسرى را باديبى داد و گفت اين فرزند تست تربيتش همچنان كن كه يكى ازفرزندان خويش اديب خدمت كرد ومتقبل شد وسالى چند برو سعى كرد وبجائى نرسيد وپسران اديب درفضل وبلاغت منتهى شدند ملك دانشمند رامؤاخذت كرد ومعاتبت فرمود كه وعده خلاف كردى و وفابجا نياوردى گفت برراى خداوند روى زمين پوشيده نماند كه تربيت يكسانست وطباع مختلف.

گرچه سيم وزر زسنگ آيد همى — در همه سنگى نبـاشد زر و سيم
بر همه عـالم همى تـابد سهيل — جائى انبان ميكند جـائى اديم

حكايت

يكى راشنيدم ازپيران مربى كه مريدى را همى گفت اى پسر چندانكه تعلق

خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام ازملائکه در گذشتی

فراموشت نکرد ایزد در آن حال — که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک — جمال ونطق ورای وفکرت وهوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف — دوبازویت مرکب ساخت بردوش
کنون پنداری ای ناچیز همت — که‌خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابیی رادیدم که پسر راهمی گفت یابنی انك مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولایقال بمن انتسبت یعنی تراخواهند پرسید که‌عملت چیست نگویند پدرت کیست

جامه کعبه را که می بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچنو گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات رابل احشای مادررا بخورند وشکمش رابدرند وراه صحرا گیرند وآن پوستها که درخانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من برصدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر وپدرچنین معاملت کرده‌اند لاجرم دربزرگی چنین مقبلند ومحبوب

پسری را پدر وصیت کرد — کای‌جوان‌بخت یادگیراین‌پند
هر که با اهل خود وفا نکند — نشود دوست روی و دولتمند

حکایت

فقیره درویشی حامله بود مدّت حمل بسر آورده ومرین درویش‌را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگرخدای عزّوجل مرا پسری دهدجزین خرقه که پوشیده دارم هرچه ملك منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد وسفره درویشان بموجب

شرط بنهاد پس‌ازچند سالیکه ازسفر شام بازآمدم بمحلت آن دوست بر گذشتم و از
چگونگی حالش خبرپرسیدم گفتند بزندان شحنه درست سبب پرسیدم کسی گفت
پسرش خمرخورده است وعربده کرده‌است وخون کسی‌ریخته وخود ازمیان گریخته
پدررا بعلت اوسلسله درنای‌است وبند گران برپای گفتم این‌بلارا بحاجت ازخدای
عز وجل خواسته است

زنان بـار دار ای مرد هشیار — اگر وقت ولادت مـار زایند
ازآن بهتر بنزدیك خردمند — كـه فرزندان نا هموار زایند

حکایت

طفل‌بودم که‌بزرگی‌راپرسیدم ازبلوغ گفت درمسطور آمده است که سه‌نشان
دارد یکی پانزده سالگی ودیگراحتلام وسیم برآمدن موی پیش اما در حقیقت یك
نشان دارد بس آنکه دربند رضای حق جل‌وعلا بیش از آن باشی که دربند حظ نفس
خویش وهرآنکه دراوین صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش

بصورت آدمـی شد قطـره آب — که‌چل روزش قراراندررحم ماند
وگرچل ساله راعقل وادب نیست — بتحقیقش نشایـد آدمی خوانـد
جوانمردی و لطفست آدمیت — همین نقش هیولانی مپندار
هنرباید که‌صورت‌میتوان کرد — بایوانها در از شنگرف وزنگار
چوانسان‌رانباشدفضل‌واحسان — چه فرق ازآدمی تانقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی را گرتوانی دل بدست‌آر

حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجیح افتاده بود وداعی درآن سفرهم پیاده انصاف
درسر وروی هم‌فتادیم ودادفسوق وجدال بدادیم کجاوه نشینی راشنیدم که با عدیل
خود میگفت یاللعجب پیاده عاج چوعرصه شطرنج بسرمیبرد فرزین میشودیعنی‌به
ازآن میگردد که بود وپیادگان حاج بادیه بسربردند وبترشدند

ازمن بگوی حاجی مردم گزای‌را کـو پوستین خلق بـآزار میدرد
حاجی‌تو نیستی‌شترست‌ازبرای آنك بیچاره خار میخورد وبـار میبرد

حکایت

هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا کـه خـانه نیینست بازی نه اینست

تا ندانی که سخن‌عین صوابست مگوی وآنچه‌دانی که‌نه‌نیکوش‌جوابست مگوی

حکایت

مرد کی راچشم درد خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطارازآنچه درچشم چارپای میکند دردیده او کشید و کور شد حکومت‌بداوربردند گفت بروهیچ تاوان نیست اگراین خرنبودی پیش بیطارنرفتی مقصود ازین سخن آنست تابدانی که هر آنکه نـاآزموده راکار بزرك فرماید بـاآنکه ندامت برد بنزدیك خردمندان بخفت رأی منسوب گردد

ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهـای خطیر
بوریا بافاگرچه‌بافنده‌است نبرندش بکارگـاه حـریر

حکایت

یکی راازبزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند که برصندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت وشرف بیش ازآنست کـه روا باشد برچنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد وخلایق بروگذرند وسگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی همی‌نویسند این بیت کفایتست

وه که هرگـه کـه سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذرای دوست تـا بوقت بهار سبزه بینی دمیده بـرگل من

حکایت

پارسائی بریکی ازخداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ایرا دست وپای استوار بسته عقوبت همیکرد گفت ای‌پسر همچو تومخلوقی راخدای عزّوجل اسیرحکم تو گردانیده است وترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای‌آر و چندین جفابر وی مپسند نباید که فردای‌قیامت به‌ازتو باشد وشرمساری بری

بـر بنده مگیر خشم بسیار   جورش مکـن ودلش میـازار
او را توبده درم خریدی   آخر نـه بقدرت آفـریدی
این حکم وغرور وخشم تاچند   هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش   فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از خواجه عالم صلی‌الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی روزقیامت آن‌بود که یکی بنده صالح راببهشت برند وخواجه فاسق‌را بدوزخ

بر غلامی که طوع خدمت تست   خشم بیحد مـران وطیره مگیر
که فضیحت بـود بروز شمـار   بنده آزاد و خـواجه در زنجیر

حکایت

سالی ازبلخ با میانم سفربود وراه ازحرامیان پرخطرجوانی بدرقه همراه‌من شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زورکه بده مرد توانا کمان اوزه کردندی و زورآوران روی زمین پشت اوبر زمین‌نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بـود و سایه پرورده نه جهان دیده وسفر کرده رعدکوس دلاوران بگوشش نرسیده وبـرق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده بـر دست دشمن اسیر   بگردش نباریده بـاران تیر

اتفاقاً من‌واین‌جوان هردو درپی‌هم دوان‌هران دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سر پنجه بر کندی و تفاخر کنان گفتی

پیل کوتا کتف و بازوی گردان بیند　　شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند وقصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی ودر بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی

بیار آنچه داری زمردی وزور　　که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان رادیدم ازدست جوان افتاده ولرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای　　بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت وسلاح وجامها رها کردیم وجان بسلامت بیاوردیم

بکارهای گران مرد کاردیده فرست　　که شیر شرزه در آرد بزیر خمّ کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد　　بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست　　چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده‌ای رادیدم بر سر گور پدر نشسته وبادرویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین وفرش رخام انداخته وخشت پیروزه درو بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده ومشتی دو خاك بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران برخود بجنبیده باشد پدر من ببهشت رسیده بود

خر که کمتر نهند بروی بار　　بی شك آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید　　بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست　　مردنش زین همه شك نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که زبندی برهد　　بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم درمعنی این حدیث که اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك

گفت بحکم آنکه هران دشمنی را که باوی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن — وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مرادهر که بر آری مطیع امر تو گشت — خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری ودرویشی

یکی در صورت درویشان نه برصفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی درپیوسته ودفتر شکایتی باز کرده وذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش رادست قدرت بسته است وتوانگر را پای ارادت شکسته

کریمانرا بدست اندر درم نیست — خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان‌اند و ذخیره گوشه نشینان ومقصد زائران و کهف مسافران ومحتمل بار گران بهرراحت دگران‌دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان وزیردستان بخورند وفضله مکارم ایشان بارامل وپیران واقارب وجیران رسیده

توانگران راوقفست ونذر ومهمانی — زکات‌وفطره واعتاق وهدی‌وقربانی
تو کی بدولت ایشان‌رسی که‌نتوانی — جزین‌دور کعت‌وآن‌هم‌بصدپریشانی

اگرقدرت جودست وگرقوت سجود توانگران رابه میسر شود که مال‌مزکا دارند وجامه پاك وعرض مصون ودل فارغ وقوت طاعت درلقمه لطیف است وصحت عبادت در کسوت‌نظیف پیداست که ازمعده خالی‌چه قوّت آید وزدست تهی چه‌مروّت وزپای تشنه چه‌سیر آید وازدست گرسنه چه‌خیر

شب پراکنده خسبدآنکه پدید — نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان — تا فراغت بود زمستانش

فراغت بافاقه نپیوندد وجمعیت درتنگدستی صورت نبندد یکی تحرمهٔ عشابسته ویکی منتظر عشانشسته هرگزاین بدان کی ماند

خداوند مکنت بحق مشتغل　　پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند و حاضر نه پریشان وپراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته وباوراد عبادت پرداخته عرب گوید أعوذبالله من الفقر المکب وجوارمن لایحب ودرخبرست الفقر سوادالوجه فی الدّارین گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت الفقرفخری گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضااند وتسلیم تیرقضا نه اینان که خرقه ابرارپوشند و لقمه ادرارفروشند

ای طبل بلند بانگ درباطن هیچ　　بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع ازخلق بپیچ ارمردی　　تسبیح هزار دانـه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تافقرش بکفرانجامد کادالفقران یکون کفرا که نشاید جزبوجود نعمت برهنه ای پوشیدن یادراستخلاص گرفتاری کوشیدن وابنای جنس مارا بمرتبه ایشان کـه رساند وید علیابید سفلی چه ماند نبینی که حق جلّ و علادر محکم تنزیل ازنعیم اهل بهشت خبرمی دهد که اولئك لهم رزق معلوم تابدانی که مشغول کفاف ازدولت عفاف محرومست وملك فراغت زیر نگین رزق معلوم

تشنگانرا نماید اندر خواب　　همه عـالم بچشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش ازدست تحمل برفت تیغ زبان بر کشید واسب فصاحت درمیدان وقاحت جهانید وبرمن دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند کـه تریاق اند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفورمشتغل مال ونعمت مفتتن جاه وثروت که سخن نگویند الاّ بسفاهت ونظر نکنند الاّ بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند وفقرا رابی سروپائی معیوب گردانند وبعزّت مالی که دارند

وعزّت جاهی که پندارند برتر ازهمه نشینند وخود را به‌از همه بینند ونه‌آن درسر دارند که سر بکسی بردارند بی‌خبر ازقول حکما که گفته‌اند هر که بطاعت‌ازدیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست وبمعنی درویش

گر بی هنر بمال کند کبر برحکیم — کون خرش شمارو گر گاوعنبرست

گفتم‌مذمّت‌اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بنده‌درمند چه‌فایده‌چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمه‌آفتابند وبر کس نمی‌تابند برمرکب استطاعت‌سوارانند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند وبخست نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویندسیم بخیل از خاك وقتی برآید که‌وی در خاك رود

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد — دگر کس آیدوبی‌سعی و رنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الابعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسونهد کریم وبخیلش یکی‌نماید محکّ‌داند که‌زرچیست و گدا داند که‌ممسك کیست گفتا بتجربت آن‌همی گویم که متعلقان بردربدارند وغلیظان‌شدیدبر گمارند تابارعزیزان ندهند ودست برسینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا درنیست وراست گفته باشند

آنرا که‌عقل‌وهمت‌وتدبیر ورای‌نیست — خوش گفت‌پرده‌دار که کس‌درسرای‌نیست

گفتم بعذر آنکه ازدست متوقعان‌بجان‌آمده‌اند وازرقعه گدایان‌بفغان ومحال عقلست‌اگر ریك بیابان دُر شود که چشم گدایان‌پُرشود

دیده اهل طمع بنعمت دنیا — پُر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجاسختی کشیده‌ای تلخی‌دیده‌ای رابینی‌خودرا بشره در کارهای مخوف اندازد وازتوابع آن نپرهیزد وزعقوبت ایزد نهراسد وحلال‌ازحرام‌نشناسد

سگی را گر کلوخی برسرآید — زشادی برجهد کین استخوانیست

وگرنعشی دوکس بر دوش گیرند — لئیم‌الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده‌ای دست‌دعائی بر کتف بسته یا بی‌نوائی بزندان درنشسته یاپرده‌معصومی دریده یا کفی ازمعصم بریده الابعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت درنقبها گرفته‌اند و کعبها سفته ومحتمل است آنکه یکی‌راازدرویشان نفس امّاره طلب کند چو قوّت احسانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن وفرج توام‌اند یعنی‌فرزند یك شکم‌اند مادام که این‌یکی‌برجایست آن دگربرپایست شنیدم که درویشی راباحدثی برخبثی گرفتند با آنکه شرمساری بُردبیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوّت ندارم که زن کنم وطاقت نه که صبر کنم چکنم لارهبانیة فی‌الاسلام وزجمله مواجب سکون وجمعیت درون که مرتوانگررا میسرمی‌شود یکی آنکه هرشب صنمی در بر گیرد که هرروز بدوجوانی ازسر گیرد صبح تابان رادست ازصباحت اوبردلو سرو خرامان را پای ازخجالت او در گل

بخون عزیزان‌فروبرده چنگ   سرانگشتها کرده عناب رنگ

محالست که باحسن طلعت او گرد مناهی گردد یاقصد تباهی کند

دلی که‌حوربهشتی‌ربود ویغما کرد   کی التفات کند بربتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب   یغنیه ذلك عن رجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

چون‌سگ درنده گوشت‌یافت نپرسد   کین شتر صالحست یا خردجّال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده‌اند وعرض گرامی بباد زشت نامی برداده

با گرسنگی قوّت پرهیز نماند   افلاس‌عنان‌از کف تقوی‌بستاند

حاتم طائی که بیابان نشین بودا گرشهری بودی ازجوش گدایان‌بیچاره‌شدی وجامه بروپاره کردندی گفتا نه که من برحال ایشان رحمت می‌برم گفتم نه که بر مال‌ایشان حسرت میخوری مادرین گفتار وهر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی

بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تانقد کیسه همت درباخت وتیر جعبه حجت همه بینداخت

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح — کورا جزان مبالغه مستعار نیست
دین ورز ومعرفت که سخندان سجع گوی — بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز وسنت جاهلانست که چون بدلیل ازخصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت‌تراش که بحجت باپسر بر نیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنك دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

او در من و من درو فتاده — خلق ازپی ما دوان وخندان
انگشت تعجب جهانی — از گفت وشنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم وبحکومت عدل راضی شدیم تاحاکم مسلمانان مصلحتی بجوید ومیان توانگران ودرویشان فرقی بگوید قاضی چوحیلت مابدید ومنطق مابشنید سر بجیب تفکر فروبرد و پس از تأمل بسیار برآورد و گفت ای آنکه توانگران راثنا گفتی وبر درویشان جفا رواداشتی بدانکه هرجا که گلست خارست وباخمر خمارست وبرسر گنج مارست وآنجا که دُرّ شاهواراست نهنگ مردم خواراست لذت عیش دنیا رالدغه اجل درپس است ونعیم بهشت را دیوار مکاره درپیش

جور دشمن چکند کزنکشد طالب دوست — گنج ومار و گل وخار وغم وشادی بهمند

نظر نکنی دربوستان که بیدمشکست وچوب خشك همچنین درزمره توانگران شاکرند و کفور ودرحلقه درویشان صابرند وضجور

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی — چو خر مهره بازار ازو پر شدی

مقربان حق جل وعلا توانگرانند درویش سیرت ودرویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد و َمن یتوکل علی الله فهوحسبه پس روی عتاب ازمن بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند وساهی ومست ملاهی نعم طایفه‌ای هستند برین صفت

که بیان کردی قاصرهمت کافر نعمت که ببرند وبنهند ونخورند وندهند و گربمثل باران نبارد یاطوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش ازمحنت درویش نپرسند و ازخدای عزّ وجلّ نترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد هلاك مراهست بط رازطوفان چه باك

و راکبات نیاق فی هوادجها لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گرهمه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده ودست کرم گشاده طالب نامند ومعرفت وصاحب دنیا وآخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصورمالك ازمّه انام حامی ثغور اسلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك زمان مظفر الدنیا والدین اتابك ابی بکرسعد ادام‌الله ایامه ونصر اعلامه

پدربجای پسرهر گزاین کرم نکند که دست جود توباخاندان آدم کرد

خدای خواست که برعالمی ببخشاید ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چوسخن بدین غایت رسانید وزحدّقیاس مااسب مبالغه‌در گذرانید بمقتضای حکم قضارضا دادیم وازما مضی در گذشتیم وبعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم وسر بتدارك برقدم یکدیگر نهادیم وبوسه برسروروی هم دادیم وختم سخن برین بود

مکن زگردش گیتی شکایت ای درویش که تیره‌بختی اگرهم برین نسق مردی

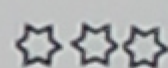
توانگرا چودل ودست کامرانت هست بخور ببخش کـه دنیا و آخرت بردی

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبختی چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد — که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد



موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحسن کما اَحسن الله الیك نشنید وعاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار ودرم خیر نیندوخت — سر عاقبت اندر سر دینار ودرم کرد

خواهی که ممتع شوی ازدنیی وعقبی — باخلق کرم کن چوخدا باتو کرم کرد

عرب گوید جُدولاَ تمنن َفان الفائدة الیك عائده یعنی ببخش ومنت منه که نفع آن بتو بازمیگردد

درخت کرم هر کجا بیخ کرد — گذشت از فلك شاخ و بالای او

گر امیدواری کزو بر خوری — بمنت منه اره برپای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان کنی همی — منت شناس از و که بخدمت بداشتت



دو کس رنج بیهوده بردند وسعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت ونخورد ودیگر آنکه آموخت ونکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل درتو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند چارپائی بر و کتابی چند
آن‌تهی مغزرا چه علم وخبر که برو هیزمست یا دفتر

☆☆☆

علم ازبهردین پروردنست نه‌ازبهردنیا خوردن
هر که پرهیزعلم وزهد وفروخت خرمنی گرد کرد و پاك بسوخت

☆☆☆

عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست
بیفایده هر که عمردر باخت چیزی نخرید وزر بینداخت

☆☆☆

ملك از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان ازان محتاج‌ترند که خردمندان بقربت‌پادشاهان
پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل‌کار خردمند نیست

☆☆☆

سه چیزپایدار نماند مال بی‌تجارت وعلم بی‌بحث وملك بی‌سیاست

☆☆☆

رحم‌آوردن بربدان ستمست‌برنیکان عفو کردن‌ازظالمان جورست‌بردرویشان
خبیث را چوتعهد کنی وبنوازی بدولت تو گنه میکند بانبازی

☆☆☆

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود واین بخوابی‌متغیر گردد .
معشوق هزاردوست رادل ندهی ور میدهی‌آن دل بجدائی بنهی

☆☆☆

هرآن سرّی که داری با دوست درمیان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و

هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مران دوست رانیز دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل

خامشی به که ضمیر دل خویش　　با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سر چشمه ببند　　که چو پرشد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت　　که بر انجمن نشاید گفت



دشمنی ضعیف که درطاعت آید ودوستی نماید مقصودوی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بردوستی دوستان اعتماد نیست تابتملق دشمنان چه رسد وهر که دشمن کوچك را حقیرمیدارد بدان ماند که آتش اندك رامهمل میگذارد

امروز بکش چومیتوان کشت　　کاتش چوبلند شدجهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را　　دشمن که بتیر میتوان دوخت



سخن میان دو دشمن چنان گوی که گردوست گردند شرم زده نشوی

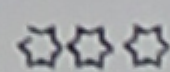
میان دو کس جنگ چون آتشست　　سخن چین بدبخت هیزم کشست

کنند این و آن خوش دگرباره دل　　وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن　　نه‌عقلست وخود درمیان‌سوختن

درسخن بادوستان آهسته باش　　تاندارد دشمن خونخوار گوش

پیش‌دیوار آنچه گوئی هوش‌دار　　تا نباشد در پس دیوار گوش



هر که بادشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد

بشوی‌ای خردمنداز آن دوست‌دست　　که با دشمنانت بود هم نشست

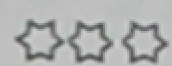


چون درامضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

بامردم سهل خوی دشوار مگوی   باآنکه درصلح زند جنگ مجوی

تا کار بزر برمیآید جان درخطر افکندن نشاید

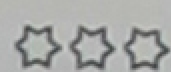
چو دست ازهمه حیلتی درگسست   حلالست بردن بشمشیر دست



برعجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود برتو نبخشاید

دشمن چو بینی ناتوان لاف ازمروت خود مزن

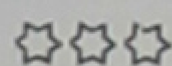
مغزیست درهر استخوان مردیست درهر پیرهن



هر که بدی رابکشد خلق راازبلای اوبرهاند واورا ازعذاب خدای عزّوجل

پسندیده است بخشایش ولیکن   منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد برمار   که آن ظلمست بر فرزند آدم



نصیحت ازدشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تابخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن   که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر   ازو برگرد و راه دست چپ گیر



خشم بیش ازحدّ گرفتن وحشت آرد ولطف بی‌وقت هیبت ببرد نه‌چندان درشتی کن که‌ازتو سیر گردند ونه‌چندان نرمی که برتو دلیر شوند

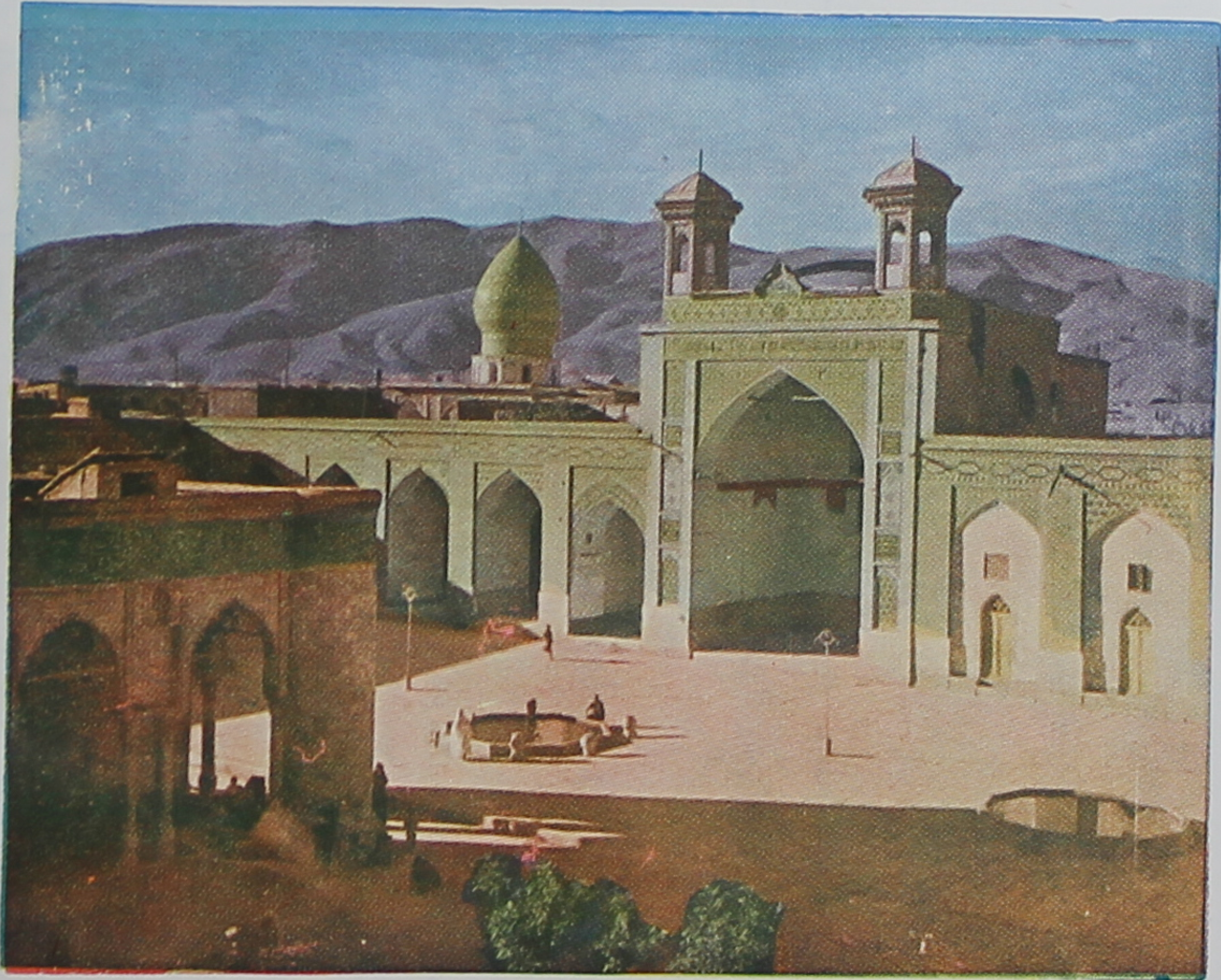
درشتی و نرمی بهم در بهست   چو فاصد که جراح ومرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش   نه‌سستی که‌ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد   نه یکباره تن در مذلّت دهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند   مرا تعلیم ده پیرانه یك پند

بگفتا نیك مردی کن نه‌چندان   که گردد خیره گرگ تیزدندان

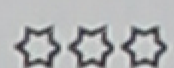


مسجد جامع



دو کس دشمن ملك ودین‌اند پادشاه بی‌حلم وزاهد بی‌علم

برسر ملك مباد آن ملك فرمانده — که‌خدارا نبود بنده فرمانبردار



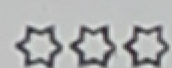
پادشه باید که تابحدی خشم بردشمنان نراند که دوستان رااعتماد نماندآتش خشم اول درخداوند خشم اوفتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یانرسد

نشاید بنی آدم خاك زاد — که‌درسر کند کبروتندی‌وباد

ترا باچنین گرمی وسر کشی — نپندارم از خاکی از آتشی

در خـاك بیلقان بـرسیدم بعابدی — گفتم مرا بتربیت از جهل پاك کن

گفتا بروچوخاك تحمل کن ای‌قفیه — یاهرچه‌خوانده‌ای‌همه‌درزیرخاك کن



بدخوی در دست دشمنی گرفتارست کـه هـر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

اگر زدست بلابرفلك رود بد خوی — زدست خوی بد خویش در بلا باشد

چوبینی که درسپاه دشمن تفرقه افتاده است توجمع باش وگرجمع شوند از پریشانی اندیشه کن

برو با دوستان آسوده بنشین — چوبینی‌درمیان دشمنان‌جنگ

وگربینی که باهم یك زبان‌اند — کمان‌رازه کن‌وبرباره‌برسنگ



دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند



سرمار بدست دشمن بکوب که ازاحدی الحسنیین خالی‌نباشد اگر این غالب

آمد مار کشتی و گر آن ازدشمن رستی

بروز معر که ایمن مشو زخصم ضعیف   که‌مغزشیر بر آرد چودل‌زجان برداشت

✡✡✡

خبری که دانی که دلی بیازارد توخاموش تا دیگری بیارد

بلبلا مـژده بهار بیار   خبر بد ببوم باز گذار

***

پادشه رابر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که‌برقبول کلی واثق باشی

وگرنه درهلاك خویش سعی میکنی

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن   که دانی که در کار گیرد سخن

***

هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت گری محتاجست

***

فریب دشمن مخور وغرور مداح مخر که این دام زرق‌نهاده است و‌ان دامن

طمع گشاده احمق راستایش خوش‌آید چون‌لاشه که در کعبش دمی‌فربه نماید

الا تا نشنوی مدح سخنگوی   که اندك مایه نفعی ازتو دارد

که گرروزی مرادش بر نیاری   دوصد چندان عیوبت برشمارد

***

متکلم راتا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشوغره برحسن گفتار خویش   بتحسین نادان و پندار خویش

***

همه کس راعقل خود بکمال نماید وفرزند خود بجمال

یکی یهود ومسلمان نزاع میکردند   چنانکه خنده گرفت‌ازحدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گرین قباله من   درست نیست خـدایـا یهود میرانم

یهـود گفت بتوریة میخورم سو گند   و گـر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

***

ده آدمی برسفره‌ای بخورند ودوسگ برمرداری با هم بسرنبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته‌اند توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت

روده تنگ بیك نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده‌تنگ

پدر چون دورعمرش منقضی گشت مرا این یك نصیحت کرد وبگذشت

که شهوت آتشست ازوی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز

***

هر که درحال‌توانائی نکوئی نکند دروقت ناتوانی سختی بیند

بداخترتر از مردم‌آزار نیست که روزمصیبت کسش یار نیست

***

هرچه زودبر آید دیرنپاید

خاك مشرق شنیده‌ام که کنند بچهل سال کاسه ای چینی

صد بروزی کنند در مردشت لاجرم قیمتش همی بینی

مرغك از بیضه برون‌آید و روزی طلبد و آدمی بچه‌ندارد خبر و عقل وتمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی‌نرسید وین بتمکین‌وفضیلت‌بگذشت‌ازهمه چیز

آبگینه همه‌جا یابی از آن قدرش نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

***

کارها بصبر بر آید ومستعجل بسردراید

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد ازشتابان

سمند باد پای ازتك فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند

***

نادانرا به‌ازخامشی نیست و گراین مصلحت بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال فضل آن به که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند جوز بی مغز را سبکساری
خری را ابلهی تعلیم میداد برو بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خامشی بیاموز از بهائم
هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش نا صواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین چون حیوانان خموش

***

هر که باداناتر ازخود بحث کند تابدانند که داناست بدانند که نادانست
چون در آید ِمه از توئی بسخن گرچه بِه‌دانی اعتراض مکن

***

هر که بابدان نشیند نیکی نبیند
گر نشیند فرشته‌ای با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی

***

مردمانرا عیب نهانی پیدامکن که مریشانرا رسوا کنی وخود را بی‌اعتماد هر که علم خواند وعمل نکرد بدان ماند که گاو راند وتخم نیفشاند

***

ازتن بی‌دل طاعت نیاید وپوست بی‌مغز بضاعت را نشاید

***

نه هر که درمجادله چُست در معامله درست
بس قامت خوش که‌زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

✡✡✡

اگر شبها همه‌قدر بی‌قدربودی شب قدر بی‌قدربودی
گرسنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل وسنگ یکسان بودی

***

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست

توان شناخت بیك روز درشمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی زباطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

***

هر که بابزرگان ستیزد خون خود ریزد

خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یك دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر با غوچ

***

پنجه باشیر زدن ومشت با شمشیر کار خردمندان نیست

جنگ وزورآوری مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست

***

ضعیفی که باقوی دلاوری کند یاردشمنست درهلاك خویش

سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال

***

بی‌هنران هنرمند رانتوانند که بینند همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش درپوستین افتد

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال

***

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام نهادی حکیمان دیردیرخورند وعابدان نیم سیر وزاهدان سدّ رمق وجوانان تاطبق بر گیرند وپیران تاعرق بکنند اما قلندران چندانکه درمعده جای نفس نماند وبر سفره روزی کس

اسیر بند شکم راده‌شب نگیرد خواب　　شبی ز معده سنگی شبی زدل تنگی

***

مشورت با زنان تباهست وسخاوت بامفسدان گناه

خبیث را چو تعهد کنی وبنوازی　　بدولت تو گنه میکند بانبازی

***

هر کرا دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست

مار بر دست و مار سر بر سنگ　　خیره رائی بود قیاس و درنگ

***

کشتن‌بندیان تأمل اولی‌ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت وتوان بخشید و گر بی‌تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارك مثل آن ممتنع باشد

نیك سهلست زنده بیجان کرد　　کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیر انداز　　که چورفت از کمان نیاید باز

***

حکیمی که باجهال‌درافتدتوقع‌عزت‌ندارد و گرجاهلی‌بزبان‌آوری‌برحکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند

نه عجب گر فرو رود نفسش　　عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند از اوباش جفائی بیند　　تا دل خویش نیازارد و در هم نشود

سنگ‌بد گوهرا گر کاسه زرین بشکست　　قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

***

خردمندی را که درزمره اجلاف سخن بیندد شگفت مدار که آواز بر بط با غلبه دهل بر نیاید وبوی عنبر از گند سیر فرو ماند

بلندآواز نادان گردن افراخت　　که دانارابیی‌شرمی بینداخت

نمی‌داند که آهنگ حجازی　　فرو ماند زبانگ طبل غازی

***

جوهرا گر درخلاب افتد همچنان نفیسست وغبارا گر بفلک رسد همان خسیس استعدادبی تربیت دریغ است وتربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد باخاك برابرست وقیمت شکر نه ازنی است که آن خود خاصیت وی است

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود — پیمبر زادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر — گل ازخارست وابراهیم از آزر

***

مشك آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چوطلبه عطارست خاموش و هنرنمای ونادان خود طبل غازی بلندآواز ومیان تهی

عالم اندر میان جاهل را — مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کورانست — مصحفی در سرای زندیقان

***

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

سنگی بچندسال شود لعل پاره‌ای — زنهارتابیك نفسش نشکنی بسنگ

عقل دردست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز بازن گریز رای بی قوت مکر وفسونست وقوت بی رای جهل وجنون

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملك — که ملك ودولت نادان سلاح جنگ خداست

***

جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد هر که ترك شهوات ازبهر خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند — بیچاره در آیینه تاریك چه بیند

***

اندك اندك خیلی شودوقطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنك خورده نگه دارند تابوقت فرصت دمار ازدماغ ظالم بر آرند

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر | و نهر علی نهر اذا اجتمعت بحر
اندك اندك بهم شود بسیار | دانه دانه است غله در انبار

✩✩✩

عالم رانشاید که سفاهت ازعامی بحلم در گذراند که هردوطرف را زیان‌دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

چوبا سفله گوئی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردنکشی

معصیت از هر که صادر شود نا پسندیده است و از علماء ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون با سیری برند شرمساری بیش برد

عـام نـادان پـریشان روزگار | بـه ز دانشمنـد نـا پرهیز گار
کان بنا بینائی ازراه اوفتاد | وین دوچشمش بودودرچاه اوفتاد

✩✩✩

جان در حمایت یك دمست و دنیا وجودی میان دوعدم دین بدنیا فـروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند **اَلَم اَعهد اِلیکم یا بَنی آدم اَن لا تعبدوا الشیطان**

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی | ببین که‌از که‌بریدی‌وبا که‌پیوستی

✩✩✩

شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

وامش مـده آنکـه بی نمازست | گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد | از قرض تو نیز غم ندارد
امروزدو مرده بیش گیرد مر کن | فردا گوید تربی ازینجا بر کن

✩✩✩

هر که درزندگانی نانش‌نخوردند چون بمیرد نامش‌نبرند لذت انگور بیوه‌داند نه خداوندمیوه یوسف‌صدیق‌علیه السلام‌درخشک‌سال‌مصر سیر نخوری‌تا گرسنگان فرامش نکند

آنکـه در راحت و تنعم زیست | اوچه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند | که باحوال خویش درماند
ای که برمرکب تازنده سواری هشدار | که خرخارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه | کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

***

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الابشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی بیشش

خری که بینی و باری بگل در افتاده | بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد | میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش

***

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه | بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست برخزاین باد | چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

***

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

جهد رزق ار کنی و گر نکنی | برساند خدای عزّ و جلّ
ور روی در دهان شیر و پلنگ | نخورندت مگر بروز اجل

***

بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات | بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

***

صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد

مسکین حریص درهمه عالم همی رود | او در قفای رزق و اجل در قفای او

***

توانگر فاسق زر اندودست و درویش صالح شاهد خاك آلود این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع

***

شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

هر که را جاه و دولتست و بدان خاطری خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت

***

حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بی گناه را دشمن میدارد

مردکی خشك مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیك بخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت بر گشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی که او را چنین دشمنی در قفاست

***

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی‌علم خانه بی‌در

***

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد

سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار

***

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

***

مرد بی‌مروت زنست و عابد باطمع رهزن

ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا آستین خوه دراز و خوه کوتاه

***

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح	گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن	یا بکش بر خان ومان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن	یا طلب کن خانه‌ای در خورد پیل

***

خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان خود بعزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خرده انبان خود بلذت تر

سر که از دست رنج خویش و تره	بهتر از نان دهخدا و بره

***

خلاف راه صواب است وعکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نا دیده پی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة‌الله علیه پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

امید عافیت آنگه بود موافق عقل	که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هر چه ندانی که ذلّ پرسیدن	دلیل راه تو باشد بعزّ دانائی

***

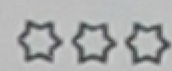
هر انچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود	همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست	که بی پرسیدنش معلوم گردد

✡✡✡

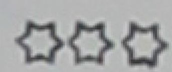
یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی

حکایت بر مزاج مستمع گوی | اگر خواهی که دارد باتو میلی
هر آن عاقل که بامجنون نشیند | نباید کردنش جز ذکر لیلی



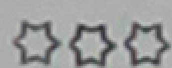
هر که بابدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درواثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد و گر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی | که نادانرا بصحبت بر گزیدی
طلب کردم زدانائی یکی پند | مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی | وگر نادانی ابله تر بباشی



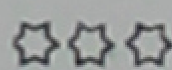
حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد وصد فرسنگ برد گردن ازمتابعتش نپیچد اما اگر دره‌ای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش در گسلاند وپیش مطاوعت نکند که‌هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

کسی که‌لطف کند باتو خاك پایش باش | وگر ستیزه برد دردوچشمش آکن خاك
سخن بلطف و کرم بادرشتخوی مگوی | که زنگ‌خورده نگردد بنرم‌سوهان پاك



هر که درپیش سخن‌دیگران افتد تامایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کند

ندهد مرد هوشمند جواب | مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه برحق بود مزاج‌سخن | حمل دعویش بر محال کنند



ریشی درون جامه داشتم وشیخ ازان هر روز بپرسیدی که چونست ونپرسیدی کجاست دانستم ازان احترازمی کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد ازجوابش برنجد

تانیك ندانی که‌سخن‌عین‌صوابست | باید که بگفتن دهن ازهم نگشائی

گر راست سخن گوئی و دربند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

***

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند

قال بل سولت لکم انفسکم امراً

یکی را که عادت بود راستی خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ دگر راست باور ندارد ازو

اجلّ کاینات ازروی ظاهر آدمیست واذلّ موجودات سگ وباتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی نا سپاس

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را بکمتر تندی آید باتو درجنگ

***

ازنفس پرور هنروری نیاید وبی هنر سروری را نشاید

مکن رحم بر گاو بسیار بار که بسیار خسبست وبسیار خوار
چو گاو ارهمی بایدت فربهی چو خرتن بجور کسان دردهی

***

درانجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال ازمن و گر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی

گه اندر نعمتی مغرور وغافل گه اندر تنگ دستی خسته وریش
چو در سراو ضرّا حالت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش

***

ارادت بیچون یکی را ازتخت شاهی فرو آرد ودیگری را درشکم ماهی نکودارد

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

* * *

گر تیغ قهر بر کشد بنی وولی سردر کشد و گر غمزه لطف بجنباند بدان بنیکان دررساند

گر بمحشر خطاب قهر کند   انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار   کاشقیا را امید مغفرتست

* * *

هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید **ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر**

پندست خطاب مهتران آنگه بند   چون پند دهند ونشنوی بند نهند

* * *

نیك بختان بحکایت وامثال پیشینیان پند گیرند زان بیشتر که پسینیان بواقعه اومثل زنند دزدان دست کوته نکنند تادستشان کوته کنند

نرود مرغ سوی دانه فراز   چون دگرمرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران   تا نگیرند دیگران بتو پند

* * *

آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان می‌برد چکند که‌نرود

شب تاریك دوستان خدای   می بتابد چوروز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست   تا نبخشد خدای بخشنده
ازتوبکه نالم که دگر داور نیست   وزدست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تورهبری کسی گم نکند   وآنرا که‌تو گم کنی کسی‌رهبر نیست

* * *

گدای نیك انجام به ازپادشاه بدفرجام

غمی کز پیش شادمانی بری   به‌از شادیی کز پسش غم‌خوری

***

زمین را ز آسمان نثاراست و آسمان رااززمین غبار کل اناء یترشح بما فیه

گرت خوی من آمـد نا سزاوار   تو خوی نیك خویش ازدست مگذار

***

حق جل وعلا می بیند ومی پوشد وهمسایه نمی بیند و می خروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی   کسی بحال خوداز دست کس نیاسودی

***

زرازمعدن بکان کندن بدر آید وزدست بخیل بجان کندن

دونان بخورند و گوش دارنـد   گویند امید به کـه خـورده

روزی بینی بکـام دشمن   زرمانده و خاکسار مرده

***

هر که برزیر دستان نبخشاید بجورزبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که دروی قوتی هست   بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان رامکن بردل گزنـدی   که درمانی بجور زور مندی

***

عاقل چوخلاف اندرمیان آمد بجهد وچوصلح بیند لنگر بنهد که آنجاسلامت بر کرانست واینجا حلاوت درمیان مقامرراسه شش می باید ولیکن سه یك می آید

هزاربارهچرا گاه خوشترازمیدان   ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

***

درویشی بمناجات درمی گفت یارب بربدان رحمت کن که بـر نیکان خـود رحمت کرده‌ای که مرایشانرانیك آفریده‌ای

اول کسی که علم برجامه کرد وانگشتری دردست جمشید بود گفتندش چرا بچپ دادی وفضیلت راست راست گفت راست رازینت راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان چین را | که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیك دارای مرد هشیار | که نیکان خود بزرگ و نیك روزند

* * *

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست راهست خاتم درانگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند

آنکه حظ آفریده و روزی داد | یا فضیلت همی دهد یا بخت

* * *

نصیحت پادشاهان کردی کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر

موحد چه درپای ریزی زرش | چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد زکس | بر اینست بنیاد توحید و بس

* * *

شاه از بهر دفع ستمکارانست وشحنه برای خونخواران وقاضی مصلحت جوی طراران هرگز دوخصم بحق راضی پیش قاضی نروند

چو حق معاینه دانی که می بباید داد | بلطف به که بجنگ آوری بدلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس | بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

* * *

همه کس رادندان بترشی کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی

قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار | ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

* * *

قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند وشحنه معزول ازمردم آزاری

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست | که پیرخود نتواند زگوشه‌ای برخاست
جوان سخت می باید که ازشهوت بپرهیزد | که پیر سست رغبت راخود آلت بر نمیخیزد

* * *

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزّوجلّ آفریده است و برومند هیچ یك را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد درین چه حکمتست

گفت هر درختی را ثمره معین است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ ازین نیست وهمه وقتی خوشست و اینست صفت آزادگان

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی | پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم | ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

* * *

دو کس مردند وحسرت بردند یکی آنکه داشت نخورد ودیگر آنکه دانست و نکرد

کس نبیند بخیل فاضل را | که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد | کرمش عیبها فروپوشد

* * *

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عزّ اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست ازشعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقه خویش پیراستن | به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست وطیبت آمیز و کوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن ودود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بررای روشن صاحبدلان که روی سخن درایشانست پوشیده نماند که درموعظه های شافی را درسلك عبارت کشیده است وداروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تاطبع ملول ایشان ازدولت قبول محروم نماند الحمدلله رب العالمین

ما نصیحت بجای خود کردیم | روز گاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس | بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة | علی الصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسك من خیر ترید بها | من بعد ذلك غفراناً لکاتبه

(پایان «گلستان»)


معرفت

بوستان سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن درزبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر گزدرش سربتافت
بهردر که شد هیچ عزّت نیافت

سر پادشاهان گردنفراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور
نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد زکردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگرخویش راضی نباشد زخویش
چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابك نباشد بکار
عزیزش ندارد خداوند گار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترك خدمت کند لشکری
شود شاه لشکر کش ازوی بری

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره ازبحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

أدیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی ؟

بری ذاتش از تهمت ضدّ و جنس
غنی ملکش از طاعت جنّ و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم ومرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کار ساز
که دارای خلقست ودانای راز

مرو را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیمست وذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را بخاك اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عمل های بد همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم بمانند کرّ وبیان صُمّ بُکم
و گر در دهد یك صلای کرم عز ازیل گوید نصیبی برم
بدر گاه لطف و بزر گیش بر بزر گان نهاده بزر گی زسر
فروماند گان را برحمت قریب تضرع کنان را بدعوت مُجیب
بر احوال نا بوده علمش بصیر باسرار نا گفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی ازطاعتش پشت کس نه برحرف اوجای انگشت کس
قدیمی نکو کار نیکی پسند بکلك قضا در رِحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب روان کرد وبنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه فرو کوفت بردامنش میخ ِ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری که کردست بر آب صورتگری؟
نهد لعل وپیروزه در صلب سنگ گل ولعل درشاخ پیروزه رنگ
زابر افکند قطره‌ای سوی یم زصلب اوفتد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یك ذره پوشیده نیست که پیدا وپنهان بنزدش یکیست
مهیا کن ِ روزی مار و مور اگر چند بیدست و پایند وزور
بامرش وجود از عدم نقش بست که‌داندجزاو کردن‌ازنیست‌هست؟
دگر ره بکتم‌عدم در برد وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر آلهیتش فرو مانده از کُنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت   بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم   نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فروشد هزار   که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

چه شبها نشستم در ین سیر گم   که دهشت گرفت آستینم که قُم

محیطست علم ملك بر بسیط   قیاس تو بروی نگردد محیط

نه ادراك در کنه دانش رسید   نه فکرت بغور صفاتش رسید

توان در بلاغت بسحبان رسید   نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند   بلا احصی از تك فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن   که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت   ببندند بروی درِ بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند   که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوختست   یکی دیدها باز و پرسوختست

کسی ره سوی گنج قارون نبرد   وگر برد، ره باز بیرون نبرد

بمردم درین موج دریای خون   کزو کس نبرد دست کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی   نخست است بازآمدن پی کنی

تأمّل در آیینهٔ دل کنی   صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوئی ازعشق مستت کند   طلبکار عهد الست کند

بپای طلب ره بدانجا بری   وزآنجا ببال محبت پری

بدرّد یقین پردهای خیال   نماند سرا پرده الاّ جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست   عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد راعی نرفت   گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند   برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید   که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا   توان رفت جز بر پی مصطفی

ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله

کریم السجایا جمیلُ الشیم نبیّ البرایا شفیعُ الامُم

امام رُسل پیشوای سبیل امیر خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست همه نورها پرتو نور اوست

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم

یتیمی که ناکرده قرآن درست کتبخانهٔ چند ملت بشست

چوعزمش بر آهیخت شمشیر بیم بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلاقامت لات بشکست خُرد باعراز دین آب عزّی ببرد

نه ازلات وعزی بر آورد گرد که توریة و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت بتمکین وجاه از ملک درگذشت

چنان گرم درتیه قربت براند که بر سدره‌جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام که ای حامل وحی برترخرام

چو در دوستی مخلصم یافتی عنانم ز صحبت چرا تافتی ؟

بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یکسر موی بر تر پرم فروغِ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعمت پسندیده گویم ترا ؟ علیك السلام ای نبیّ الورا

درود ملك بر روان تو باد براصحاب وبر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مُرید عمر پنجه بر پیچِ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه که برقولم ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من ودست وداماں آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
زقدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دارالسلامت طفیل

خدایت ثنا گفت وتبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجودشد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری ز آنچه من گویمت

ترا عزّ لولاك تمکین بسست
ثنای تو طه ویس بسست

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیك الصلواة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه ای یافتم
زهر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت برین خاك باد

تولاّی مردان این پاك بوم
برانگیختم خاطر ازشام وروم

دریغ آمدم ز آنهمه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود از آن قند دست
سخنهائی شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم
برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست وتدبیر ورای
نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست ومستیّ وشور
نه عشقی که بندند برخود بزور

چهارم تواضع، رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفـتم در از عـالم تربیت | بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است وراه صواب | دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایـون و سال سعید | بتاریخ فـرّخ میان دو عید
زششصد فزون بود پنجاه وپنج | که پر درشد این نامبردار گنج
بماندست بـادا منی گوهرم | هنوز از خجالت بزانو سرم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست | درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی | خـردمند نشنیده ام عیبجوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان | بناچـار حشوش بود در میـان
تو گـر پرنیانی نیابی مجوش | کرم کار فرما وحشوش بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش | بدر یوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم | بدانرا بنیکان ببخشد کریم
تو نیز اربدی بینیم در سخن | بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار | بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که درفارس انشاءِ من | چو مشکست بی قیمت اندرختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود | بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی‌سوی بـوستان | بشوخـی و فلفل بهندوستان
چه خرمابشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی دروست

مدح ابو بکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود | سرِ مدحت پادشاهـان نبود
ولی نظم کـردم بنام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چُنان | کـه سید بدوران نوشین روان
جهانبانِ دیـن پرورِ دادگـر | نیامـد چو بوبکر بعد از عمر

سَرِ سر فرازان وتاج مِهان | بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه | ندارد جزین کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملك و سریر | که وقفست بر طفل ودرویش‌وپیر
نیامد برش دردناکِ غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست امیدوار | خدایا امیدی که دارد بر آر
کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش برزمین
گدا گرتواضع کند خوی اوست | زگردنفرازان تواضع نکوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست ؟ | زبر دست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود | که صیت کرم در جهان میرود
چنوئی خردمند فرخ نژاد | ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه ای | که نالد زبیداد سر پنجه ای
کس این رسم‌وترتیب وآیین ندید | فریدون با آن شکوه‌این ندید
ازآن پیش‌حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان‌بجاهش قویست
چنان سایه‌گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم زجور زمان | بنالند و از گردش آسمان
در ایّام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرامِ خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایّام تست
که تا بر فلك‌ماه وخورشیدهست | درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوك ار نکو نامی اندوختند | ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ | بکرد از جهان راه یأجوج تنگ

تراسدّ یأجوج کفر از زرست   نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد   سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود   که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب   نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آنجمله را سعدی انشا کند   مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم   همان به که دست دُعا گسترم

جهانت بکام و فلك یار باد   جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته   زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد   وز اندیشه بردل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی   پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد   ز مُلکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست   بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد   دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد   دگر هر چه گویم فسانست وباد

همینت بس از کردگار مجید   که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد   که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از اصل پاك   که جانش بر اوجست و جسمش بخاك

خدایا بر آن تربت نامدار   بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد   فلك یاور سعد بوبکر باد

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر   بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند   ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار   که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محلّ ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز | سرِ شهریاران گردنفراز
صدف را که بینی ز دُر دانه پر | نه آن قدر دارد که یکدانه دُر
تو آن درّ مکنون یك دانهای | که پیرایهٔ سلطنت خانهای
نگه دار یا رب بچشم خودش | بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن نا پسندش مباد | وز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بد خواه این خاندان
زهی دین و دانش ، زهی عدل‌وداد | زهی ملك و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گزارد زبان سپاس ؟
خدا یا تو این شاهِ درویشدوست | که آسایش خلق در ظلّ اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید | سرش سبز ورویش برحمت سفید
بـراه تکلف مرو سعدیـا | اگر صدق داری بیار وبیا
تو منزل شناسی و شه راهرو | تو حقگوی و خسروحقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاك نه | بگو روی اخلاص بر خاك نه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمانده ذوالجلال | چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لَبس شاهی مپوش | چودرویش مخلص برآورخروش
که پروردگارا توانگر توئی | توانا و درویش پرور توئی

نه کشور خدایم نه فرماندهم — یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر ونیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از من بکس؟

دعا کن بشب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوند گار — خداوند را بندهٔ حقگزار

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درّنده‌رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار — وگر پیل وکرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم توهیچ

چو حاکم بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست روی از طریقت متاب — بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

باب اول

در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که در وقت نزع روان بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش نه دربند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش جوئی وبس
نیاید بنزدیک دانا پسند شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخندو سلطان درخت درخت ای پسر باشد از بیخ‌سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش و گرمیکُنی‌میکَنی بیخ خویش
اگر جاده ای بایدت مستقیم رهِ پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی بامید نیکی و بیم بدی
گرین هر دو در پادشه یافتی در اقلیم و ملکش بنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار بامید بخشایش کرد گار
گزند کسانش نیاید پسند که ترسد که‌در ملکش آید گزند
و گردرسرشت‌وی‌این‌خوی‌نیست در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر و گر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن‌مرز کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبرانِ دلاور بترس از آنکو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بد نامی آید ز جور رسد پیشبین این سخن را بغور

رعیت نشاید ببیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروّت نباشد بدی با کسی / کز و نیکوئی دیده باشی بسی

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیداد گر / کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه‌زنی بر فروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست؟ / که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیك مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند

***

خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیز گار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم خون خودی

مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش بر آورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اوّل برید / نه چون گوسفندان مردم درید

***

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست — درِ خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول — نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کز و خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلّاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وزآسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که‌دشمن توان بود درزیّ دوست

***

غریبی که پر فتنه باشد سرش — میازار بیرون کن‌از کشورش
تو گرخشم بروی‌نگیری رواست — که‌خود خوی‌بد دشمنش‌درقفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش‌مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند بر گشته باد آن‌زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین

***

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیایدز پرورده غدر
چو خدمت گزاریت گردد کهن — حق ساليانش فرامُش مکن
گرو را هرم دست خدمت‌ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش‌از بینوائی تباه — نبشت این حکایت بنزدیك شاه
چو بذل‌تو کردم جوانی‌خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش

***

عمل گر دهی مرد منعم شناس — که‌مفلس ندارد ز سلطان هراس



خیابان قران و نمای بیرونی مقبره شاه میر علی حمزه (ع)

چو مفلس فروبرد گردن بدوش ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت ببـاید برو ناظری بر گماشت
ورو نیز در ساخت با خاطرش زمشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانتگـزار امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك نه از دفع دیوان و زجر و هلاك
بیفشان و بشمار و فارغ نشین که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را همقلم نبایـد فرستـاد یکجـا بهم
چه‌دانی که همدست گردندویار؟ یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باك دارند وبیم رود در میان کاروانی سلیم

***

یکی را که معزول کردی ز جاه چو چندی بر آید ببخشش گناه
بـر آوردن کـام امّیدوار به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل بیفتـد نبـرّد طنـاب امل
بفرمانبران بر، شه داد گر پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناك گهی میکند آبش از دیده پاك
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در، بهست چو رگزن که جراح ومرحم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کوبماند مگر آن کز و نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس ازوی بجای پل و خانی و خان و مهمانسرای
هر آنکو نماند ازپسش یادگار درخت وجـودش نیاورد بـار
وگر رفت و آثار خیرش نماند نشاید پس از مرگش الحمد خواند

***

چو خواهی که نامت بود جاودان مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نقش بر خوان پس از عهد خویش | که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند | بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان | یکی رسم بد ماند از وجاودان

***

بسمع رضا مشنو ایذای کس | و گر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه | چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه | نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند | بده گوشمالش بزندان و بند
و گر پند و بندش نیاید بکار | درختی خبیثست بیخش بر آر
چو خشم آیدت بر گناه کسی | تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی | سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترك و تاجیك و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دوصد رقعه بالای هم دوخته | ز حرّاق و او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکو نامی اندیش داشت | سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمت گزاران شاه | سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملك سر نهاد | نیایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی | که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سر گران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب

ملك را همین ملك پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت ودامان گوهرفشاند — بنطقی که شه آستین بر فشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواندو اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش ازسر گذشت — بقربت ز دیگر کسان بر گذشت

ملك با دل خویش باگفت و گو — که دست وزارت سپارد بدو

ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بار ها — که نا آزموده کند کار ها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی زدست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیك سال باید که گردد عزیز

بایّام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی

زهر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم‌شناس

برای از بزرگان مهش دیدوبیش — نشاندش زبر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کاربست — که از امرو نهیش درونی نخست

در آورد ملکی بزیر قلم — کز و بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرفگیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یکجو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید

زروشن دلش ملك پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه‌ای — که در وی تواند زدن طعنه‌ای

امین وبد اندیش طشتند و مور — نشاید درو رخنه کردن بزور
ملکرا دو خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودی مدام
دوپاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید وماه از سدیگر بری
دوصورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سُخن — گرفت اندر آن هر دو شمشادبن
چودیدند کاوصاف خلقش نکوست — بطبعش هوا خواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بَشر — نه میلی چو کوتاه بینان ِبشر
از آسایش آنگه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شَمه‌ای راه برد — بخبث این حکایت بَر ِشاه برد
که‌اینرا ندانم چه‌خوانند کیست؟ — نخواهد بسامان درین‌ملك زیست
سفر کردگان لا ابالی زیند — که پروردهٔ ملك و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست — خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه — که بد نامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش‌داشت — که آغوش را اندر آغوش‌داشت
من‌این گفتم اکنون‌ملکراست‌رای — چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد — که بد مرد را نیك ، روزی‌مباد
بداندیش بر خُرده‌چون‌دست‌یافت — درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن‌سوختن
ملك را چنان گرم کرد این‌خبر — که‌جوشش برآمدچو مرجَل بسر
غضب‌دست درخون درویش داشت — ولیکن سکون‌دست درپیش داشت
که پرورده کشتن‌نه مردی بود — ستم در ِپی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن — چو تیر تو دارد بتیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش / چوخواهی ببیدادخون خوردنش
از و تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملك دردل این رازپوشیده داشت / که قول حکیمان نپوشیده داشت
داست - ای‌خردمند- زندان راز / چوگفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خَلل دید دررای هشیار مرد
که ناگه نظرزی یکی بنده کرد / پریچهره در زیرلب خنده کرد
دو کسرا که باهم بودجان وهوش / حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر / نگردی چو مستسقی اردجله سیر
ملکرا گمان بدی راست شد / زسودا برو خشمگین خواست شد
هم ازحسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیك نام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند / ندانستمت خیره و نا پسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه ازمن آمد خطای تو نیست
که چون بد گهر پرورم لاجرم / خیانت روا داردم در حرم
بر آورد سر مرد بسیار دان / چنین گفت با خسرو کاردان،
مرا چون بود دامن از جرم پاك / نباشد زخبث بد اندیش باك
بخاطر درم هر گزاین ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه‌برمن نرفت؟
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن / تونیزآنچه دانی بگوی وبکن
تبسم کنان دست برلب گرفت / کزو هرچه آید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنساعت انگاشتم دشمنش / که بنشاند شه زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم ... نداني كه دشمن بود در پیم ؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست ... چو بیند كه در عزمن ذل اوست
برینت بگویم حدیثی درست ... اگر گوش بابنده داری نخست
ندانم كجا دیده ام در كتاب ... كه ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور ... چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ایعجب این توئی ؟ ... فرشته نباشد بدین نیكوئی
تو كاین روی داری بحسن قمر ... چرا در جهانی بزشتی سمر؟
چرا نقشبندت در ایوان شاه ... دژم روی كردست وزشت وتباه ؟
شنید این سخن بخت برگشته دیو ... بزاری بر آورد بانگ و غریو
كه ای نیكبخت این نه شكل منست ... ولیكن قلم در كف دشمنست
مرا همچنین نام نیكست لیك ... زعلت نگوید بد اندیش نیك
وزیری كه جاه من آبش بریخت ... بفرسنگ باید زمكرش گریخت
ولیكن نیندیشم از خشم شاه ... دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد آنرا غمست ... كه سنگ ترازوی بارش كمست
چو حرفم بر آید درست از قلم ... مرا از همه حرفگیران چه غم؟
ملك درسخن گفتنش خیره ماند ... سر دست فرماندهی بر فشاند
كه مجرم بزرق وزبان آوری ... زجرمی كه دارد نگردد بری
زخصمت همانا كه نشنیده ام ... نه آخر بچشم خودت دیده ام ؟
كزین زمرهٔ خلق در بارگاه ... نمیباشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت ... حقست این سخن، حق نشاید نهفت
درین نكته ای هست اگر بشنوی ... كه حكمت روان بادو دولت قوی
نبینی كه درویش بیدستگاه ... بحسرت كند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت ... بلهو ولعب زندگانی برفت

زدیدار اینان ندارم شکیب ‌‌‌‌ که سرمایه داران حسنندوزیب

مرا همچنین چهره گلفام بود ‌‌‌‌ بلورینم از خوبی اندام بود

درین غایتم زشت باید کفن ‌‌‌‌ که مویم چوپنبست ودو کم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود ‌‌‌‌ قبا در براز نازکی تنگ بود

دورسته دُرم در دهن داشت جای ‌‌‌‌ چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن ‌‌‌‌ بیفتاده یك یك چو سور کهن

دراینان بحسرت چرا ننگرم ‌‌‌‌ که عمر تلف کرده یاد آورم ؟

برفت از من آنروزهای عزیز ‌‌‌‌ بپایان رسد ناگه اینروز نیز

چو دانشور این دُرّ معنی بسفت ‌‌‌‌ بگفت این کزین به مُحالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه ‌‌‌‌ کزین خوبتر لفظ ومعنی مخواه

کسیرا نظر سوی شاهد رواست ‌‌‌‌ که داند بدین شاهدی عذرخواست

بعقل ارنه آهستگی کردمی ‌‌‌‌ بگفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبك دست بردن بتیغ ‌‌‌‌ بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحبغرض تا سخن نشنوی ‌‌‌‌ که گر کار بندی پشیمان شوی

نکو نام را جاه تشریف و مال ‌‌‌‌ بیفزود و ، بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش ‌‌‌‌ بنیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملك راند ‌‌‌‌ برفت و نکو نامی ازوی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند ‌‌‌‌ ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس ‌‌‌‌ وگر هست بوبکر سعدست وبس

بهشتی درختی تو ای پادشاه ‌‌‌‌ که افکنده‌ای سایه یکساله راه

طمع بود از بخت نیك اخترم ‌‌‌‌ که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای ‌‌‌‌ گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده ای ‌‌‌‌ که این سایه برخلق گسترده‌ای

دعا گوی این دولتم بنده وار | خدایا تواین سایه پاینده دار

☆☆☆

صوابست پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان ورای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای‌دار | چو خشم آمدت عقل برجای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست | نه‌عقلی که خشمش کند زیردست
چولشکر برون‌تاخت‌خشم‌از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلك | که از وی گریزند چندین ملك

***

نه‌برحکم‌شرع آب‌خوردن‌خطاست | وگرخون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاك | الا تا نداری ز کشتنش باك
وگردانی اندر تبارش کسان | بریشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

***

تنت زورمندست و لشکر گران | ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی برحصاری گریزد بلند | رسد کشوری بیگنه را گزند

***

نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بیگنه در میان

***

چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خساست بود دستبرد
کزآن پس که بروی بگریندزار | بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین دراقلیم غربت بمرد | متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلك بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست — چو مال ازتوانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

***

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز — ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایشست — وزین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم برخود وتخت وتاج
چو همچون زنان حُله‌در‌تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم؟
مرا هم ز صد گونه آزو هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آذین و زیور بود

***

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد — ملك باج و ده یك چرا میخورد؟
مخالف خرش برد وسلطان خراج — چه‌اقبال ماند در آن تخت وتاج؟
رعیت درختست، اگر پروری — بکام دل دوستان بر خوری
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف برخویشتن
مرّوت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند ازجوانی وبخت — که بر زیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید ز پای — حذرکن ز نالیدنش بر خدای

***

چو شاید گرفتن بنرمی دیار — بپیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملك سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون مابسی دم زدند — برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بمردیّ و زور — ولیکن نبردیم با خود بگور

***

چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت — به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرّخ تبار — ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی بپیش — بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ — ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد — بیکدم وجودش‌عدم خواست کرد
بگفت ایخداوند ایران و تور — که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملك را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش — و گرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز مُنعم نباید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتریرا بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای — ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیشباز — نمیدانیم از بد اندیش باز؟
توانم من ای نامور شهریار — که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای — تو هم گلهٔ خویش باری بپای

در آن تخت وملك از خلل غم بود   که تدبیر شاه از شبان کم بود

***

تو کی بشنوی نالهٔ داد خواه   بکیوان برت کلهٔ خوابگاه ؟
چنان خسب کاید فغانت بگوش   اگر داد خواهی بر آرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست   که هرجور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید   که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن   چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به   نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر زحکمت بشوی   طمع بگسل وهر چه دانی بگوی

***

خبر یافت گردنکشی در عراق   که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار   پس امید بر در نشینان بر آر

***

نخواهی کـه باشد دلت دردمند   دل دردمندان بر آور ز بند
پریشانی خاطـر داد خواه   بر اندازد از مملکت پادشاه
توخفته خنك در حرم نیمروز   غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست   که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز   حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری   فرومانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی از جرم گیتی فروز   دری بود از روشنائی چو روز
قضا را در آمد یکی خشکسال   که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام وقوت ندید   خودآسوده بودن مروّت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق کیش بگذرد آب نوشین بحلق؟
بفرمود و، بفروختندش بسیم که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت وباران دمع فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین نشاید دل خلقی اندوهگین
خنك آنکه آسایش مرد و زن گزیند بر آرایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران بشادیّ خویش از غم دیگران

***

اگرخوش بخسبد ملك بر سریر نپندارم آسوده خسبد فقیر
و گر زنده دارد شب دیر باز بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست اتابك ابوبکر بن سعد راست
کس ازفتنه درپارس دیگر نشان نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش که در مجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماهرویم در آغوش بود
مرو راچودیدم سرازخواب مست بدو گفتم ایسرو پیش تو پست
دمی نرگس‌ازخواب‌نوشین بشوی چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار؟ بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کردشوریده‌ازخواب و گفت مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست که‌چون‌تکله‌بر تخت‌زنگی‌نشست

بدورانش از کس نیازرد کس — سبق برد اگر خود، همین بود وبس

چنین گفت یکره بصاحبدلی — که عمرم بسر رفت بیحاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنجروزی که هست

چومی بگذرد جاه وملك و سریر — نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس — بتندی بر آشفت کای تُکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست — بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش — باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار — ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم بایدت اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایانم از دست دشمن نماند — جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من — پس از منْ بود سرور انجمن

کنون دشمن بد گهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم ؟ — که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا اینقدر تا بمانی بسست — چورفتی جهان جای دیگر کسست

اگر هوشمندست و گر بیخرد — غم اومخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

بدین پنجروزه اقامت مناز — باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم — ز عهد فریدون و ضحاك و جم

که بر تخت‌وملکش نیامدزوال؟ | نماند بجز ملك ایزد تعال
کرا جاودان مانده امّید ماند | چو کس رانبینی که جاویدماند
کرا سیم وزر ماند و گنج ومال | پس از وی بچندی شود پایمال
وز آنکس که خیری بماندروان | دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند | توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری | گر امّیدواری کزو بر خوری
کرم کن که‌فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر | بدرگاه حقّ منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار | بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست | تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی که غله برداشتن | که سستی بود تخم نا کاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریك‌جای | بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود | ملك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش | که در می‌نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترك آز
چوهر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کاین پیرهشیاربود | یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی | بسرپنجگی پنجه بر تافتی
جهانسوز و بیرحمت‌وخیره کش | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن‌ظلم وعار | ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش | پس چرخه نفرین گرفتند پیش

یکی از ملوک عجم گفت: بر جهان چو درازی کرد —

یکی از ملوک عجم گفت: بر جهان چو درازی کرد —

ید ظلم جائی که گردد دراز	نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه	خدا دوست در وی نکردی نگاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت	بنفرت زمن در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست	ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم	بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی	چنان باش بامن که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار	بر آشفت و گفت ایملك هوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست	ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی	نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت	چو دانم که دارد خدا دشمنت ؟
مده بوسه بردست من دوستوار	برو دوستداران من دوست دار
خدا دوست را گر بدرّند پوست	نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم ازخواب آن سنگدل	که خلقی بخسبند از و تنگدل

***

مها زورمندی مکن با کهان	که بر یك نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ	که گر دست یابد بر آئی بهیچ
عدو را بکوچك نباید شمرد	که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون باهم آیند مور	ز شیران جنگی بر آرند شور
نه موری که موئی کز آن کمترست	چو پر شد ز زنجیر محکمترست
مبر گفتمت پای مردم زجای	که عاجز شوی گردر آئی زپای
دل دوستان جمع بهتر که گنج	خزینه تهی به که مردم برنج
میناز در پای کار کسی	که افتد که در پایش افتی بسی

***

تحمل کن ای ناتوان از قوی	که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت بر آر از ستیهنده شور
که بازوی همت به از دست زور
لب خشك مظلوم را گو بخند
که دندان ظالم بخواهند کند

***

ببانگ دهل خواجه بیدار- گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم گز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا نیستی ؟
برینت بگویم یکی سر گذشت
که‌سستی بودزین سخن‌در گذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سر چشمه های قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی‌رنگ دیدم درخت
قوی بازوان‌سست ودرمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی
ازو مانده بر استخوان پوستی
وگر چه بمکنت قوی حال‌بود
خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی؟
بغرید برمن که عقلت کجاست؟
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحدّ نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست
کُشد زهر جائی که تریاك نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك
ترا هست ،بط را زطوفان چه‌باك؟
نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه

که مردارچه برساحلست ای رفیق نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد غم بی نـوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اوّل از تندرستان منم که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست که باشد بپهلوی بیمارسست
چو بینم که درویش مسکین نخورد بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان کجا ماندش عیش در بوستان ؟

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاك ودود که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار اگر چه سرایت بود بـر کنار
بجز سنگدل نا کند معده تنگ چو بیند کسان برشکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد؟ چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجـور دار که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بار کش چو بینند در گل خر خار کش
اگر در سرای سعادت کسست زگفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی که گر خار کاری سمن ندروی

***

خبر داری از خسروان عجم که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت وپـادشائی بماند نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت جهان مـاند و او با مظالم بـرفت

خنك روز محشر تن دادگر — که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسروی عادل و نیکرای
چو خواهد که ویران شود عالمی — کند ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملك ومال — بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشائی کنی — پس از پادشائی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیك خردله — که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو — شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد — که با زیر دستان جفا پیشه کرد
بسختی و سستی بر این بگذرد — بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند ازپست — نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یك پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن — نکو روی ودانا و شمشیر زن
پدر هردو را سهمگین مرد یافت — طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهر یك پسر زآن نصیبی بداد
مبادا که بر یکدیگر سر کشند — بپیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب آمل — وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شدآن مملکت بر دو شاه — که بیحد ومر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یك یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد ... یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد ... درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد ونان داد ولشکر نواخت ... شب ازبهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد وپر کردَ جیش ... چنان کز خلایق بهنگام عیش
بر آمد همی بانگ شادی چورعد ... چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد ... که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گوِ نامجوی ... پسندیده‌یی بود وفرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام ... ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملك قارون برفتی دلیر ... که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایّام او بر دلی ... نگویم که خاری که برگ کلی
سر آمد بتابید ملك از سران ... نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت وتاج ... بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان ... بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد ... خردمند داند که نا خوب کرد
که تاجمع کرد آن زراز گربزی ... پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر ... که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند ازآنجا خرید و فروخت ... زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت ... بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلك بیخ و بارش بکند ... سم اسب دشمن دیارش بکند
وفادر که جوید چوپیمان گسیخت ؟ ... خراج از که خواهد چودهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا ... که باشد دعای بدش در قفا ؟
چو بختش نگون بود درکافِ کُن ... نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد ؟ ... تو بر خور که بیداد گر برنخورد
گمانش خطا بود وتدبیر سست ... که درعدل بود آنچه درظلم جست

یکی بر سر شاخ بن میبرید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند | نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی | گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
که‌چون بگذرد برتواین سلطنت | بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن ، پنجه از ناتوانان بدار | که‌گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن‌دل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو | وگر راست خواهی ز سعدی شنو

***

مگوجاهی از سلطنت بیش نیست | که ایمن‌تر ازملك درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند | حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد | جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش‌بخسبد که سلطان‌شام
غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه‌آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست | وگر تنگدستی بزندان درست
چوخیل اجل بر سرهر دو تاخت | نمیشاید از یکدگرشان شناخت

***

شنیدم که یکبار در حِله‌ای | سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فرّ فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مِهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت و فاق | گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش / که ارمردگان پندت آید بگوش

***

نکو کار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیك افتدش
شر انگیز هم بر سر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین گوهروسنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفعست در آهن وسنگ وروی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست / که دد زآمیزادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحبخرد / نه انسان که درمردم افتد چو دد
چوانسان‌نداند بجزخورد وخواب / کدامش فضیلت بود بر دواب؟
سوار نگونبخت بی راهرو / پیاده بـرد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت / کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بد مرد را نیکی آمد بپیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد نـدید / بیفتاد وعاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی‌برسرش کوفت‌سنگیّ و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریاد رس؟
همه تخم نا مردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی
که برجان ریشت نهد مرهمی؟ / کـه دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند ازپی‌خاص‌وعام / یکی نیکمحضر دگر زشتنام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق / دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو تخم افکنی برهمان چشم‌دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفا جوی را
بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگیندل تیره رای

چودیدش که‌خندیدودیگر گریست
بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاك
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاك

پسر گفتش ای نامور شهریار
یکی دست ازین مرد صوفی بدار

که خلقی برو روی دارند وپشت
نه رایست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو کرم پیشه کن
ز خردان اطفال اندیشه کن

شنیدم که‌نشنید و خونش بریخت
زفرمان داور که داند گریخت؟

بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت
بخواب اندرش دیدوپرسیدو گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاك اندرونی شبی
بر آرد ز سوز جگر یا ربی

نه ابلیس بدکرد و نیکی ندید؟
بر پاك ناید ز تخم پلید

***

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیر مردان درشت   چو با کودکان بر نیائی بمشت

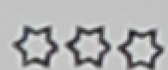
یکی پند میداد فرزند را   نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر   که یکروزت افتد بزرگی بسر

نمیترسی ای گرگ کم خرد   که روزی پلنگیت بر هم درد ؟

بخردی درم زور سر پنجه بود   دل زیر دستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران   نکردم دگر زور بر لاغران



الا تا بغفلت نخفتی که نَوم   حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیر دستان بخور زینهار   بترس از زبر دستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض   چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوك   که بیماری رشته کردش چودوك

چنانش در انداخت ضعف جسد   که میبرد بر زیر دستان حسد

که شاه ارچه برعرصه نام آوراست   چوضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملك بوسه داد   کـه ملك خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارکدمست   که در پارسایی چنوئی کمست

نرفتست هرگز رَهِ ناصواب   دلی روشن و دعوتی مستجاب

نبردند پیشش مهمات کس   که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعائی برین   که رحمت رسد ز آسمان برین

بفرمود تا مهتران خدم   بخواندند پیر مبارك قدم

برفتند و گفتند و آمد فقیر   تنی محتشم در لباسی حقیر

بگفتا دعائی کن ای هوشمند   که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت   بتندی بر آورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر   ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند   اسیران محتاج در چاه و بند؟

تو نا کرده بر خلق بخشایشی   کجا بینی از دولت آسایشی؟

ببایدت عذر خطا خواستن   پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت   دعای ستمدیدگان در پیت؟

شنید این سخن شهریار عجم   ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجید وپس با دل خویش گفت   چه رنجم حقست اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود   بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعداز دو رکعت نماز   بداور بر آورد دست نیاز

که ای بر فرازندهٔ آسمان   بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست   که شه سر بر آورد بر پای جست

تو گفتی زشادی بخواهد پرید   چو طاوس چون رشته در پاندید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش   فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت   از آن جمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر   مبادا که دیگر کند رشته سر

چوباری فتادی نگهدار پای   که یکبار دیگر بلغزد ز جای

زسعدی شنو کاین سخن راستست   نه هر باری افتاده بر خاستست

***

جهان ای پسر مُلك جاوید نیست   ز دنیا وفا داری امّید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام   سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت   خنك آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود   که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آن‌ها که برداشتند   نه گرد آوریدند و بگذاشتند

***

شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند زروز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که درطب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملك فرمانده لایزال

چو نزدیك شد روز عمرش بشب / شنیدند میگفت در زیر لب

که در مصر چون من‌عزیزی‌نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رائی که بخشید وخورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماندمقیم / که‌هرچه از تو ماند دریغست وبیم

کند خواجه بر بستر جانگداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آندم ترا می‌نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم وآز

کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی بر آری تودست‌از کفن؟

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت‌داشت / که گردن بالوند بر میفراشت

نه اندیشه از کس نه‌حاجت‌بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه‌ای / که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای

شنیدم که مردی مبارك حضور / بنزدیك شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیده‌ای / هنرمندی آفاق گردیده‌ای

بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخنگوی بسیار دان

قزل گفت چندین که گردیده‌ای / چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟

بخندید کاین قلعه‌ای خرمست ... ولیکن نپندارمش محکمست
نه‌پیش از تو گردنکشان داشتند ... دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند ... درخت امید ترا بر خورند
زدوران ملك پدر یاد کن ... دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روز گارش بکنجی نشاند ... که بر یك پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه‌چیز و کس ... امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هوشیار دنیا خسست ... که هر مدتی‌جای دیگر کسست
چنین گفت شوریده‌ای در عجم ... بکسری که ای وارث ملك‌جم
اگر ملك برجم بماندی و بخت ... ترا کی میسر شدی تاج‌وتخت؟
اگر گنج قارون بدست آوری ... نماند مگر آنچه بخشی بری

***

چوالب‌ارسلان جان‌بجانبخش‌داد ... پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه ... نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار ... چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملك ودوران سر در نشیب ... پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار ... سبکسیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد ... جوان‌دولتی سر بر آرد ز مهد
منه برجهان دل که بیگانه‌ایست ... چومطرب که‌هر روزدرخانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری ... که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون‌ده‌تراست ... که سال‌دگر دیگری دهخداست

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور ... یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف ... بروزی دو مسکین شدندی تلف

چومنعم کند سفله را روزگار   نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست   کند بول و خاشاك بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار   برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند   شبش در گرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی   بینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیر مرد اندرآن ده مقیم   ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همیگفت کای شاد بهر   خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برگشته بخت   که تابوت بینمش بر جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو   بگردون بر ازدست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی   ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامهٔ بی صفا   بدوزخ برد لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست وسخت   پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رائی بزن   که رای تو روشن تر ازرای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی   یکی سنگ بر داشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار   سر و دست و پهلوش کردن فکار
مگر کان فرو مایهٔ زشت کیش   بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست   وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت   بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملك ودولت که راند   که شنعت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث ازپدر   سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خررا بسنگ   خراز دست عاجز شدازپای لنگ
پدر گفتش اکنون سرخویش گیر   هرآن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد   ز دشنام چندانکه دانست داد
وزآنسو پدر روی در آستان   که یا رب بسجاده راستان

که چندان امانم ده از روزگار | کزین نحس ظالم بر آید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک | شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار | به از آدمیزادهٔ دیو سار
زن از مرد موذی ببسیار به | سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند | از آن به که با دیگری بد کند
شه اینجمله بشنید وچیزی نگفت | ببست اسب وسر بر نمدزین بخفت
همه شب ببیداری اختر شمرد | زسودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند | سحرگه پی اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شدازموج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم | که شب حاجبش بودوروزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش | که ما را نه چشم آرمید ونه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث | که بر وی چه آمد زخبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش | فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش | ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستندوخوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چوشور و طرب درنهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود وجستند وبستند سخت | بخواری فکندند درپای تخت
سیه دل بر آهخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی بر آورد و گفت | نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار | که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس | منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار | که نامت بنیکی رود در دیار

ور ایدون که‌دشوارت آمدسخن — دگر هر چه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم بـر گشتنست — نـه بیچارهٔ بیگنه کشتنست
مرا پنجروز دگر مانده گیر — دوروز دگرعیش خوش رانده گیر
نمانـد ستمکار بد روزگار — بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیك پندست اگر بشنوی — وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بـدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند دربارگاه ؟
چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن ؟
همی گفت و شمشیر بالای سر — سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش روانتر بـود
شه از مستی غفلت آمد بهوش — بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار — یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سراندر گریبان بماند — پس آنگه بعفو آستین بر فشاند
بدستان خود بند ازو بر گرفت — سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی — زشاخ امیدش بـرآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان — رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی — نه چندانکه از غافل عیبجوی
زدشمن‌شنوسیرت خود، که دوست — هرآنچ ازتوآید بچشمش‌نکوست
و بالست دادن برنجور قند — که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سر زنش — که یاران‌خوش طبع شیرین‌منش
ازین به نصیحت نگوید کست — اگر عاقلی یك اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید — یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی، بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فروبرده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینك بشمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت ازچه بردل گزند آمدت؟
چه خصلت زمن ناپسند آمدت؟

بگفت ار کشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم
بیکبار و، بوی دهن دم بدم

شنید این سخن سرور نیکبخت
بر آشفت تند و برنجید سخت

همه شب درین فکر بود و نخفت
دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت شناسان هر کشوری
سخن گفت با هریك از هردری

دلش گر چه در حال از ورنجه شد
دوا کردو خوشبوی چون غنچه شد

پریچهره راهمنشین کرد و دوست
که این عیب من گفت، یارمن اوست

بنزد من آنکس نکو خواه تست
که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی
جفائی تمامست و جوری قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش
هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست
کسیرا که سقمونیا لایقست

چه خوش گفت یکروز داروفروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

اگر شربتی بایدت سودمند
ز سعدی ستان تلخ داروی پند

بپرویزن معرفت بیخته
بشهد ظرافت بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر برزبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه | که زور آزمایست بازوی جاه
زیاران کسی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت، گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یکساعتست
همانده که در خفیه اینراز رفت | حکایت بگوش ملك باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بردل ریش نیست | که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج | دگر کس فرومانده زضعف ورنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم | بیك هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنجروز | بدود دل خلق خودرا مسوز
نه پیش ازتو بیش ازتو اندوختند | ببیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چومردی . نه بر گورنفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاك گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم ورستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیك روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشتزن بخت وروزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
زجور شکم گل کشیدی بپشت | که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار　　دلش حسرت آورد وتن سو گوار

گهش جنگ با عالم خیره کش　　گه از بخت شوریده رویش ترش

گه ازدیدن عیش شیرین خلق　　فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی　　که کس دید ازین تلختر زیستی؟

کسان شهد نوشند ومرغ و بره　　مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این　　برهنه من و گربه را پوستین

چه بودی که پایم درین کار گل　　بگنجی فرو رفتی از کام دل

مگر روزگاری هوس راندمی　　ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین میشکافت　　عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاك اندرش عقد بگسیخته　　گهر های دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت وراز　　که ای خواجه با بینوائی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل　　شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار　　که بی ما بگردد بسی روزگار

همان لحظه کاین خاطرش رویداد　　غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر وهش　　بکش بار تیمار وخود را مکش

اگر بنده‌ای بار بر سر برد　　و گر سر باوج فلك بر برد

در آندم که حالش دگر گون شود　　بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند و لیك　　جزای عمل ماند و نام نیك

کرم پای دارد ، نه دیهیم و تخت　　بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملك وجاه و حشم　　که پیش از تو بودست وبعد از تو هم

خداوند دولت غم دین خورد　　که دنیا بهر حال می بگذرد

نخواهی که ملکت برآید بهم　　غم ملك و دین هردو باید بهم

زرافشان، چودنیا بخواهی گذاشت　　که سعدی درافشاند اگر زر نداشت



مسجد جامع (شیراز)

حکایت

حکایت کنند از جفـا گستری | که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب ازبیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا | بشب دست پـاکان از و بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس ازخدای
بگفتا دریغ آیدم نـام دوست | که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسیرا که بینی زحق بر کران | منه باوی ـ ای خواجه ـ حق درمیان
دریغست بـا سفله گفت از علوم | که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو دروی نگیرد عدو داندت | برنجد بجـان و بر نجاندت
ترا عادت ـ ای پادشه ـ حق رویست | دل مرد حقگوی از ینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو بـاد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداونـد را من و فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پـایه مرفوع بـاد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

***

همی تـا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن بـه از کار زار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد زخصمت گزند بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسك زر بریز که احسان کند کند دندان‌تیز

چو دستی نشاید گزیدن ببوس که با غالبان چاره زرقست‌ولوس

بتدبیر رستم در آید ببند که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت‌توان کند پوست پس‌اورا مداراچنان کن که‌دوست

حذر کن زپیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره که دشمن اگر چه زبون دوست‌به

بود دشمنش تازه و دوست ریش کسی کش بوددشمن ازدوست‌بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت بر نیشتر

و گر ز و تواناتری در نبرد نه‌مردیست برنا توان زور کرد

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ بنزدیك من صلح بهتر که‌جنگ

چو دست از همه حیلتی‌در گسست حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ و گر جنگ جوید عنان‌برمپیچ

که گر وی ببندد در کار زار ترا قدر وهیبت شود یك هزار

ور و پای جنگ آورد در رکاب نخواهد بحشر از تو داورحساب

توهم جنك راباش چون کینه‌خواست که با کینه ور مهربانی خطاست

چو باسفله گوئی بلطف وخوشی فزون گرددش کبرو گردنکشی

باسبان تازی و مردان مرد بر آر از نهاد بد اندیش گرد

وگر می‌بر آید بنرمی وهوش بتندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در نباید که پرخاش جوئی دگر

چوزنهار خواهد کرم پیشه کن ببخشای واز مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای جوانان بنیروی و پیران برای

***

بیندیش در قلب هیجا مفر   چه دانی که زان که باشد ظفر؟
چو بینی که لشکر زهم دست داد   بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش   و گر در میان لبس دشمن بپوش
و گر خود هزاری و دشمن دویست   چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین   چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها   حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یکروز راه   بماند ، بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار   و ر افراسیابست مغزش بر آر
ندانی که لشکر چو یکروز راند   سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن   که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم   که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران   نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ   بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه   که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار   به از جنگ در حلقهٔ کار زار

***

دلاور که باری تهور نمود   بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاك   ندارد ز پیکار یأجوج باك
سپاهی در آسودگی خوش بدار   که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرگ   چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
کنون دست مردان جنگی ببوس   نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملك از کف بد سگال   بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملك را بود بر عدو دست چیر   چو لشکر دل آسوده باشند وسیر

بهای سر خویشتن میخورد | نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کار زار | که دستش تهی باشد و کار زار؟

***

بپیکار دشمن دلیران فرست | هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن | که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن | حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر | ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزمودست وسرد
جوانان شایستهٔ بخت ور | ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت | که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سر لشکری | نه کاریست بازیچه و سر سری
نخواهی که ضایع شود روز کار | بنا کار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار | نترسد چو پیش آیدش کار زار
بکشتی و نخجیر و آماج گوی | دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز | برنجد چو بیند در جنگ باز
دومردش نشانند برپشت زین | بود کش زند کودکی بر زمین

***

یکی‌را که‌دیدی‌تو درجنگ پشت | بکش گرعدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن | که روز وغا سربتابد چوزن
چه‌خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز | مروآب مـردان جنگی مریز
سواری کـه در جنگ بنمود پشت | نه خود را که نام آورانرا بکشت
شجاعت نیاید مگـر زآن دویـار | کـه افتنـد در حلقهٔ کار زار
دو همجنس همسفرهٔ همزبـان | بکوشند در قلب هیجا بجـان
که تنگ آیدش رفتن ازپیش تیر | برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار

***

دو تن پرورای شاه کشور گشای | یکی اهل رزم و دگر اهل رای
زنام آوران گوی دولت برند | که دانا وشمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ | برو گر بمیرد مگو ایدریغ
قلمـزن نکـودار و شمشیر زن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن دراسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست | که دولت برفتش ببازی ز دست

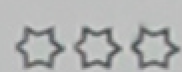
***

نگویم زجنگ بد اندیش ترس | در آوازهٔ صلح از و بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سرخفته راند
زره پوش خسبند مرد اوژنان | که بستر بود خوابگـاه زنـان
بخیمـه درون مـرد شمشیر زن | برهنه نخسبند چو در خـانه زن
ببایـد نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن
حذر، کار مردان کار آگهست | یزك، سد روئین لشکر گهست

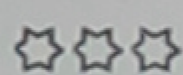
☆☆☆

میان دوبـد خواه کوتاهـدست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست
کـه گر هر دو باهم سگالند راز | شود دست کـوتاه ایشان دراز
یکیرا بنیرنـگ مشغول دار | دگر را بر آور ز هستی دمـار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن برتنش
چو درلشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود درغلاف
چو گرگان پسندند برهم گزند — بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل



چو شمشیر پیکار برداشتی — نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرشکوفان مغفر شکاف — نهان صلح جستند وپیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که درپایت افتد چو گوی
چو سالاری ازدشمن افتد بچنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را — نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند — که بر بندیان زودمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر — که خود سوده باشد ببندی اسیر
اگر سرنهد بر خطت سروری — چو نیکش بداری، نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری — ازآن به که صدره شبیخون بری



گرت خویش دشمن‌شود دوستدار — زتلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدت مهرپیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهردرانگبین
کسی جان ازآسیب دشمن ببرد — که مردوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ درکیسه در — که بیند همه خلق را کیسه بر



سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خودرا سپای | ترا هم ندارد ، ز عذرش هراس
بسوگند وعهد استوارش مدار | نگهبان پنهان برو برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگرنبینیش باز

***

چو اقلیم دشمن بجنگ وحصار | گرفتی بزندانیانش سپار
که بندیچو دندان بخون دربرد | ز حلقوم بیدادگر خون خورد

***

چو بر کندی ازدست دشمن دیار | رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر بازکوبد در کارزار | بر آرند عام از دماغش دمار
وگر شهریانرا رسانی گزند | در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر درست | که انبار دشمن بشهر اندرست

***

بتدبیر جنگ بد اندیش کوش | مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب‌داشت | در خیمه گویند درغرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد | چپ آوازه افکند وازراست شد
اگر جز توداند که عزم توچیست | بر آن رای‌ودانش بباید گریست
کرم کن، نه‌پرخاش وکین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف وخوشی | چه حاجت بتندی وگردنکشی ؟
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان بـر آور زبند
ببازو توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امید وار | زبازوی مردی به آید بکار
هر آنك استعانت بدرویش برد | اگر بر فریدون زد ازپیش برد

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای | که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش وجود و تقوی نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیـ.ر گل | که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم‌خویش‌درزند گی‌خور که‌خویش | بمرده نپردازد از حرص خویش
نخواهی که باشی پرا کنده دل | پرا کند گان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست | که فردا کلیدش‌نه دردست تست
تو باخود ببر توشهٔ خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد | که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوار گی‌چون‌سر انگشت من | نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن، بر کف‌دست‌نه‌هرچه هست | که فردابدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب ازدرت بی نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر | که روزی‌تو دلخسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن | ز روز فرو ماندگی یاد کن
نه خواهندهٔ بر در دیگران ؟ | بشکرانه خواهنده از در مران



پدر مرده را سایه برسر فکن | غبارش بیفشا ن و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت | بود تازه بی بیخ هر گز درخت ؟

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه برروی فرزند خویش
یتیم اربگرید که نازش خرد ؟ / و گر خشم گیرد که بارش برد؟
الا تا نگرید ، کـه عـرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاك / بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگرسایه ای خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پـرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / کـه سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مـرا باشد از درد طفلان خبـر / که درطفلی از سر برفتم پـدر
یکی خـار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت ودرروضه هـا میچمید / کز آن خار برمن‌چه گلهادمید

* * *

مشو تا تـوانی‌ز رحمت بـری / که رحمت‌برندت‌چورحمت‌بری
چو انعام کردی مشو خود پرست / که من‌سرورم دیگران‌زیردست
اگـر تیغ دورانش انداختست / نه شمشیردوران هنوز آختست؟
چو بینی دعـا گوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخـلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم کـه یکهفته ابن السبیل / نیامـد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه / مگـر بینوائـی در آیـد ز راه
برون رفت وهر جانبی بنگریـد / بر اطراف وادی نگه کرد ودید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر ومویش از گـرد پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت — برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمك — یکی مردمی کن بنان و نمك
نعم گفت وبرجست وبرداشت گام — که دانست خلقش ، علیه‌السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و، ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران‌نمی بینمت صدق‌وسوز
نه شرطست وقتیکه روزی خوری — که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیکفال — که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چوبیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان — ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گر او میبرد پیش آتش سجود — تو واپس‌چرا میبری دست‌جود؟

***

گره برسر بند احسان مزن — که‌این زرق‌وشیدست‌وآن‌مکروفن
زیان میکند مرد تفسیردان — که علم وادب میفروشد بنان
کجا عقل ، یاشرع ، فتوی دهد — که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب‌خرد — ز ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زباندانی آمد بصاحبدلی — که محکم فرومانده ام درگلی
یکی سفله را ده درم برمنست — که دانگی ازو بردلم‌ده‌منست
همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من

بگرد از سخنهای خاطر پریش   درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مـادر بزاد   جز این ده درم چیزدیگرندارد

ندانسته از دفتر دین الف   نخوانده بجز بـاب لاینصرف

خور ازکوه یکروز سربـر نزد   که آن قلتبان حلقه بر درنزد

در اندیشه ام تا کدامم کریم   ازآن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد   درستی دو ، در آستینش نهـاد

زر افتاد دردست افسانه گوی   برونرفت از آنجاچوزرتازه روی

یکی گفت‌شیخ‌این ندانی که کیست؟   بر اوگر بمیرد نباید گریست

گدائی کـه برشیر نرزین نهد   ابو زید را اسب وفرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش   تو مرد زبان نیستی ، گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم   ز خلق آبروش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی وسالوس کرد   الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی   زدست چنان گربزی یاوه گوی

بدونیك را بذل کن سیم وزر   که‌این کسب‌خیرست،وآن‌دفع‌شر

خنك آنکه در صحبت عاقلان   بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل ورایست‌وتدبیروهوش   بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال   نه درچشم وزلف وبنا گوش‌وخال

حکایت

یکی رفت ودینار ازو صد هـزار   خلف بـرد صاحبدلی هوشیار

نه‌چون ممسکان‌دست برزر گرفت   چو آزادگان دست ازوبر گرفت

ز درویش خـالی نبودی درش   مسافر بمهمانسرای انـدرش

دل خویش وبیگانه خرسند کرد   نه همچون پدر سیم‌وزر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای بـاد دست   بیکره پریشان مکن هرچه‌هست

بسالی توان خـرمن اندوختن | بیکدم نه مردی بود سوختن

چودر تنگدستی نداری شکیب | نگـه دار وقت فراخی حسیب

بدختر چه خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بـردار مشك و سبوی | که پیوسته‌درده روان‌نیست‌جوی

بدنیـا توان آخـرت یافتن | بزر ، پنجهٔ شیر بـر تافتن

بیکبـار بر دوستان زر مپاش | وز آسیب دشمن باندیشه باش

اگر تنگدستی مرو پیش یـار | وگر سیم داری بیاو بیـار

اگر روی بر خاك پایش نهی | جوابت نگوید بـدست تهی

خداوند زر بر کند چشم دیـو | بدام آورد صخر جنی بریـو

تهی دست ، در خوبرویان مپیچ | که بی سیم مردم نیرزند هیچ

بدست تهی بر نیـاید امیـد | بزر بر کنی چشم دیو سفید

وگر هرچه یابی بکف بر نهی | کفت وقت حاجت بماند تهـی

گدایان بسعی تو هرگز قـوی | نگردند ، ترسم تو لاغـرشوی

چومناع خیراین حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد رارگ نخفت

پراکنده دل گشت ازآن عیبجوی | برآشفت‌وگفت‌ای‌پراکنده گوی

مـرا دستگاهی که پیرامنست | پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخست نگه داشتند | بحسرت بمردنـد و بگذاشتند ؟

بدستم نیفتاد مـال پدر ؟ | که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند

خوروپوش‌وبخشای وراحت‌رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان

برند ازجهان‌با خود اصحاب‌رای | فرومایه ماند بحسرت بجای

زر ونعمت اکنون بده‌کان تست | که‌بعد ازتوبیرون زفرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری | بخرجان من ورنه حسرت بری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخرنان زبقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای — که‌این جوفروشیست گندم‌نمای
نه از مشتری کز زحام مگس — بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر — چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند — خریدار دکان بی رونقند
جوانمردا گر راست‌خواهی ولیست — کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز — بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو درطریق خدای — که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش — پسند آمدش درنظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سراز جاده بر تافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد — که ای نیکبخت مبارك نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای — که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
باحسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیز ای مبارك در رزق زن
برو تا زخوانت نصیبی دهند — که فرزند کانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از نا امیدی سر انداخت پیش
همیگفت با خود دل ازفاقه ریش
که‌سلطان‌ازین‌روزه گوئی‌چه‌خواست؟
که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید زدست
به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت
که‌درمانده‌ای را دهد نان‌چاشت
وگر نه چه لازم که سعیی بری
زخود باز گیری وهم خودخوری

حکایت

یکیرا کرم بود وقوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگ دستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که‌در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنك مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت
که ایخوبفرجام نیکو سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم
که چندیست تامن بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش
وگر میگریزد ضمان برمنش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز
وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک درباز دید از قفس
قرارش نماند اندر آن یکنفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی‌بگرد
گرفتند، حالی جوانمرد را
که حاصل کنی سیم یا مرد را ؟
ببیچارگی راه زندان گرفت
که‌مرغ‌ازقفس‌رفته‌نتوان گرفت
شنیدم که درحبس چندی بماند
نه شکوت نوشت‌ونه‌فریاد خواند
زمانها نیاسود وشبها نخفت
برو پارسائی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری چه پیش آمدت تا بزندان دری؟
بگفت ای جلیس مبارك نفس نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیك رایم پسند من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل، خفته درزیر گل به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك تن زنده دل گر بمیرد چه باك ؟

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش چوحبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد سگ نا توان را دمی آب داد
خبرداد پیغمبر از حال مرد که داور گناهان ازوعفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن وفا پیش گیرو کرم پیشه کن
کسی باسگی نیکوئی گم نکرد کجا گم شود خیربا نیکمرد ؟
کرم کن چنان کت برآید زدست جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد روز گرانست پای ملخ پیش مور

***

تو باخلق سهلی کن ای نیکبخت که فردا نگیرد خدا باتوسخت
گر ازپا درآید، نماند اسیر که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین وجاهت بود بر دوام مکن زور برضعف درویش عام
که افتد که با جاه وتمکین شود چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم دور بین نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند که برخوشه‌چین‌سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند وزآن بارغم بردل این نهند
بسا زورمندا کـه افتاد سخت پس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی ازضعف حال بر تند روئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ براو زدبسر باری از طیر بانگ
دل سائل ازجور او خون گرفت سرازغم برآوردو گفت‌ای‌شگفت
توانگر ترشروی، باری، چراست؟ مگرمی نترسد ز تلخی خواست؟
بفرمود کوته نظر تا غلام بر اندش بخواری وزجر تمام
بنا کـردن شکر پروردگار شنیدم که برگشت ازوروزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر نه بارش رها کرد ونه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاك مشعبد صفت کیسه ودست پاك
سرا پای حالش دگرگونه گشت بر این ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد توانگر دل ودست وروشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بردرش لقمه جست ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صـاحبنظر بنده را که خشنود کن مرد درمنده را
چونزدیك بردش زخوان بهره‌ای برآورد بـی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه بـاز عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خـوی که اشکت زجور که‌آمد بروی ؟

بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوك وی بودم اندر قدیم / خداوند املاك و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند رویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان ؟
من آنم که آن روزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد وموری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشهٔ میدوید
زرحمت بر او شب نیارست خفت / بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاك باد
میازار موری که دانه کشست / که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
درون فرو ماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود برحال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست / تواناتر از تو هم آخر کسیست

ببخش ای پسر کادمیزاده صید
باحسان توان کرد و، وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چودشمن کرم بیند ولطف وجود
نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بدبینی از یار نیک
نروید ز تخم بدی بار نیک

چوبا دوست دشوار گیری وتنگ
نخواهد که بیند ترا نقش ورنگ

وگر خواجه‌بادشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان
بتك در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند
که میآرد اندر پیت گوسفند

سبك طوق وزنجیراز او باز کرد.
چپ و راست پوئیدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان میدوید
که‌جوخورده‌بوداز کف‌مردوخوید

چو بازآمد ازعیش وشادی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش
که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان

بدانرا نوازش کن ای نیکمرد
که‌سگ پاس‌دارد چونان‌توخورد

بر آن مرد کندست دندان یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای
فروماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی بسر میبرد
بدین دست و پای از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغال نگونبخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه ازآن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

کز این پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روبه بوا مانده سیر؟

چو شیر آنکه را گردنی فربهست — گر افتد چو روبه سگ ازوی بهست

بچنگ آور و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایشست — که خلق از وجودش در آسایشست

کرم ورزد آن سر که مغزی در وست — که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرا نورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سرو چشم هر یك ببوسید و دست — بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم وزع وشاگرد ورخت — ولی بیمروت چو بی بر درخت

بلطف و سخن گرمرو مرد بود — ولی دیکدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما را زجوع

سحرگه میان بست و در باز کرد — همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

یکی بد که‌شیرین وخوش‌طبع بود | که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده | که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من | مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند | نه شب زنده داران دلمرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار | دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت‌جوانمردی ونان‌دهیست | مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که‌معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی | که بر برق پیشی گرفتی همی
بتك ژاله میریخت بر کوه ودشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد ازپیش بازماندی چوگرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم | بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست | چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چوکشتی برآب | که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه | که دعوی خجالت بود بیگواه
من از حاتم‌آن اسب تازی نژاد | بخواهم، گر اومکرمت کرد وداد
بدانم که در وی شکوه مهیست | وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی | روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو | صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود | برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت | بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همیگفت حاتم پریشان چو مست بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور مؤبد نیکنام چرا پیش از اینم نگفتی پیام ؟
من آن باد رفتار دلدل شتاب ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران وسیل نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش که مهمان بخسبد دل ازفاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد وتشریف و اسب طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو ازین خوبتر ماجرائی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن که بودست فرماندهی در یمن
زنام آوران گوی دولت ربود که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت اورا سحاب کرم که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش که سودا نرفتی از و بر سرش
که چند ازمقالات آن باد سنج که نه‌ملك دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت چوچنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت یکیرا بخون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایام من نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش کزو بوی انسی فراز آمدش

نکو روی ودانا و شیرین زبان
برخویش برد آن شبش میهمان

کرم کردوغم‌خورد وپوزش‌نمود
بد اندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بردست و پای
که نزدیك ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ارنهی با من اندر میان
چویاران یکدل بکوشم بجان

بمن‌دار گفت‌ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

در این بوم حاتم شناسی مگر ؟
که فرخنده رایست ونیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست
ندانم چه کین در میان خاستست؟

گرم ره‌نمائی بد آنجا که اوست
همین چشم دارم زلطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم
سر اینك جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید
گزندت رسد یا شوی نا امید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد
جوانرا برآمد خروش از نهاد

بخاك اندر افتاد و برپای جست
گهش خاك‌بوسید و گه‌پای‌ودست

بینداخت شمشیرو ترکش نهاد
چوبیچارگان دست بر کش نهاد

که من گر گلی بر وجودت‌زنم
بنزدیك مردان نه مردم زنم

دوچشمش ببوسید ودر بر گرفت
وز آنجا طریق یمن‌بر گرفت

ملك در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر؟
چرا سر نبستی بفتراك بر ؟

مگر برتو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد ؟

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند وخوش منظر وخوبروی

جوانمرد وصاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دو تا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم که مهراست بر نام حاتم کرم
مراوراسزد گر گواهی دهند که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین که ناپاك بودند و ناپاکدین
زنی گفت من دختر حاتمم بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیکرای گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند بتنها و، یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان براحوال طی بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد طلب ده درم سنگ فانید کرد
زراوی چنان یاددارم خبر که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن ازخیمه گفت این چه تدبیر بود؟ همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی بخندید و گفت ای دلارام حی
گراودرخورحاجت خویش خواست جوانمردی آل حاتم کجاست؟

***

چو حاتم بآزاد مردی دگر ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال … نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد … بسعیت مسلمانی آباد باد
سر افرازد این خاك فرخنده بوم … ز عدلت بر اقلیم یونان وروم
چوحاتم اگر نیستی کام وی … نبردی کس اندر جهان نام‌طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب … ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان‌نام‌وآوازه خواست … ترا سعی وجهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست … وصیت همین یکسخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بودخیر کن … زتو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکیرا خری در گل افتاده بود … زسوداش خون دردل افتاده بود
بیابان وباران و سرما و سیل … فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در ین غصه تا بامداد … سقط گفت ونفرین و دشنام داد
نه دشمن‌برست اززبانش نه‌دوست … نه سلطان که‌این بوم‌وبرزان‌اوست
قضا را خداوند آن پهندشت … در آنحال منکر براو بر گذشت
شنید این سخنهای دور از صواب … نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملك شرمگین‌در حشم بنگریست … که سودای‌این‌برمن‌ازبهرچیست؟
یکی گفت شاها بتیغش بزن … که‌نگذاشت کس‌رانه‌دختر نه‌زن
نگه کرد سلطان عالی محل … خودش در بلا دید وخر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد … فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین … چه‌نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای‌پیر بیعقل‌وهوش … عجب رستی از قتل ، گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش … وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا … اگر مردی ، احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست ... در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند و بنشست مرد ... جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم ... بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاك کوی ... جفائی کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترك آزار کن ... یك امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید ... بخانه در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد ... بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید ... سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش ... که آن بی‌بصر دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل ... که بر گشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت ... که چون سهل شد بر تو این کار سخت؟
که بر کردت این شمع گیتی فروز؟ ... بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای ... که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز ... که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاك مردان زنی ... بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دلند ... همانا کزین توتیا غافلند
چو بر گشته دولت ملامت شنید ... سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد ... مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز ... فرو برده چون موش دندان آز؟

***

الا گر طلبکار اهل دلی ... ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشك و کبك و حمام ... که یکروزت افتد همائی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
امیدست ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

***

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسیدو هرسو شتافت
بتاریکی آن روشنائی نیافت

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

از آن اهل دل در پی هر کسند
که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها

***

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره‌رنگ
چه‌دانی که گوهر کدامست‌وسنگ؟

همه سنگها پاس دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش، پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریك‌ولعلند وسنك

چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان
بر آمیختستند با جاهلان

برغبت بکش بار هر جاهلی
که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسیرا که بادوستی سر خوشست
نبینی که چون بار دشمن کشست

بدرد چو گل جامه از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چونار

غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر
حقیر و فقیر آید اندر نظر

بمردی کزیشان بدر نیست آن
بخدمت کمر بندشان بر میان

تو هر گز مبینشان بچشم پسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

کسیرا که نزدیك ظنت بد اوست
چدانی که‌صاحب‌ولایت‌خوداوست؟

***

در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست برروی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان | که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل وتدبیر هست | ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید ازشهر بند | بلندیت بخشد چوگردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت | زرش بود وبارای خوردن نداشت
نه خوردی، که خاطر برآسایدش | نه دادی ، که فردا بکار آیدش
شب وروز دربند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که ممسك کجا کرد زر درزمین
ز خاکش بر آورد و برباد داد | شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد | بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کمزنی بود ناپاکرو | کلاهش ببازارو میزر گرو
نهاده پدر چنگ درنای خویش | پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زارو گریان همه شب نخفت | پسر با مدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ وچه زر؟
زر از سنگ خارا برون آورند | که بادوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهندازایشان منال
چوخشم آری آنگه خورنداز تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش | که گردد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند ‌ ‌ بـآسودگـی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور ‌ ‌ بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند ‌ ‌ بکار آیدت گر شوی کار بند
دریغست از ین روی برتافتن ‌ ‌ کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود ‌ ‌ تمنای پیری بـرآورده بـود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش ‌ ‌ فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغـای عام ‌ ‌ تماشا کنان بردر و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر ‌ ‌ جوانرا بدست خلایق اسیر
دلش برجوانمرد مسکین بخست ‌ ‌ که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد ‌ ‌ جهان ماند وخوی پسندیده برد
بهم بر همیسود دست دریغ ‌ ‌ شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش ‌ ‌ تپانچه زنان برسر و روی و دوش
پیاده بسر تـا در بارگـاه ‌ ‌ دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان ازمیان رفت وبردند پیر ‌ ‌ بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود ‌ ‌ که مرگ منت خواستن برچه بود؟
چو نیکست خوی من و راستی ‌ ‌ بد مردم آخر چرا خواستی ؟
بر آورد پیر دلاور زبان ‌ ‌ که‌ای حلقه‌در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد ‌ ‌ نمردی و، بیچارهٔ جان ببرد
ملك زین حکایت چنان برشکفت ‌ ‌ که چیزش ببخشود و چیزی نگفت
و زینجانب افتان وخیزان جوان ‌ ‌ همیرفت بی‌چاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص ‌ ‌ چکردی که آمد بجانت خلاص ؟
بگوشش فرو گفت کای هوشمند ‌ ‌ بجانی و دنگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاك از آن مینهد | که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلائی درشت | عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است | که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای | که بوبکر سعدست کشورخدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی، که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم؟ | شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب | مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلك شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می بر آمد بجوش
یکی شخص ازین جمله درسایه‌ای | بگردن بر از خلد پیرایه ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پایمرد؟
رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست | گناهم زدادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی | کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چگفتم چو حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش | مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم بار دار | وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند؟
بسی پای دار ای درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

***

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب و سنگ؟
بر انداز بیخی کـه خار آورد — درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست — که رحمت برو جور برعالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس کـه بر دزد رحمت کند — ببازوی خود کاروان مـی زند
جفا پیشگانرا بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت ازاینان چه خواهی مکن — که مسکین پریشان شوند ازوطن
بشد مرد نادان پس کار خویش — گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی — همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن تُرش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی بابدان نیکوئی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند؟ — بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیرده — ستور لگد زن گر انبار بـه
اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حـلقهٔ کار زار — بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر بـرد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

***

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت
که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آب کاست
که سودی ندارد چوسیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند
بکش، ورنه دل بر کن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بد گهر نیکوئی در وجود

بد اندیش را جاه و فرصت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب
چو سر زیر سنگ تودارد بکوب

قلمزن که بد کرد با زیر دست
قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد
ترا میبرد تا بدوزخ دهد

مگو ملك را این مدبر بسست
مدبر مخوانش که مدبر کسست

سعید آورد قول سعدی بجای
که ترتیب ملکست و تدبیر رای

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند — وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل — سلحدار خارست با شاه گل
نه تلخست صبری که بریاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار — سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهائی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق ره کی برند — که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت‌المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود برتنند
دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشك برطرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند — که بر شاطی نیل مستسقیند

***

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل — رباید همی صبر و آرام دل
ببیداریش فتنه بر خد و خال — بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم — که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاك یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزلست
وگر دیده برهم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی
نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بلب بر نهی
ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چوعشقی که بنیاد آن برهواست
چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می‌ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان
که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش
بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین
قدمهای خاکی دم آتشین

بیك نعره کوهی ز جا بر کنند
بیك ناله شهری بهم بر کنند

چو بادند پنهان و چالاك پوی
چوسنگند خاموش وتسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب
فروشوید از دیده‌شان کحل‌خواب

فرس کشته‌ازبس که شب‌رانده‌اند
سحر گه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز
ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار
که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست
وگر ابلهی داد بیمغز کوست

می‌صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم کــه وقتی گدا زاده‌ای
نظر داشت با پادشا زاده ای

همیرفت ومی پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکــام

ز میدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد وراز در دل بماند
ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد   دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت ویاد آمدش روی دوست   دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر ودست وپای   که باری نگفتیمت ایدر مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود   شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور   براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ   عجب صبر داری توبر چوب وسنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست   نه شرطیست نالیدن ازدست دوست
من اینك دم دوستی میزنم   گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار   که با اوهم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز   نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بار گه سر بتاب   و گر سرچو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده درپای دوست   به از زنده در کنج تاریك اوست؟
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی؟   بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ؟   بگفت اینقدر نبود ازوی دریغ
مرا خود زسر نیست چندان خبر   که تا جست برتار کم یا تبر
مکن با من نا شکیبا عتیب   که درعشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید   نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سرخوش بودبا یکی   نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان   بر آشفت وبر تافت ازوی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ   که سلطان عنان بر نپیچد زهیچ
مرا با وجود تو هستی نماند   بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من   توئی سربر آورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب   که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش   نهادم قدم برسر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست ٭ چه حاجت که آری بشمشیر دست؟
تو آتش بنی در زن و در گذر ٭ که نه خشك در بیشه ماند نه تر
شنیدم که برلحن خنیا گری ٭ برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش ٭ گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناك ٭ یکی گفتش ازدوستداران چه باك؟
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت ٭ مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن ٭ که شرکست بایار و با خویشتن
چنین دارم از پیر داننده یار ٭ که شوریدهٔ سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت ٭ پسر را ملامت بکردند و گفت
ازآنگه که یارم کس خویش خواند ٭ دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود ٭ دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت ٭ که گم کردهٔ خویش را بازیافت
پراکندگانند زیر فلك ٭ که هم دد توان خواندشان هم ملك
زیاد ملك چون ملك نارمند ٭ شب وروز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست ٭ خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز ٭ گه آشفته درمجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس ٭ نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل وپراکنده هوش ٭ ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق ٭ سمندر چو داند عذاب حریق ؟
تهیدست مردان پر حوصله ٭ بیابان نوردان پی قافله
عزیزان پوشیده ازچشم خلق ٭ نه زنار داران پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند ٭ که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
پر از میوه و سایه ور چون رزند ٭ نه چون ماسیهکار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف ٭ نه مانند دریا بر آورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست
نه هر صورتی جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست
نه در زیر هر ژندهٔ زنده ایست
اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبدند پای
که محکم رود پای چوبین زجای
حریفان خلوت سرای الست
بیك جرعه تا نفخهٔ صورمست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز وعشق آبگینست وسنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی بجای ثمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمتست آیتی
همیرفتی و دیده ها در پیش
دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی این دوست دروی نهفت
نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سرچند پوئی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم ؟
گرت بار دیگر ببینم بتیغ
چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سرخویش گیر
از ین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی
مبادا که جان درسر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید
بدرد از درون نالهٔ بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك
بغلتاندم لاشه در خون و خاك
مگر پیش دشمن بگویند و دوست
که این کشته دست وشمشیر اوست
نمی بینم از خاك کویش گریز
ببیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خودپرست
ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای برمن که هرچ او کند
وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

***

یکی تشنه میگفت وجان میسپرد / خنك نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نا بالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب وچه خشك لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم ؟
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن بر آید بخسبند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدر یوزه شد بامداد / دَر مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که َچیزی دهندت، بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس ؟ / که بخشایشش نیست برحال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید / بسوز از جگر نعرهٔ بر کشید
که حیفست از اینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین درِ شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی ؟
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان بر آورده دست
شبی پای عمرش فروشد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر ، رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول که نشنیده‌ام کیمیا گر ملول
چه زرها بخاك سیه در کنند که باشد که روزی مسی زر کنند
زر ازبهر چیزی خریدن نکوست نخواهی خریدن به از ناز دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش بآب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر باندك دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت سحردست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین دردعای تو مقبول نیست بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکرو طاعت نخفت مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آنروی بستست در ببی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشك یاقوت فام بحسرت بیارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگر دیدمی ازبن ره، که راهی دگر دیدمی
مپندار گر وی عنان برشکست که من باز دارم زفتراك دست
چو خواهنده محروم گشت ازدری چه غم گر شناسد در دیگری ؟
شنیدم که را هم درین کوی نیست ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش که جزما پناهی دگر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت چوفرزندش ازفرض خفتن بخفت؟

توقع مدار ای پسر گر کسی
که بی سعی هر کز بجائی رسی
سمیلان چو بر می نگیرد قدم
وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان
که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان
به پیری ز داماد نا مهربان
که مپسند چندین که بااین پسر
بتلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه با ما درین منزلند
نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند
که گوئی دومغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدت از شوی من
که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین وخوش
که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چنو یافتن
چراسر کشی‌زان که گرسر کشد
بحرف وجودت قلم در کشد
یکم روز بربندهٔ دل بسوخت
که‌میگفت وفرماندهش‌میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سروبود
نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی‌سرم‌باطبیب
نمی خواستم تندرستی خویش
که دیگر نیاید طبیبم بپیش
بسا عقل زور آور چیر دست
که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که باشیر زورآوری خواست کرد
چوشیرش بسرپنجه درخود کشید
دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخرچه خسبی چوزن؟
بسر پنجهٔ آهنینش بـزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر
همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی
چه سودت کند پنجهٔ آهنی ؟
چوعشق آمد ازعقل دیگرمگوی
که‌دردست‌چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر نافرو سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت
یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی
دگرمرگ خویش ازخداخواستی
پسر را نشاندند پیران ده
که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گـوسفند
تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست
که‌هرگزبدین کی‌شکیبم‌زدوست؟
نه صد گوسفندم که سیصد هزار
نباید بنا دیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست
اگرراست‌خواهی‌دلارامت اوست

***

یکی پیش شوریده حالی نبشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت ؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا
پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای‌نیک پی
چه بودت که دیگر نیائی بحی؟

مگر در سرت شور لیلی نماند؟ خیالات دگر گشت و میلی نماند؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش تو نیزم نمك بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده برشاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر بیفتاد و بشکست صندوق دُر
بیغما ملك آستین بر فشاند وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی دُر و مرجان شدند ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردنفراز کسی در قفای ملك جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ ز یغما چه آوردهٔ؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست تو در بند خویشی نه دربند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته هوا و هوس گرد بر خاسته
نبینی که جائی که برخاست گرد نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب رسیدیم در خاك مغرب بآب
مرا یك درم بود بر داشتند بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود که آن نا خدا نا خدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت نگه با مدادان بمن کرد و گفت
تو لنگی، بچوب آمدی من بپای ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر نگه داردش مادر مهرور ؟
پس آنانکه در وجد مستغرقند شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودك بدست شناور برست نترسد و گر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی چو مردان، که برخشك تردامنی

***

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند بنی آدم و دام و دد کیستند ؟
پسندیده پرسیدی ای هوشمند بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون ودریا و کوه و فلك پری و آدمیزاد و دیو و ملك
همه هرچه هستند از آن کمترند که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج بلندست خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یك ذره نیست
و گر هفت دریاست یکقطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد
جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن
غلامان ترکش کش تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه
یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت ببیغولهٔ در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی
چبودت که ببریدی ازجان امید؟
بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی، گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان ازآن دهشت آلوده اند
که در بارگاه ملك بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی مینهی
نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

***

مگر دیده باشی که درباغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب‌فروز
چبودت که بیرون نیائی بروز؟
ببین کاتشی کرمك خاکزاد
جواب ازسر روشنائی چه داد
که من روز وشب جز بصحرانیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش — بمقدار خود منزلت ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر — بشورید و بر کند خلعت زبر

زسوزش چنان شعله درجان گرفت — که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت — چه دیدی که حالت دگر گونه گشت؟

تو اول زمین بوسه دادی بجای — نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله و بس — نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارك نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو قیدش نهادند بر پای ودست

که گفت ارنه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند؟

بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست برمن گماشت

اگر عزوجاهست و گر ذل و قید — من ازحق شناسم، نه ازعمرو زید

ز علت مدار - ای خردمند - بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب — نه بیمار دانا ترست از طبیب؟

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی — گرو بود و میبرد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی — بدف بر زندنش بدیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهردوست — که تریاك اکبر بود زهردوست

قفا خوردی ازدست یاران خویش — چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد — که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر — که عرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر بر آمد بسنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خودرا پریچهره ساخت — در آغوش آن مرد و بروی بتاخت
سحر گه مجال نمازش نبود — ز یاران کس آگه زرازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیك بام — برو بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد — که خودرا بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش — که ای یار چند ازملامت؟ خموش
مرا پنجروز این پسر دل فریفت — زمهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خـوشم — ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم ز خاك آفرید — بقدرت درو جان پاك آفرید
عجب داری ار بار امرش برم — که دایم باحسان و فضلش درم

***

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست — مگر حال بروی بگردد نخست
تورا باحق آن آشنائی دهد — که ازدست خویشت رهائی دهـد
که تا با خودی درخودت راه نیست — وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل بر نزد — که اوچون مگس دست برسر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیـر — بآواز مرغی بنالـد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هروقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند — بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب برخود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست — که غرقست‌از آن میزندپا ودست

نگویم‌سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی ولاغ — قویتر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت پرست — بآواز خوش‌خفته خیزد، نه مست

پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست ومستی و شور — ولیکن چه بیند در آئینه کور؟

نبینی شتر بر نوای عرب — که چونش برقص اندرآردطرب

شتر را چو شور وطرب درسرست — اگر آدمیرا نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی — که دلها در آتش چونی سوختی

پدر بارها بانگ بروی زدی — بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت وبر چهره افکنده خوی — که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست — چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات — فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست — که هر آستینیش جانی دروست

گرفتم که مردانهٔ در شنا — برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام وناموس و زرق — که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلی — چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو ومهر شمع از کجا تا کجا ؟
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور
کسیرا که دانی که خصم تواوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی
گدائی که ازپادشه خواست دخت / قفا خورد وسودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرداو چوتودوست / که روی ملوك وسلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
و گر با همه خلق نرمی کند / تو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناك / چگفت، ای‌عجب گربسوزم چباك؟
مرا چون خلیل آتشی دردلست / که پنداری‌این‌شعله برمن گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خودرا بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه‌این دم که‌آتش بمن‌درفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با اوتوان گفتن از زاهدی
که عیبم کند برتولای دوست؟ / که من‌راضیم کشته درپای دوست
مرا بر تلف حرص‌دانی چراست؟ / چواوهست اگرمن نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که دروی سرایت کند سوزدوست
مراچند گوئی که درخوردخویش / حریفی بدست آر همدرد خویش؟
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگوای شگفت / که دانی که‌دروی‌نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچارهٔ را لگام
نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سند باد
که‌عشق آتشست‌ ای‌پسر‌ پند باد

بباد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی
که رویم فرا چون‌خودی‌میکنی

ز خود بهتری جوی‌وفرصت شمار
که‌باچون‌خودی گم کنی‌روزگار

پی چون خودی خودپرستان‌روند
بکوی خطرناك مستان روند

من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکبار بر داشتم

سر انداز در عاشقی صادقست
که بد زهره برخویشتن‌عاشقست

اجل ناگهان در کمیتم کُشد
همان به که آن نازنینم کُشد

چو بی‌شك نبشتست بر سر هلاك
بدست دلارام خوشتر هلاك

نه روزی ببیچارگی جان دهی ؟
همان به‌که درپای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باوی چراست؟

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم‌آتش بسر میرود

همیگفت و هرلحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای‌ایست

تو بگریزی از پیش یك‌شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که ازپای تاسر بسوخت

همه شب درین گفتگو بود شمع
بدیدار او وقت اصحاب جمع

نرفته ز شب همچنان بهرهٔ
که ناگه بکشتش پریچهرهٔ

همیگفت و میرفت دودش بسر
که اینست پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض چوسعدی فرو شوی دست ازغرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ وگر برسرش تیر بارند وسنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم

در تواضع

ز خاك آفریدت خداوند پاك | پس‌ای‌بنده افتادگی کن‌چوخاك
حریص وجهانسوزوسر کش مباش | ز خاك آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناك | ببیچارگی تن بینداخت خاك
چو آن سر فرازی نمود،این کمی | ازآن دیو کردند از ین آدمی

***

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم؟ | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کوپست شد | در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین | نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا بر آمد بدربند روم
درو فضل دیدند وفقر و تمیز | نهادند رختش بجایی عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد | که خاشاك مسجد بیفشان و گرد
همان‌کاین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت وبازش کس آنجاندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت نبودش فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه | که نا خوب کردی برأی تباه

ندانستی ای کودك خود پسند که مردان زخدمت بجائی رسند
گرستن گرفت ازسر صدق وسوز که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاك من آلوده بودم در آن جای پاك
گرفتم قدم لاجرم باز پس که پاکیزه به مسجداز خاك وخس
طریقت جزاین نیست درویش را که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین که آن بام را نیست سلّم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحر گاه عید زگرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت شولیده دستار و موی کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم بخاکستری روی درهم کشم؟

***

بزرگان نکردند در خود نگاه خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت تکبر بخاك اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تند خوی بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند که در سر گرانیست قدر بلند؟
ازین نامور تر محلی مجوی که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد بزرگی نبینی بچشم خرد؟
تو نیز ار تکبر کنی همچنان نمائی، که پیشت تکبر کنان
چو استادهٔ بر مقامی بلند بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده در آمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند، که نگذاردش؟
ور این را براند، که بازآردش؟

نه مستظهرست آن باعمال خویش
نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه‌السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت‌دل
زنا پاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و از احتشام
شکم فربه از لقمه‌های حرام

بناراستی دامن آلوده‌ای
بنا داشتی دوده اندوده ای

نه چشمی چو بینندگان راست رو
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نبشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
بمقصورهٔ عابدی بر گذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین
بپایش در افتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل بحسرت کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز
ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

بر انداختم نقد عمر عزیز
بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین
که گر بامن آید فبئس‌القرین
نگون مانده از شرمساری سرش
روان آب حسرت بشیب و برش
درین گوشه نالان گنهکار پیر
که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سری پر غرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که‌این مُدبر اندرپی‌ماچراست؟
نگو نبخت‌جاهل‌چه‌درخوردماست؟
بگردن در آتش در افتاده ای
بباد هوا عمر بر داده ای
چه خیر آمد از نفس‌تر دامنش
که صحبت بود با مسیح ومنش ؟
چه بودی که زحمت‌ببردی زپیش
بدوزخ برفتی پس‌کار خویش
همی‌رنجم از طلعت نا خوشش
مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن
خدایا تو با او مکن حشر من
درین بودو وحی‌از جلیل‌الصفات
در آمد بعیسی علیه‌الصلوة
که گرعالمست‌این‌و گروی‌جهول
مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام بر گشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز
ببیچارگی هر که آمد برم
نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت
بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست
که درخلد باوی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار
که آنرا بجنت برند این بنار
که‌آنراجگرخون‌شدازسوزودرد
گراین‌تکیه‌برطاعت‌خویش‌کرد
ندانست در بارگاه غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید
در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت
به از طاعت و خویشتن بینیت

چوخود را ز نیکان شمردی بدی — نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی ازمردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست — که‌پنداشت‌چون‌پسته‌مغزی‌دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار — بــرو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رند پریشان شوریده بخت — چه زاهد که‌برخود کند کار سخت
بزهد وورع کوش و صدق و صفا — ولیکن میفزای بر مصطفی
نخورد از عبادت بر آن بیخرد — کـه باحق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یك سخن یاد دار
گنهکار اندیشناك از خدای — به از پارسای عبـادت نمای

حکایت

فقیهی کهن جـامهٔ تنگدست — در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه‌کرد قاضی در او تیز تیز — معرف گرفت آستینش کـه خیز
ندانی کـه برتر مقام تو نیست — فروتر نشین، یابرو، یا بایست
نـه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بجاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت ببیند کست — همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هـر آنکو فرو تر نشست — بخواری نیفتد ز بـالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن — چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چودید آن‌خردمند درویش رنك — که‌بنشست‌وبرخاست‌بختش‌بجنگ
چوآتش بر آورد بیچاره دود — فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لم ولا اسلم در انـداختنـد
گشادند بر هم در فتنه باز — بلا و نعم کـرده گـردن دراز
توگفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخودازخشمنا کی‌چومست — یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه اندر صف آخرین | بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنا دید شرع رسول | بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی | بگفتند اگر نیك دانی بگوی
بکلك فصاحت بیانی که داشت | بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید | قلم بر سرحرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین | که بر عقل وطبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند | که قاضیچوخردر وحل باز ماند
برون آمد ازطاق و دستار خویش | باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم | بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای | که بینم ترا در چنین پایه ای
معرف بدلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست وزبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران | بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال ؟
خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سربزرگی نباشد بچیز | کد و سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش | که دستارپنبه‌است وسبلت‌حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند | چوصورت‌همان‌به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل | بلندی ونحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خوددروست
بدین عقل و همت نخواهم کست | وگر میرود صد غلام از پست

چه‌خوش گفت خر مهرهٔ در گلی
چو بر داشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ

خبز دو همان قدر دارد که هست
وگر در میان شقایق نشست

نه منعم بمال از کسی بهتر ست
خرار جلّ اطلس بپوشد خرست

بدین‌شیوه مرد سخنگوی چیست
بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن بر آر
که فرصت فرو شوید ازدل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت اِن هذالیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین
بماندش درو دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت
برون‌رفت‌وبازش‌نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گوئی‌چنین‌شوخ چشم‌از کجاست

نقیب از پیش رفت وهرسودوید
که‌مردی‌بدین‌نعت وصورت که‌دید ؟

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
در این شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن‌صد هزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تاچه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود
که دورازتو ناپاك وسرپنجه بود

بمسجد در آمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتکینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم
زبانی دل آویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع

چوبی عزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم
که یارد زد از امر معروف دم ؟

تحکم کند سیر بر بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر بر آید زدست
نشاید چو بیدست وپایان نشست

و گر دست قدرت نداری ، بگوی
که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست وزبان را نماند مجال
بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین

که باری برین رند نا پاك مست
دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دمی سوزناك از دلی با خبر
قویتر که هفتاد تیغ و تبر

بر آورد مرد جهاندیده دست
چگفت ایخداوند بالا و پست

خوشست این پسر وقتش ازروزگار
خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی
برین بد چرا نیکوئی خواستی

چو بد عهد را نیك خواهی ز بهر
چه بد خواستی برسر خلق شهر؟

چنین گفت بینندهٔ تیز هوش
چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم
ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

که هر گه که باز آید ازخوی زشت
بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنجروزست عیش مدام
بترك اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت
کسی زآنمیان با ملك باز گفت

زوجد آب درچشمش آمد چو میغ
ببارید بر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت
حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیکمحضر فرستاد کس
در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سر جهل و ناراستی بر نهم

دورویه ستادند بر در سپاه
سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید وعناب وشمع و شراب
ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب ازخود، یکی نیم مست
یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سوئی برآورده مطرب خروش
ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعلرنگ
سر چنگی ازخواب دربرچو چنگ

نبود از ندیمان گردنفراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف وچنگ با یکدگر ساز گار   بر آورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد   مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود   بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بردن زدند   کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سر نگون   روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود   در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک   قدح را برو چشم خونی پراشك
بفرمود تا سنگ صحن سرای   بکندند وکردند نوباز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام   بشستن نمی شد ز روی رُخام
عجب نیست بالوعه گرشد خراب   که خورد اندر آنروز چندان شراب
دگر هر که بر بط گرفتی بکف   قفا خوردی ازدست مردم چودف
وگر فاسقی چنك بردی بدوش   بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست   چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول   که شایسته روباش وبایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند   چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل   که بیرون کن ازسر جوانی وجهل
خیال و غرورش بر آن داشتی   که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ   نیندیشد از تیغ بُران پلنگ
بنرمی زدشمن توان کرد دوست   چوبادوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نکرد   که خایسك تادیب برسر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر   چو بینی که سختی کند، سست گیر
باخلاق باهر که بینی بساز   اگر زیر دستست اگر سر فراز
که این گردن ازناز کی بر کشد   بگفتار خوش ،وآن سراندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی   که پیوسته تلخی برد تند خوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خندهٔ انگبین میفروخت که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل بخوردندی از دست اوچون عسل
گرانی نظر کرد در کار او حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان عسل بر سر و سر که برابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش وپس که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست بدلتنگ روئی بکنجی نشست
چوعاصی ترش کرده روی ازوعید چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت که اخلاق نیك آمدست از بهشت
برو آب گرم ازلب جوی خور نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه برخویشتن کارسخت که بد خوی باشد نگونساربخت
گرفتم که سیم وزرت چیز نیست چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

حکایت

شنیدم کـــه فرزانهٔ حق پـــرست گریبان گرفتش یکی رندمست
از آن تیره دل مرد صافی درون قفاخورد وسر بر نکرد ازسکون
یکی گفتش آخر نه مردی تونیز تحمل دریغست از ین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی بدو گفت ازین نوع بامن مگوی
درد مست نادان گریبان مرد که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست | زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید | بخشمی که زهرش زدندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد وتندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود ؟
پس از گریه مرد پراکنده روز | بخندید کای بابك دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود وبیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
از ین خفرگی موی کالیدهٔ | بدی سر که در روی مالیدهٔ
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشترویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل | دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن برابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست | وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندروکار کردی نه چوب | شب وروزازوخانه در کند و کوب
گهی خار وخس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بد خصال | چه خواهی‌ادب، یا هنر،یاجمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب و نیکو سیر
بدست آرم ، این را بنخاس بر

وگر یك پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع وخویش ولیك
مرا زو طبیعت شود خوی نیك

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رُست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست
که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی ورویش صفا ریخته
بموئیش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ ونالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یکنفس
نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت
نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد ونالیدن وخفت و خیز
گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس
همان ناتوان ماند ومعروف وبس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد نا خفته تاب ؟

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل نا پاك باد
که نامند وناموس وزرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبندهٔ پارسائی فروش

چه داندلب انبانی ازخواب مست
که بیچاره دیده بر هم نبست؟

سخنهای منکر بمعروف گفت
که یکدم چرا غافل ازوی بخفت

فروخورد شیخ این حدیث از کرم
شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت
شنیدی که درویش نالان چگفت؟
برو زین سپس گوسرخویش گیر
گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خودست
ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاید درخت
نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نا مردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت
که‌سگ را نمالندچون گربه‌پشت
گر انصاف خواهی سگ‌حق‌شناس
بسیرت به از مردم نا سپاس
ببر آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی ، مکافات‌بریخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان‌مشوزین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کردبرمن‌خروش
مراناخوش‌ازوی‌خوش آمدبگوش
جفای چنین کس نباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قویحال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگرخود همین‌صورتی چون‌طلسم
بمیری واسمت بمیرد چوجسم
وگر پرورانی درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آنزمان در میان حاصلی
کمر بند و دستش تهی بودوپاك
که‌زربرفشاندی برویش چوخاك
برون تاخت خواهندهٔ خیره‌روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش پلنگان درّندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند و گر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته بسالوس و، پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای جهانگرد شبکوك خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند وسست که در رقص و حالت جوانند وچست
چرا کرد باید نماز از نشست چو در رقص بر میتوانند جست؟
عصای کلیمند بسیار خوار بظاهر چنین زردی روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند همین بس که دنیا بدین میخورند
عبائی بلیلانه در تن کنند بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین پیش گفت که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی . نبیند هنر دیدهٔ عیبجوی
یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم داردش ز آبروی کسی ؟
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد وخفت بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدلی نیکخوی که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت ازبدم اند کیست از آنها که من دانم ازصد یکیست
زروی گمان بر من اینها که بست من ازخود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال کجا داندم عیب هفتاد سال ؟

به ازمن کس اندرجهان عیب‌من / نداند ، بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیك پندار کس / که پنداشت‌عیب من اینست وبس
بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گــرم عیب گوید بد اندیش من / بیاگو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که بر جاس تیر بلا بوده‌اند
زبون باش چون پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاك مردان سبوئی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملك صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحبنظر بود ودرویشدوست / هر آنك‌این‌دودارد‌ملك صالح‌اوست
دودرویش درمسجدی خفته‌یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردنفراز / که در لهو و عیشند وبا کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملك ومأوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه‌دیدی‌خوشی؟ / کــه در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید ، بگفتش بدرّم دمــاغ
چومرداین‌سخن گفت‌وصالح‌شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / زچشم خلایق فروشست خواب
دوان هردو کس‌افرستاد وخواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فروشستشان گرد ذُلّ از وجود

پس ازرنج سرما و باران وسیل
نشستند بـا نـامداران خیل

گدایان بی‌جامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملك را نهان
که‌ای‌حلقه‌درگوش حکمت‌جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند
ز مـا بندگانت چه‌آمد پسند ؟

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت
بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم
ز بیچارگان روی در هم کشم

توهم بامن از سربنه خوی زشت
که نـا سازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح بـاز
تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگـر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت
کـه امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

تراکی بود چون چراغ التهاب
که‌ازخودپری همچو قندیل‌ازآب

وجودی دهد روشنائی بجمع
که سوزش درسینه باشد چو شمع

حکایت

یکی درنجوم اندکی‌دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پرغرور

خردمند ازو دیده بر دوختی
یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد بـاز
بدو گفت دانـای گـردنفراز

تو خود را گمان بردۀ پر خـرد
انائی که پرشد دگر چون برد ؟

ز دعوی پری زان تهی میروی
تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی درآفاق سعدی صفت
تهی گرد و بازآی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملك بندۀ سر بتافت
بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نا مهربان برون کرد چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت ازدل تنگ ریش خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش بگیرند و خرم شود دشمنش
ملکراچو گفت وی آمد بگوش دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی برسرش داد وبر دیده بوس خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق ازچنان سهمگین جایگاه رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ایدوست با خصم تند که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانه عارفی ژنده پوش یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست؟ در آمد که درویش صالح کجاست؟
نشان سگ از پیش وازپس ندید بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای هلا گفت بر درچه پائی؟ در آی
مپندار ای دیدهٔ روشنم کزایدر سگ آواز کرد، این منم
چودیدم که بیچارگی میخرد نهادم ز سر کبرو رای و خرد
چوسگ بردرش بانگ کردم بسی که مسکین تر ازسگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق بـرد

حکایت

گروهی برانند از اهل سخن / که حاتم اصم بود، باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد / کـه در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار
نه هرجاشکر باشد و شهد و قند / کـه در گوشه ماداماپارست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مـرد راه خدای
مگس راتوچون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش ؟
توکاگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با من بخلوت درند / مرا عیب پوش وثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر و طبعم زبون
فرا مینمایم کـه مـی‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جائی کـه دزدی کمند / بپیچد و بر طرف بامی فکند
کسانراخبر کرد وآشوب‌خاست / زهر جانبی مرد با چوب خاست
چو نـا مردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش | گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد | که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش | براهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام | بمردانگی خاك پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس | که جنگ آوری بردو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مرد وار | دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام؟
گرت رأی باشد بحکم کرم | بجائی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و دربسته سخت | نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز | از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش | بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستارورختی که داشت | ز بالا بدامان او در گذشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد | ثواب ایجوانان و یاری ومزد
بدرجست از آشوب دزد دغل | دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد | که سرگشتهٔ را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم بابدان
در اقبال نیکان بدان می زیند | وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سَعدی دلی ساده بود | که با ساده روئی در افتاده بود
جفا بودی از دشمن سختگوی | زچوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بـر ابـرونینداختی | ز یـاری بتندی نپـرداختی
یکی گفتش آخرترا ننگ نیست | خبر زینهمه‌سیلی و سنگ نیست؟
تن خویشتن سَغبه دونان کنند | ز دشمن تحمل زبـونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت | که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر | جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یـارست و بس | ازآن می نگنجد درو کین کس
چه‌خوش گفت‌بهلول‌فرخنده‌خوی | چو بگذشت برعارفی جنگجوی
گرین مدعی دوست بشناختی | بپیکار دشمـن نپرداختـی
گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فـام بـود | نه تن پرور و نازك اندام بـود
یکی بندهٔ خـویش پنداشتش | زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید وبا جور وقهرش‌بساخت | بسالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چسود؟
بسالی ز جورت جگر خون کنم | بیکساعت از دل بدر چون کنم ؟
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت ومعرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایش وقتها کار سخت
دگـر ره نیازارمش سخت دل | چو یـاد آیدم سختی کار گل
هرآنکس که جور بزرگان‌نبرد | نسوزد دلش بـر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت‌آیدسخن | توبر زیر دستان درشتی مـکن
نکوگفت بهرام شه بـا وزیر | که دشوار با زیر دستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از عزم و آهو گرفتن بپی لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین وبیطاقتش دید وریش بدو داد یك نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت وخوش میگریست که داند که بهتر زما هردو کیست؟
بظاهر من امروز ازین بهترم دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم نماند ، ببسیار ازین کمترم
که سگ باهمه زشت نامی چومرد مر اورا بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه بعزت نکردند در خود نگاه
ازآن بر ملایك شرف داشتند که خودرا به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی دربغل داشت مست بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست تو را و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم وبرخاست بیم ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند که از خلق بسیار بر سرخورند

حکایت

شنیدم که درخاك وخش ازمهان یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد ز شوخی بید گفتن نیکمرد
که زنهارازاین مکرودستان‌وریو بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت بکش از بهر نام و غرور که طبع تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن برایشان تفرج کنان مرد وزن
شنیدم که بگریست دانای وخش که یارب مرین بنده‌را توبه‌بخش
وگر راست گفت ایخداوند پاك مرا توبه ده تا نگردم هلاك
پسند آمد از عیبجوی خودم که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید، مرنج وگر نیستی ، گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشك را گنده گفت تومجموع باش اوپرا کنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن چنینست کو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای و خرد که دانا فریب مشعبد خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آمد ز دشمن سخن نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکو گوی من که روشن کند برمن آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای جوابش بگفت از سر علم ورای
شنیدم که شخصی در آن انجمن بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی بگفت ار تودانی ازین به‌بگوی
بگفت آنچه دانست وبایسته گفت بگل چشمه خورنشاید نهفت

پسندید ازاو شاه مردان جواب | که من برخطا بودم اوبرصواب
به از ما سخنگوی دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبردر وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آبروئی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکیرا که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود
زعلمش ملال آید ازوعظ ننگ | شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت درّ دریای فضلست خیز | بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاك افتاده خوار | بروید گل و بشکفد نو بهار
مریز ای حکیم آستینهای در | چو می‌بینی ازخویشتن‌خواجه‌پر
بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نمایدبسی
مگو تا بگویند شکرت هزار | چوخود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگجای | نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست | که رنجیده دشمن نداند زدوست
بر آشفت بر وی که کوری مگر؟ | بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند | که با زیردستان چنین بوده‌اند
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار | از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیر دستان ستم | که دستیست بالای دست توهم

حکایت

یکی خوبکردار خوشخوی بود | که بد سیرتان‌را نکو گوی‌بود
بخوابش کسی‌دید چون در گذشت | که‌باری حکایت کن‌ازسر گذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم کـه سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان | نیامـد مـگر گریـهٔ آسمان
بذوالنون خبرداد از ایشان کسی | که برخلق رنجست وسختی‌بسی
فروماندگان را دعائی بـکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که‌ذوالنون بمدین گریخت | بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس ازروزبیست | که ابرسیه دل برایشان گریست
سبك عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عـارفی در نهفت | چه‌حکمت‌درین‌رفتنت بود؟ گفت
شنیدم که برمرغ و مور وددان | شود تنگ روزی بفعل بـدان
در این کشور اندیشه کردم‌بسی | پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا کـه از شرّ مـن | ببندد در خیر بـر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان | ندیدندی از خود بتر در جهان
توآنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری‌بچیز
بزرگی که خودرا بخردی شمرد | بـدنیا وعقبی بـزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده‌ای پاك شد — که در پای کمتر کسی خاك شد

الا ای که برخاك ما بگذری — بخاك عزیزان که یاد آوری

که گر خاك شد سعدی اوراچه غم ؟ — که درزندگی خاك بودست هم

ببیچارگی تن فرا خاك داد — وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد — دگر باره بادش بعالم برد

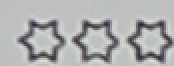
مگر تاگلستان معنی شکفت — بروهیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم

در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم ازخبث نوعی در آن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست ورایش بلند — درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه درخشت و کوپال و گرز گران — که این شیوه‌ختمست بردیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست — و گرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم — جهانی سخن را قلم در کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم



سعادت ببخشایش داورست — نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور — نه شیران بسر پنجه خوردند وزور
چو نتوان برافلاك دست آختن — ضروریست با گردش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر وشیر
وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چوپایان روزی بخورد — شغاد اُز نهادش برآورد گرد ؟

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگ آور وشوخ وعیاربود

مدامش بخون دست وخنجر خضاب
بر آتش دل خصم ازوچون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست
ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور بسر پنجهٔ گاو زور
ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوك انداختی
که عذرا بهر یك یك انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان اودرسپرهای جفت

نزد تارك جنگجوئی بخشت
که خود وسرش را نه درهم سرشت

چو گنجشك روز ملخ در نبرد
بکشتن چه گنجشك پیشش چه مرد

گرش برفریدون بدی تاختن
امانش ندادی بتیغ آختن

پلنگانش از زیر سرپنجه زیر
فروبرده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای
وگر کوه بودی بکندی زجای

زره پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی ازمردوبرزین زدی

نه درمردی اورا نه درمردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم ازدست نگذاشتی
که باراست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود
که بیشم درآن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد ازعراقم بشام
خوش آمد درآن خاك پاکم مقام

مع القصه چندی ببودم مقیم
برنج و براحت بامید و بیم

دگر پر شد از شام پیمانه‌ام
کشید آرزومندی خانه‌ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر بر عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه‌ام
بدل بر گذشت آن هنر پیشه‌ام

نمك ریش دیرینه‌ام تازه کرد
که بودم نمك خورده ازدست مرد

بدیدار وی در سپاهان شدم
بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر
خدنگش کمان، ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر ازبرف موی
دوان آبش از برف پیری بروی

فلك دست قوت برو یافته
سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر؟
بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
زمین دیدم ازنیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن
بر انگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چسود؟
من آنم که چون حمله آوردمی / بر مح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سمّ ستور
هماندم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر است تازی بر انگیختیم / چو باران بلارك فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز / کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
بتیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد؟
نه شمشیر کندآوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکرما زهیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ / فتادیم هر دانهٔ گوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست / چوماهی که باجوشن افتدبشست

کسان را نشد ناوك اندر حریر که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو که بی‌بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید بیلك زبیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز جوانی جهانسوز پیکار ساز
بپر خاش جستن چو بهرام گور کمندی بکتفش براز خام گور
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش کمان در زه‌آورد و زه را بگوش
بپنجاه تیر خدنگش بزد که یك‌چوبه بیرون نرفت از نمد
در آمد نمد پوش چون سام گرد بخم کمندش در آورد و برد
بلشکر گهش برد ودرخیمه دست چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت سحر گه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوك بدوزی و تیر نمد پوش را چون فتادی اسیر ؟
شنیدم که‌میگفت‌وخون‌میگریست ندانی که روزاجل کس نزیست؟
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قویحال بود سطبری بیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبیل نیست نمد پیش تیرم که ازبیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست برهنست اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

ازین دست کوبرگ رز میخورد | عجب دارم ارشب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیك لقمه درروده پیچ | همه عمر نادان برآید بهیچ
قضارا طبیب اندر آن شب بمرد | چهل‌سال ازین رفت وزندست کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش | علم کرد بر تاك بستان سرش
جهاندیده پیری برو بر گذشت | چنین گفت خندان بناطوردشت
مپندار جان پدر کاین حمار | کند دفع چشم بد از کشتزار
که‌این‌دفع‌چوب ازسرو گوش خویش | نمیکرد تا نا توان مرد وریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد | که‌بیچاره خواهدخودازرنج‌مرد؟

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر نا امیدی بتافت | یکی دیگرش نا طلب کرده یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم | بگردید وما همچنان در شکم
نه روزی بسر پنجگی میخورند | که سر پنجگان تنگ روزی‌ترند
بسا چاره دانا بسختی بمرد | که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسررا بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جورمردم گریست | ولی‌چون‌توجورم کنی‌چاره‌چیست؟
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور بر آور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه دار

بکوی گدایان درش خانه بود
زرش همچو گندم بپیمانه بود

هم اورا در آن بقعه زر بود ومال
دگر تنگدستان بر گشته حال

چو درویش بیند توانگر بناز
دلش پیش سوزد بداغ نیار

زنی جنگ پیوست باشوی خویش
شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

که کس چون تو بدبخت ودرویش نیست
چو زنبور سرخت بجز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان
که آخر نیم قحبهٔ رایگان

کسانرا زروسیم وملکست ورخت
چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت؟

بر آورد صافی دل صوف پوش
چو طبل ازتهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ
بسر پنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار
که مر خویشتن را کنم بختیار

یکی پیر درویش در خاك کیش
چه خوش گفت با همسرزشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت
مپندار گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور؟
بسرمه که بینا کند چشم کور؟

نیاید نکوکاری از بدرگان
محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کردانگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندر و تربیت گم شود

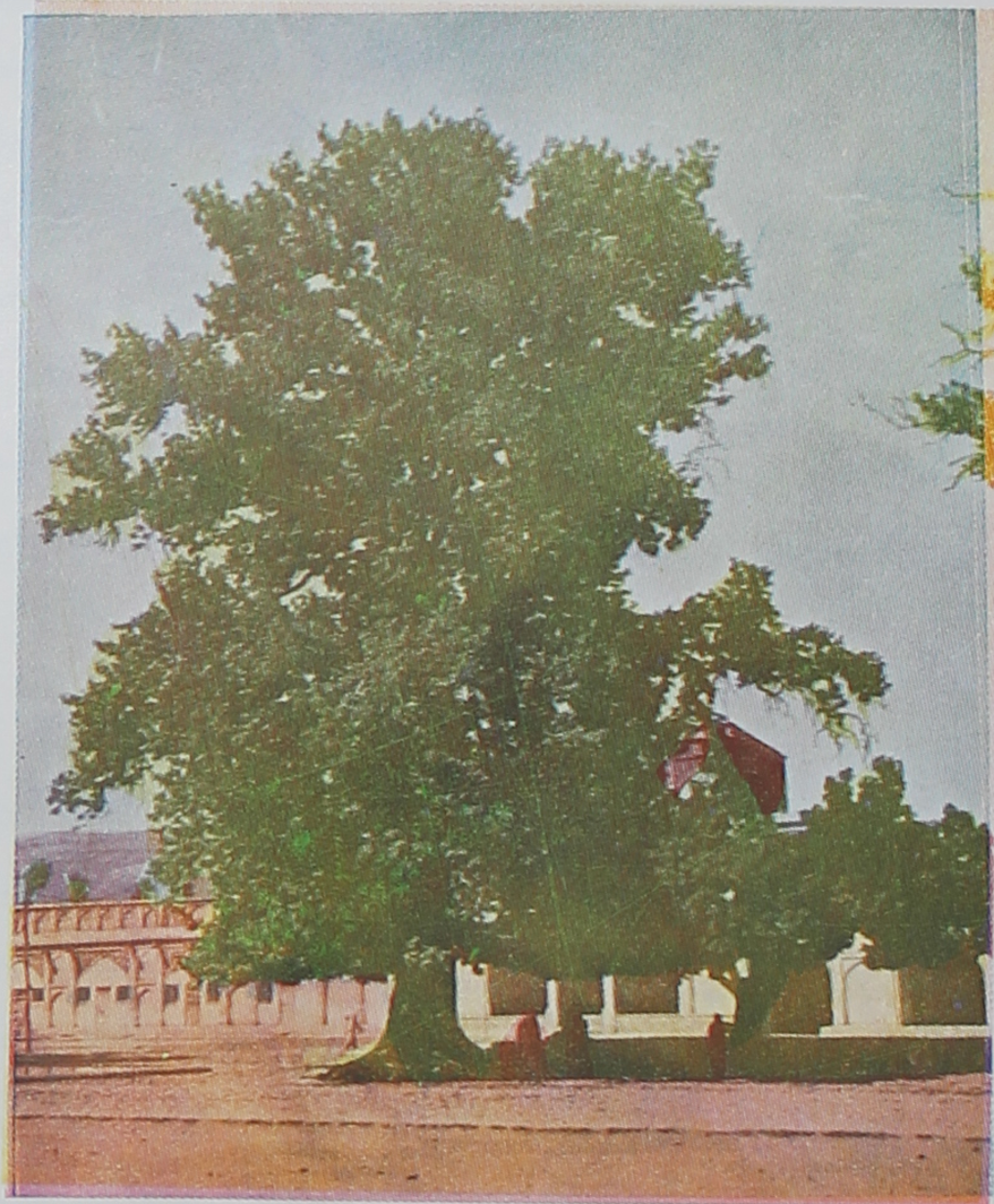
توان پاك کردن ز زنگ آینه
ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو رد می نگردد خدنگ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود زمن دور بین تر کسی



چنار کهن سال و معروف مسجد نو (شیراز)

زغن گفت ازین درنشاید گذشت بیا تا چه بینی بر اطراف دشت ؟
شنیدم که مقدار یکروزه راه بکـرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست که یکدانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب ز بـالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز گره شد برو پـای بندی دراز
ندانست از آن دانهٔ خوردنش که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بـود هر صدف نه هر بار شاطر زند بر هـدف
زغن گفت‌از آن دانه دیدن‌چسود؟ چو بینائی دام خصمت نبود
شنید کـه میگفت گـردن ببند نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست قضا چشم باریك بینش ببست
در آبی کـه پیدا نگـردد کنار غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چوخوش گفت‌شاگردمنسوج باف چو عنقا بر آورد وپیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست که نقشش معلم زبالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرك پوشیده هست که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر نبینی دگر صورت زید و عمـر
نپندارم اربنده دم در کشد خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد که گروی ببندد که داند گشاد ؟

حکایت

شتر بچه با مـادر خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد　　وگر نا خدا جامه برتن درد
مکن سعد یا دیده بر دست کس　　که بخشنده پرورد گارست وبس
اگر حق پرستی ز درها بست　　که گر وی براند نخواند کست
گر او نیکبختت کند سر برآر　　وگرنه سرِ نا امیدی بخار

***

عبادت باخلاص نیت نکوست　　وگرنه چه آید زبی مغز پوست؟
چه زنار مغ در میانت چه دلق　　که در پوشی از بهر پندار حلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش　　چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود　　خجالت نبرد آنکه ننمود وبود
که چون عاریت بر کنند ازسرش　　نماید کهن جامهٔ در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند　　که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس　　توان خرج کردن بر نا شناس
منه جان من آب زر بر پشیز　　که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگانرا بآتش برند　　پدید آید آنگه که مس یازرند

***

ندانی که بابای کوهی چه گفت　　بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ　　که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند　　هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس　　که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت　　که بازت رود چادر ازروی زشت

حکایت

شنیدم که نا بالغی روزه داشت　　بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد　　بزرگ آمدش طاعت ازطفل خرد

پدر دیده بوسید ومادر سرش
فشاندند بادام وزر برسرش

چو بروی گذر کردیك نیمه روز
فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
چه داند پدر غیب یا مادرم؟

چو روی پسر در پدر بود و قوم
نهان خورد وپیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی
اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیراز آن طفل نادانترست
که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز
که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید وپرسید حال
که‌چون‌رستی‌ازحشرونشروسؤال؟

بگفت ای پسر قصه برمن مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان

نکو سیرتی بی تکلف برون
به از نیکنامی خراب اندرون

بنزدیك من شبرو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای
چه مزدش دهد در قیامت خدای؟

ز عمروای پسر چشم‌اجرت مدار
چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست
درین‌ره‌جز آنکس که‌رویش‌دروست

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصارچشمش ببست
دوان تابشب،شب‌همانجا که‌هست

کسی گر بتابد ز محراب روی
بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبلهٔ در نماز
گرت درخدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود بر قرار
بپرور ، که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین بر کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو درخفیه بد باشم و خاکسار / چسود آب ناموس بر روی کار ؟
بروی وریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه‌دانندمردم که درجامه کیست؟ / نویسنده داند که درنامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد ؟ / که میزان عدلست ودیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر زآستر / که آن در حجابست واین درنظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گودرون حشوباش
ببازی نگفت این سخن بایزید / که ازمنکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند / سراسر گدایان این در گهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحتگری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست وطاعت نکرد ‌ ‌ ‌ ‌ که بربخت وروزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را ‌ ‌ ‌ ‌ خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات ‌ ‌ ‌ ‌ که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن از مرد رای وهشی ‌ ‌ ‌ ‌ که اورا چومی پروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند ‌ ‌ ‌ ‌ که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که اول سگ نفس خاموش کرد

خور وخواب تنها طریق ددست ‌ ‌ ‌ ‌ برین بودن آیین نا بخردست

خنك نیکبختی که در گوشهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ بدست آرد از معرفت توشهٔ

بر آنان که شد سر حق آشکار ‌ ‌ ‌ ‌ نکردند باطل برو اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور ‌ ‌ ‌ ‌ چه دیدار دیوش چه رخسار حور

توخودرا ازآن در چه انداختی ‌ ‌ ‌ ‌ کهچه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلك چون پرد جره باز ‌ ‌ ‌ ‌ که در شهپرش بستهٔ سنگ آز؟

گرش دامن ازچنگ شهوت رها ‌ ‌ ‌ ‌ کنی ، رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن ازعادت حویش خورد ‌ ‌ ‌ ‌ توان خویشتن راملك خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملك ‌ ‌ ‌ ‌ نشاید پرید از ثری بر فلك

نخست آدمی سیرتی پیشه کن ‌ ‌ ‌ ‌ پس آنگه ملك خویی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر ‌ ‌ ‌ ‌ نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت ‌ ‌ ‌ ‌ تن خویشتن کشت وخون توریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی ‌ ‌ ‌ ‌ چنین پر شکم . آدمی یا خمی؟

درون جای قوتست وذکرونفس، تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم وشکم پر نگردد بهیچ تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چودوزخ که سیرش کنند ازوقید دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را ودام نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بروحوش بدام افتد ازبهر خوردن چو موش
چوموش آنکه‌نان وپنیرش‌خوری بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه‌کاین استخوان نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه شنیدم که شد بامدادی پگاه
چودیدش‌بخدمت‌دوتا گشت‌وراست دگر روی برخاك مالید و خاست
پسر گفتش ای بابك نامجوی یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله‌است سوی حجاز   چرا کردی امروز ازین سو نماز ؟
مبر طاعت نفس شهوت پرست   که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبر ای برادر بفرمانش دست   که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سر افرازد ای مرد هوش   سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقّر بریخت   برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی   چرا ریزی از بهر برف آبروی ؟
مگر از تنعم شکیبا شوی   وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز   چه می بایدت ز آستین دراز ؟
کسیرا که درج طمع در نوشت   نباید بکس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست   بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان   کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم   به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل ازدست آن کس نخورد   که روی ازتکبر برو سر که کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت   که تمکین تن نورجان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار   اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری   ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن   مصیبت بود روز نا یافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ   چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پر خواره بار شکم   وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل   شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب   حدیثی که شیرین ترست از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود | زپرخواری خویش بس خوار بود
میان بست مسکین وشدبردرخت | وزآنجا بگردن در افتاد سخت
نه هربار خرما توان خورد وبرد | لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده‌آمد که این‌را که کشت؟ | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ | بود تنگدل رود گانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم | بپایش کشد مور کوچك شکم
برو اندرونی بدست آر پاك | شکم پر نخواهد شد الا بخاك

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد وفرج | دو دینار بر هر دوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت | چکردی بدین هردو دینار؟ گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط | بدیگر، شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی | که این همچنان پرنشد وان‌تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری | چو دیرت‌بدست‌افتد خوش‌خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند | که خوابش بقهرآورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی | چو میدان نبینی نگه دار گوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن | نه دیوانهٔ تیغ بر خود مزن
ببی رغبتی شهوت انگیختن | برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبغری | چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند زیبا سرشت جوابی که بر دیده باید نبشت
ترا صبر بر من نباشد مگر ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر
زشادی چو گلبرگ خندان شکفت بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن و ز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزادهٔ بر زمین خسب و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت چو دیگر کسان برگ وسازی نداشت
پراکندهٔ گفتش ای خاکسار برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باك که مقطوع روزی بود شرمناك
قبا بست و چابك نورد دید دست قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست که ای نفس خود کرده را چاره چیست؟
بلا جوی باشد گرفتار آز من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش که برسفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود که برگشته ایام و بد حال بود
دوان شد بمهمانسرای امیر غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیر زن
من و موش و ویرانهٔ پیر زن

نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش؟
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
هم آن کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند، تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم
نویسندهٔ عُمر و روزیست هم

خداوند گاری که عبدی خرید
بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست این تکیه بر کردگار
که مملوك را بر خداوندگار

***

شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاك
چه مشتی زرش پیش همت چه خاك

خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یکدرم سیم سیر
فریدون بملك عجم نیم سیر

نگهبانی ملك و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که برخاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستائی و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست و گر پینه دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست
بر و شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی، گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن ؟
همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ، ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنتران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دوره قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پر دلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قوم پراکنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند و همرای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیر باران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس
که صعبم فرومانده فریاد رس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغائی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندرست

کمالست در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم؟

مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

مروت زمینست و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاك مردم کند
عجب دارم ار مردمی گم کند

زنعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش کاب روان
بسیلش مدد میرسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ارچه افتاده باشد براه
نبینی که در وی کند کس نگاه ؟

وگر خردهٔ زرز دندان گاز
بیفتد ، بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آیینه در زیر زنگ؟

پسندیده ونغز باید خصال
که گاه آید وگه رود جاه ومال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان ودوران و امر
سر آورده عمری ز تاریخ عمر

درخت کهن میوهٔ تازه داشت
که شهر از نکوئی پر آوازه‌داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب
که هرگز نبودست بر سروسیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش
فرج دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید
سرش کرد چون دست موسی سپید

ز سر تیزی آن آهنین دل که‌بود
بعیب پریرخ زبان بر گشود

بموئی که کرد از نکوئیش کم
نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ ازخجالت سرخوبروی
نگونسار و در پیشش افتاد موی

یکی را که خاطر دراو رفته بود
چوچشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی ددرد
دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش ازهوا دار چست | که تر دامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید وخوبروی | پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیختست | نه خاطر بموئی درآویختست
چو روی نکو داری انده مخور | که موی اربیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد | گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خوردرحجاب اوفتند | حسودان چو اخگردرآب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج و اخگر بمیرد درآب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | که ممکن بود کاب حیوان دروست
نه گیتی پس ازجنبش آرام یافت؟ | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟
دل از بی مرادی بفکرت مسوز | شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم

در عالم تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی
نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانهٔ
چه در بند پیکار بیگانهٔ ؟

عنان باز پیچان نفس از حرام
بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودك ادب کن بچوب
بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیك و بد
تو سلطان ودستور دانا خرد

رضا و ورع نیکنامان حر
هوی وهوس رهزن و کیسه بر

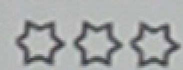
چو سلطان عنایت کند با بدان
کجا ماند آسایش بخردان؟

ترا شهوت وحرص و کین وحسد
چو خون در رگانند وجان در جسد

هوا و هوس را نماند ستیز
چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی
که حرفی بس ار کار بندد کسی



اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت زآسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان

صدف وار گوهر شناسان راز
دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
حلاوت نیابی و گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته

تامل کنان در خطا و صواب به از ژاژ خایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن تو خودرا بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل جوی مشك بهتر که یکتوده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست اگر هوشمندی یك انداز وراست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد که گر فاش گردد شوی روی زرد؟
مکن پیش دیوار غیبت بسی بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوختست که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش باغلامان یکی راز گفت که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر دهان بیك روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ که بر دار سرهای اینان بتیغ
یکی ز آن میان گفت و زنهار خواست مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود چو سیلاب شد پیش بستن چسود؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی برو دست هست چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندست در چاه دل ببالای کام وزبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بر دارد از رخش بند نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن که گر بر ملا اوفتد وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود | که جو کشته گندم نخواهی‌درود
چه نیکو ز دست این مثل برهمن | بود حرمت هر کس ازخویشتن
نباید که بسیار بازی کنی | که مر قیمت خویش‌را بشکنی
چو دشنام گوئی دعا نشنوی | بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی ومنه تا توانی قدم | از اندازه بیرون وز اندازه کم
اگر تند باشی بیکبار و تیز | جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی | نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی‌خوب خُلق وخَلق‌پوش بود | که در مصر یك چند خاموش‌بود
خردمند مردم ز نزدیك ودور | بگردش چو پروانه جویان‌نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانشورم ؟
سخن گفت‌ودشمن‌بدانست‌ودوست | که در مصرنادانتر ازوی‌هموست
حضورش پریشان شد وکارزشت | سفر کرد وبر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی | ببی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خودرا نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی ورونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش | وقارست و ، نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود | که هر گه که خواهی‌توانی‌نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سِرّ سلطان چه نیکونهفت | که تا کارد بر سرنبودش نگفت

بهایم خموشند گویا بشر | زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگر نه شدن چون بهایم خموش
بنطقست وعقل آدمیزاده فاش | چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهترست از دواب | دواب از تو به گر نگوئی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت دروقت جنگ | گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست | جهاندیدهٔ گفتش ای خود پرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست وبس ؟ | بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشك خالص نداری مگوی | ورت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست | چه حاجت؟ محك خود بگوید که چیست
بگویند ازاین حرف گیران هزار | که سعدی نه اهلست وآمیز گار
روا باشد ارپوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست؟
نگه داشت بر طاق بستانسرای | یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود ماندهٔ در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چوسعدی که چندی زبان بسته بود ز طعن زبان آوران رسته بـود

کسی گیرد آرام دل در کنار که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

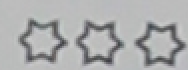
حکایت

شنیدم که در بزم ترکان هست مریدی دف وچنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی غلامان وچون دف زدندش بروی

شب از دردچوگان وسیلی نخفت دگـر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چودف روی ریش چوچنگ ای برادرسراندازپیش



دو کس گرددیدندو آشوب وجنگ پراکنده نعلین و پرنـده سنگ

یکی فتنه دید ازطرف برشکست یکی در میان آمد و سرشکست

کسی خوشتراز خویشتندار نیست که باخوب وزشت کسش کار نیست

تو را دیده در سر نهادند و گوش دهان جان گفتارودل جای هوش

مگر بـاز دانی نشیب از فـراز نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فـراز چه دیدم ؟ چو یلدا سیاهی دراز

درآغوش وی دختری چون قمر فرو برده دنـدان بلبهاش در

چنـان تنگش آورده اندر کنار که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت فضول آتشی گشت ودرمن گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که ای ناخدا ترس بی‌نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش
سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا روزها دل ز کف رفته بود
بر این شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من
که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستانَدم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی
زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ
مرا مانده سر در گریبان زننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر
که از جامه بیرون روم همچو سیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن
که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار
که میدانیم ؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر
که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش
که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان در کش ار عقل داری و هوش
چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید
ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق
بکار آید امروز یار شفیق

بـرو زان مقـام شنیعش بیـار   که درشرع نهیست ودرخرقه‌عار
بپشتش درآورد که مردان مست   عنان طریقت ندارد بـدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل   بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش   نه یارا که مست اندرآرد بدوش
زمانی بپیچید ودرمـان ندید   ره سر کشیدن ز فرمان ندیـد
میان بست وبی اختیارش بدوش   درآورد وشهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین   زهی پارسایان پـاکیزه دیـن
یکی صوفیان بین که‌می‌خورده‌اند   مرقع بسیکی گرو کرده انـد
اشارت کنان این و آنرا بدست   که‌آن سر گرانست وآن نیم‌مست
بگردن بر از جور دشمن حسام   به از شنعت شهر و جوش عوام
بـلادید و روزی بمحنت گذاشت   بناکام بردش بجائیکه داشت
شب از شرمساری وفکرت نخفت   بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبـروی بـرادر بکوی   که دهرت نریزد بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیك و بد   مگوی ای جوانمرد صاحب‌خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی   وگر نیکمردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلانکس بدست   چنان دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان   وزین فعل بد می برآید عیان
بید گفتن خلق چون دم زدی   اگر راست گوئی سخن هم بدی
زبان کـرد شخصی بغیبت دراز   بدو گفت داننده ای سر فـراز
که یاد کسان پیش من بد مکن   مرا بد گمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کـم ببود   نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت وپنداشتم طیبتست   که دزدی بسامانتر از غیبتست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش   شگفت آمد این داستانم بگوش
بنـاراستی در چـه بینی بهی   که در غیبتش مرتبت می‌نهی ؟

بلی گفت دزدان تهور کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد — که‌دیوان سیه کردوچیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود — شب وروز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد — فلان یار برمن حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث — بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب — بتندی بر آشفت و گفت ایعجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست — چه‌معلوم کردت که غیبت‌نکوست؟
گر اوراه دوزخ گرفت ازخسی — ازین راه دیگر تو دوری رسی

حکایت

کسی گفت‌حجاج‌خونخواره‌ایست — دلش همچوسنگ سیه پاره ایست
نترسد همی زآه وفریاد خلق — خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد — جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او — بخواهند و از دیگران کین او
تودست ازوی و روزگارش بدار — که خود زیردستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آمدم — نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه — که پیمانه پر کرد ودیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود — مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی — بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین — بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت — بصاحبنظر باز گفتند و گفت

مدر پرده بر یـار شوریده حال | نه طیب حرامست وغیبت حلال؟

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست | ندانستمی چپ کدامست وراست
یکی عابد از پارسایان کـوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کـف بشوی
پس آنگه دهن شوی وبینی سه بار | مناخر بانگشت کوچك بخـار
بسبابه دنـدان پیشین بمـال | که نهیست در روزه بعد اززوال
وزآن پس سه مشت آب برروی زن | ز رستنگه مـوی سر تا ذقن
دگر دستها تـا بمرفق بشوی | ز تسبیح وذکر آنچه دانی بگوی
دگرمسح سربعدازآن غسل پای | همینست وختمش بنـام خدای
کس از من نداند درین شیوه به | نبینی کـه فرتوت شد پیر ده ؟
شنید این سخن دهخدای قدیم | بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواك در روزه گفتی خطاست؟ | بنی آدم مرده خـوردن رواست ؟
دهن گو ز نا گفتنیها نخست | بشوی، آنکه ازخـوردنیها بشست

***

کسیرا که نام آمد انـدر میان | بنیکو ترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که مردم‌خرند | مبر ظن که نامت چومردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی انـدرم
وگـر شرمت از دیدهٔ نـاظرست | نه ای بی‌بصر، غیب‌دان‌حاضرست؟
نیایـد همی شرمت از خـویشتن | کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسـان ثـابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کـرد | در ذکر بیچاره ای باز کـرد

کسی گفتش ای یارشوریده رنگ | توهر گز غزا کرده‌ای درفرنگ؟
بگفت ازپس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت بر گشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی کز آن لب بدندان گزی
من ارنام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غائب شد ای نیکنام | دو چیزست ازو بررفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار | تو چشم نکو گوئی ازوی مدار
که اندرقفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من درجهان عاقلست | که‌مشغول‌خودوز جهان غافلست

***

سه کس راشنیدم که غیبت رواست | وزین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند | کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر | مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیائی متن | که خود میدرد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که او می درافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمدزدشت | بدروازهٔ سیستان بر گذشت
بدزدید بقال ازو نیمدانگ | بر آورد دزد سیهکار بانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز | که ره میزنند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا ندانی فلانت چگفت ازقفا ؟
بگفتا خموش ای برادر بخفت ندانسته بهتر که دشمن چه گفت؟
کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست جز آنکس که دردشمنی یاراوست
نیارست دشمن جفا گفتنم چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بردهان که دشمن چنین گفت اندرنهان
سخن چین کندتازه جنگ قدیم بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال ومرد اندر و بسته پای به از فتنه ازجای بردن بجای
میان دوتن جنگ چون آتشست سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت که روشن‌دل‌ودوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج که تدبیر ملکست وتوفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملك بامداد که هر روزت آسایش وکام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس‌ازخاص‌لشکر نماندست‌وعام که سیم وزر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردنفراز بمیرد ، دهند آن زر وسیم باز
نخواهد ترا زنده‌این خود پرست مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من بخاطر چرائی بد اندیش من؟

زمین پیش تختش ببوسید و گفت — نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من — بقابیش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم بصدق ونیاز — سرت‌سبز خواهند وعمرت دراز؟

غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریارآنچه گفت — گل رویش از تازگی بر شکفت

ز قدر ومکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود وقدرش فراشت

بد اندیش را زجر و تأدیب کرد — پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد

ندیدم ز غماز سر گشته تر — نگون طالع وبخت بر گشته تر

ز نادانی وتیره رائی که اوست — خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این‌وآن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کور بخت وخجل

میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست‌وخود در میان سوختن

چوسعدی کسی‌ذوق خلوت‌چشید — که اواز دو عالم زبان در کشید

بگوی آنچه دانی سخن سودمند — وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش — که‌آوخ‌چرا حق نکردم بگوش؟

***

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت — چو یاری موافق بود در برت

همه روز اگرغم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه‌آباد وهمخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن و خوبروی — بدیدار او در بهشتست شوی

کسی بر گرفت از جهان‌کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکوئی و زشتی مکن

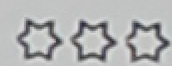
زن‌خوش‌منش‌دل‌نشانتر که خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چوحلوا خوردسر که ازدست‌شوی نه حلوا خورد سر که اندوده‌روی
دلارام باشد زن نیکخواه ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی وگر نه بنه دل ببیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کد خدای که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند که بانگ زن از وی بر آید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیلهٔ جو امانت شکست از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده‌حق نیکوئی خواستست که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست درقلیه کرد برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد
چوبینی که زن پای بر جای نیست ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش‌طبع رنجست و بار رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یك سخن زان دو تن که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار که تقویم پاری نیاید بکار

کسی را کـه بینی گرفتار زن
مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یك سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز نا سازگـاری جفت
بر پیر مردی بنالید و گفت
گران باری ازدست این‌خصم‌چیر
چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس‌ازصبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز
چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی
روا باشد ار بـار خـارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن آنگه که خارش خوری



پسرچون زده بر گذشتش سنین
ز نا محرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت
که تاچشم برهم زنی‌خانه‌سوخت
چو خواهی که نامت بماندبجای
پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی
بمیری و از تـو نماند کسی
بسا روزگارا کـه سختی بـرد
پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیز کارش بـرآر
گرش دوست داری بنازش‌مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن
بنیك وبدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر وتحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد بـه
بیامـوز پـرورده را دسترنـج
وگر دست داری چو قارون‌بگنج
مکن تکیه بردستگاهی که‌هست
که باشد که نعمت نماند بدست
بپایـان رسد کیسهٔ سیم و زر
نـگردد تهـی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیـار
چو بر پیشهٔ باشدش دسترس
کجا دست حاجت بردپیش کس؟
ندانی که سعدی مراداز‌چه‌یافت
به هامون نوشت ونه دریاشکافت؟

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبینـد جفـا بیند از روزگار

پسر را نکو دارو راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزندرا غم نخورد
دگر کس غمش خورد وبدنام کرد

نـگه دار از آمیزگار بـدش
که‌بدبخت‌وبی‌ره کندچون‌خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هـر جنس مردم در و انجمن

چو آواز مطرب در آمد ز کوی
بگردون‌شد ازعاشقان های‌وهوی

پـریچهرهٔ بـود محبوب مـن
بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا بـا رفیقان نیائی بجمع
که روشن کنی بزم مارا چو شمع

شنیدم سهـی قـامت سیمتن
که میرفت ومیگفت با خویشتن

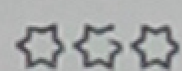
محاسن چو مردان ندارم بدست
نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه تر زان مخنث مخواه
که پیش ازخطش روی گرددسیاه

از آن بی‌حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کـو میـان قـلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور بـر هلاك و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف



خـرابت کند شاهد خـانه کن
برو خانه آبـاد گردان بزن

نشاید هوس باختن بـا گلی
که هر بامدادش بـود بلبلی

چو خودرا بهرمجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش‌مگرد

زن خـوب خوشخوی آراسته
چه ماند بنادان نو خاسته ؟

درو دم چو غنچه دمی از وفـا
که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودك پیچ برپیچ شنگ — که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت — کز انروی دیگر چوغولست زشت
گرش پای بوسی ندارد پاس — ورش خاك باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست ازدرم کن تهی — چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب — که سیمین زنخ بود وخاطر فریب
پریچهره هرچه اوفتادش بدست — یکی در سرو مغزخواجه شکست
نه هرجا که بینی خطی دلفریب — توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد برخود خدای ورسول — که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش — دل افکار و سربسته و روی ریش
چو بیرون شد ازکازرون یك دومیل — بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قلهّ را نام چیست ؟ — که بسیار بیندعجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی — مگر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون تنگ ترکان شنید — تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را یکی بانگ برداشت سخت — که دیگر مران خر بینداز رخت
نه عقلست و نه معرفت یك جوم — اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند — وگر عاشقی لت خورو سر ببند
چو مر بنده‌ای را همی پروری — بهیبت برآرش کزو بر خوری
وگر سیّدش لب بدندان گزد — دماغ خداوند گاری پزد
غلام آبکش باید و خشتزن — بود بندهٔ نازنین مشت زن

***

گروهی نشینند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر

زمن پرس فرسودهٔ روزگار — که برسفره‌حسرت‌خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند — که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است — که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال
براند اخت بیچاره چندان عرق — که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار — بپرسید کاین را چه افتاد کار ؟
کسی گفتش‌این عابدی‌پارساست — که هر کزخطائی زدستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه — ز صحبت گریزان ، ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش — فرو رفته پای نظر در گلش
چوآید ز خلقش ملامت بگوش — بگرید که چندازملامت؟ خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست — که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می‌رباید ز دست — دل آن میرباید که این نقش‌بست
شنید این سخن مرد کارآزمای — کهن سال پروردهٔ پخته رای
بگفت ارچه صیت نکوئی رود — نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیغما ربود ؟
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد ؟ — که‌درصنع دیدن‌چه بالغ‌چه‌خرد
محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق ودر میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش درو روشنائی و سوز
برنجم ز خصمان اگر بر طپند — کزین آتش پارسی در تبند

***

اگر درجهان ازجهان رسته‌ایست در ازخلق برخویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست اگرخودنمایست وگرحق پرست
اگر برپری چون ملك زآسمان بدامن در آویزدت بد گمان
بکوشش‌توان دجله را پیش بست نشاید زبان بد اندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان که این‌زهدخشکست‌وآن دام‌نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاك گر اینها نگردند راضی چه باك ؟
بداندیش خلق ازحق آگاه نیست ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده‌اند که اول قدم بی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش ازاین تابدان، زاهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند نپردازد از حرفگیری بپند
فرومانده درکنج تاریك جای چه دریابد از جام گیتی نمای ؟
مپندار اگر شیر وگر روبهی کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگرکنج خلوت گزیند کسی که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست که‌فرعون‌اگرهست درعالم‌اوست
وگر بینوائی بگرید بسوز نگون بخت خوانندش وتیره روز
وگر کامرانی درآید ز پای غنیمت شمارند و فضل خدای
که‌تاچندازین جاه وگردنکشی؟ خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنگ مایهٔ سعادت بلندش کند پایهٔ
بخایندش از کینه دندان بزهر که دون پرورست‌این‌فرومایه‌دهر
چو بینندکاری بدستت درست حریصت شمارند ودنیا پرست

وگر دست همت ندادی بکار / گدا پیشه خواندت وپخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوهٔ / وگر خامشی نقش گرماوهٔ
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سربر نکرد
وگر درسرش هول ومردانگیست / گریزندازو، کاین چه دیوانگیست؟
تعنت کنندش گراندك خوریست / که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند وتن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایدا چو تیغ / که بدبخت زردارد ازخود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویشرا کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نا رفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد ورای و فن؟
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی وبهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که میلرزد ازخفت وخیزش زمین
وگر زن کند گوید ازدست دل / بگردن در افتاد چون خربگل
نه از جور مردم رهد زشتروی / نه شاهد زنامردم زشتگوی
غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم ازحیا دربرافکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل وهوش / ندارد، بمالش بتعلیم گوش
شبی برزدم بانگ بروی درشت / هم او گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای / سراسیمه خواندت و تیره رای
وگر برد باری کنی ازکسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس / که فردا دودستت بود پیش وپس
وگر قانع وخویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که نعمت رها کرد وحسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث دشمن نرست؟
خدا را که مانند وانباز وجفت | ندارد. شنیدی که ترسا چه گفت؟
رهائی نیابد کس ازدست کس | گرفتار را چاره صبرست وبس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاك ومردانه بود
نکو نام وصاحبدل وحق پرست | خط عارضش خوشتر ازخط دست
قوی در بلاغات و در نحو جست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
بر آمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو دروی همان عیب دیدی که هست | ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین | نبینند بد مردم نیك بین
یکی را که فضلست وفرهنگ ورای | گرش پای عصمت بلغزد زجای
بیك خرده مپسند بروی جفا | بزرگان چه گفتند؟ خذ ما صفا
بود خار و گل باهم ای هوشمند | چه دربند خاری؟ تو گل دسته بند
کرا زشتخوئی بود در سرشت | نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی | که ننماید آئینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرودوزد ازعیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | چو درخود شناسم که تر دامنم؟
نشاید که بر کس درشتی کنی | چو خودرا بتاویل پشتی کنی
چو بد نا پسند آیدت خود مکن | پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ارحق شناسم و گر خود نمای | برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم
اگر سیرتم خوب‌وگر منکرست / خدایم بسرّ از تو دانا ترست
تو خاموش اگر من بِهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب / که چشم ازتو دارد بنیکی ثواب
نکو کاری از مردم نیکرای / یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یك هنر / ببینی ، ز ده عیبش اندر گذر
نه یك عیب اورا بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که درشعر سعدی نگاه / بنفرت کند ز اندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند بر آرد خروش
جز این علتش نیست‌کان بد پسند / حسد دیدهٔ نیك بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد وخوب و زشت
نه هرچشم‌وابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز وبیندازپوست

باب هشتم

درشکر برعافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که درخورد اوست

عطائیست هر موی ازو بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم ؟

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد ازعدم بنده را

کراقوت وصف احسان اوست؟
که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان وخرد بخشد وهوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاك آفریدت بهش باش وپاك
که ننگست نا پاك رفتن بخاك

پیا پی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیردچو زنگارخورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چوروزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چراحق نمی بینی ای خودپرست
که بازو بگردش درآورد ودست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان نه ازسعی خویش

بسر پنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یك قدم
ز غیبت مدد میرسد دم بدم

نه طفل دهان بسته بودی زلاف
همی روزی آمد بجوفش زناف

چو نافش بریدند وروزی گسست
بپستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته است
ز اُنبوب معده خورش یافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم ازپرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست وپستان دراوجوی شیر
درختیست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست؟
پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چونیش
سر شته درو مهر خونخوارخویش
چو بازو قوی کرد ودندان سطبر
بر اندازلبش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین فرامش کند
تو نیزایکه در توبه‌ای طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان ودر مانده بودی وخرد
که شبها زدست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن‌ازخود مجالت نبود
تو آنی که از یك مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟
چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه
توگر شکر کردی که با دیدهٔ
وگر نه تو هم چشم پوشیدهٔ
معلم نیاموخت فهم ورای
سرشت این‌صفت درنهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نبودی بگوش

***

ببین تا یك انگشت از چند بند
بصنع آلهی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد
که‌چنداستخوان پی‌زدووصل کرد

که بی گردش کعب وزانوی وپای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یك لخت نیست
دوصد مهره بریکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی / زمینی درو سیصد وشصت جوی
بصر در سر ورای و فکر وتمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سراز بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریبا مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چوماست
ترا آنکه چشم ودهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملك زاده‌ای زاسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید ورگ راست شد / وگروی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیك شاه / نکرد آن فرومایه دروی نگاه
خردمند را سر فروشد بشرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی

ملك را یکی عطسه آمد ز دود
نه رو گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ
که روز پسین سر برآری بهیچ

***

یکی گوش کودك بمالید سخت
که‌ای بوالعجب رای برگشته‌بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن
نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس
بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن وپندست گوش
ببهتان و باطل شنودن مکوش

دوچشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فرو گیر ودوست

***

شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار
همی گستراند بساط بهار

اگر باد وبرفست وباران و میغ
وگر رعد چوگان زند، برق‌تیغ

همه کارداران فرمانبرند
که تخم تو در خاك می پرورند

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاك آورد رنگ وبوی و طعام
تماشا گه دیده ومغز وکام

عسل دادت از نحل ومن ازهوا
رطب دادت ازنخل ونخل ازنوا

همه نخلبندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی‌چنین کس‌نبست

خور وماه وپروین برای تواند
قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد وازنافه مشك
زراز کان وبرگ‌تراز چوب خشك

بدست خودت چشم وابرونگاشت
که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد
بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس برنفس
که شکرش نه کارزبانست وبس

خدایا دلم خون شد ودیده ریش
که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویـم دد و دام و مور و سمك — که فوج ملایك براوج فلك
هنوزت سپاس اندکی گفته اند — ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیـا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

***

نداند کسی قدر روز خـوشی — مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال — چه سهلست پیش خداوند مـال
سلیمی که یکچند نالان نخفت — خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای — بشکرانه بـا کند پایان بپای
بپیر کهن بر ببخشد جوان — توانا کند رحم بـر نا توان
چه دانند جیحونیان قدر آب ؟ — زوامـاندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود — چـه غم دارد از تشنگان زرود ؟
کسی قیمت تندرستی شناخت — که‌یك چندبیچاره درتب گداخت
ترا تیره شب کـی نماید دراز — که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز ؟
بـر اندیش از افتان وخیزان تب — کـه رنجور دانـد درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داندشب‌پاسبان چون گذشت؟

حکایت

شنیدم که طغرل شبی درخـزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن بـرف و باران و سیل — بلرزش در افتاد همچون سهیل
دلش بروی از رحمت‌آورد جوش — که اینك قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام — که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید — شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت — که‌طبعش بدو اندکی‌میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد — که هندوی مسکین برفتش زیاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بـرو بس نبود که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چوسلطان بغفلت بخفت که چوبکزنش بامدادان چگفت
مگر نیکبختت فراموش شد چو دستت در آغوش آغوش شد؟
ترا شب بعیش وطرب میرود چه دانی که برماچه شب میرود ؟
فرو برده سر کـاروانی بدیگ چه ازپا فرو ماند گانش بریگ؟
بدار ای خداوند زورق بر آب که بیچارگان را گذشت ازسر آب
توقف کنید ای جوانان چست که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان مهار شتر در کف ساروان
چه‌هامون‌و کوهت‌چه‌سنگ‌ورمال ز ره باز پس ماندگان‌پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد پیاده چه دانی که خون میخورد؟
بآرام دل خفتگان در بنه چه دانند حالُ کم گرسنه ؟

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ که شخصی‌همی نالدازدست‌تنگ
شنیداین سخن‌دزد مسکین‌و گفت ز بیچارگی چند نالی بخفت
بروشکر یزدان کن ای تنگدست که دستت‌عسس تنگ برهم‌نبست
مکن نالـه از بینوائی بسی چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یك درم وام کَرد تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بـد لگـام بگرما بپختم دراین زیر خـام
چو نا پخته آمد ز سختی بجوش یکی گفتش ازچاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای که چون مانهٔ خام بردست وپای

حکایت

یکی کـرد بر پارسائی گذر بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچ ازمن آمد خطاست ببخشای برمن چه جای عطاست؟
بشکرانه گفتا بسر بیستم که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی تکلف برون به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیك من شبرو راهزن بـه از فاسق پارسا پیرهن

***

زره باز پس مانده ای میگریست که مسکین تر از من درین دشت کیست؟
جهاندیده ای گفتش ای هوشیار اگر مردی این یك سخن گوش دار
بروشکر کن چون بخر برنه‌ای که آخر بنی آدمی خرنه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاد مستی گـذشت بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بـرو التفاتی نکرد جوان سر بر آورد کای پیر مـرد
برو شکر کن چون بنعمت دری که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند مبادا که نا گه در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست که فرداچومن باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست که زنار مغ بر میانت نبست
نه خودمیرود هر که جویان اوست بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد که کوری بود تکیه برغیر کرد

***

سرشتست باری شفا در عسل
نه چندانکه زورآورد با اجل

عسل خوش کند زندگانرا مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج

رمق ماندهٔ را که جان از بدن
بر آمد، چه سود انگبین در دهن؟

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل
بدن تازه رویست وپاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام
که با هم نسازند طبع وطعام

مزاجت تر وخشك وگرمست وسرد
مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد
تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت
که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش
که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گردیده بر تیغ وکارد
نهی، حق شکرش نخواهی گزارد

چو رویی بخدمت نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی وخودرا مبین

گدائیست تسبیح وذکرو حضور
گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کردهٔ
نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ؟

***

نخست او ارادت بدل در نهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده چیزی بغیری رسد؟

زبانرا چه بینی که اقرار داد؟
ببین تا زبانرا که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست
که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب وفراز
گر این در نکردی بروی تو باز؟

سر آورد و دست از عدم در وجود درین جود بنهاد و دروی سجود

وگر نه کی ازدست جود آمدی ؟ محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید کـه باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی کس از سرّ دل کی خبرداشتی؟

وگر نیستی سعی جاسوس گوش خبر کی رسیدی بسلطان هوش ؟

مرا لفظ شیرین خـوانـنده داد ترا سمع وادراك داننده داد

مدام این دوچون حاجبان بردرند ز سلطان بسلطان خبر می برند

چه‌اندیشی‌ازخود. که‌فعلم‌نکوست؟ از آن‌درنگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بایوان شاه بنو باوه گل هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عـاج در سومنات مرصع چو در جاهلیت منـات

چنان صورتش بسته تمثالگر که صورت نبندد از آن خوبتر

زهر ناحیت کاروانها روان بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایـان چین و چگل چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجـرا که حیّی جمادی پرستد چرا؟

مغی را که بامن سروکار بود نکوگوی و همحجره ویار بـود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن عجب دارم ازکار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند مقید بچـاه ضلالت درنـد

نه نیروی دستش ، نه رفتار پای ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست؟ وفاجستن‌ازسنگ چشمان‌خطاست

برین گفتم آن‌دوست‌دشمن گرفت چوآتش شد ازخشم‌ودرمن گرفت

مغانرا خبر کرد وپیران دیر ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پا زند خوان چوسگ درمن ازبهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ارچه دانا وصاحبدلست بنزدیك بی دانشان جاهلست
فروماندم از چاره همچون غریق برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست سلامت بتسلیم ولین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند که ای پیر تفسیر استاو زند
مرا نیز بانقش این بت خوشست که شکلی خوش وقامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوك این منزلم عنقریب بد از نیك کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ نصیحتگر شاه این بقعهٔ
چه معنیست درصورت این صنم؟ که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست خنك رهرویرا که آگاهیست
برهمن ز شادی برافروخت روی پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست وفعلت جمیل بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست برآرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همین جاباش که فردا شود سرّ این برتوفاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز مغان گرد من بی وضو درنماز
کشیشان هرگز نیازرده آب بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم که بردم دراین شب عذابی الیم
همه شب درین قید عم مبتلا یکم دست بر دل یکی بردعا
که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف برآهخت شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | ز یك گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی | بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس ازمرد درشهرو ، اززن نماند | در آن بتکده جای در زن نماند
من ازغصه رنجور وازخواب مست | که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش | تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن | برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت وباطل نماند
چودیدم که جهل اندرومحکمست | خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت | که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چوبینی زبر دست را زور دست | نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم | که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من | بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج | بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتك را یکی بوسه دادم بدست | که لعنت برو باد وبر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند | برهمن شدم در مقالات زند
چودیدم که در دیر گشتم امین | نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر | یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست | مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم درآن حال معلوم شد | چو داود کاهن بر او موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان | برآرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار | که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن — بماند ، کند سعی درخون من
پسندد که از من بر آید دمار — مبادا که رازش کنم آشکار
چو ازکار مفسد خبر یافتی — ز دستش برآور چو دریافتی
که گرزنده‌اش مانی ، آن‌بی‌هنر — نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم‌که غوغائی انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای — چو کشتی درآن خانه دیگرمپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی — گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر — چو افتاد ، دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست — که‌چون‌پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز — وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن‌جمله‌سختی که‌برمن گذشت — دهانی جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد — که مادر نزاید چنوقبل و بعد
زجور فلك دادخواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم‌نهادم نه در خورد ریش — که درخورد اکرام وانعام‌خویش
کی‌این شکر نعمت بجای آورم — وگرپای گردد بخدمت سرم ؟
فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم بگوشست آن پندها
یکی‌آنکه هرگه که دست نیاز — بـرآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاك درچشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم ... بنیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست برمیکشند ... که سررشته ازغیب درمیکشند

در خیر بازست و طاعت ، ولیك ... نههر کس تواناست بر فعل نیك

همینست مانع که در بارگاه ... نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس ... توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست ... ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت ... نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید ... همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد کهملك توویران کند ... نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی ... رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی ... که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی ... بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند ... که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری ... ز درویش درمنده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم ... که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم

در توبه و راه صواب

بیا ایکه عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده‌تر
تهیدست را دل پراکنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سر پنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد زدست
غنیمت شمر پنجروزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

که‌ای زنده‌چون‌هست‌امکان گفت
لب‌از ذکرچون مرده‌برهم‌مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم

چوبلبل سرایان چو گل تازه‌روی
ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار
ز دور فلك لیل مویش نهار

چو فندق دهان ازسخن بسته بود
نه‌چون‌مالب‌ازخنده‌چون‌پسته‌بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد؟

یکی سر بر آر از گریبان غم
بآرام دل با جوانان بچم

بر آورد سر سالخورد از نهفت | جوابش نگر تاچه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست وسر سبزخوید | شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشك | بریزد درخت کهن برگ خشك
نزیبد مرا با جوانان چمید | که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود | دمادم سر رشته خواهد ربود
شماراست نوبت براین خوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست ازبزرگی غبار | دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پرّ زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحبجمال | چه میخواهی ازباز بر کنده بال؟
مرا غله تنگ اندر آمد درو | شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان مارا طراوت گذشت | که گل‌دسته‌بندد چو پژمرده گشت؟
مرا تکیه جان پدر برعصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوانراست بر پای جست | که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زرّ ناب | فرو رفت، چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودك نا تمام | چنان زشت نبود که ازپیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست | ز شرم گناهان، نه طفلان زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن | به از سالها برخطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور | برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب | ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه‌ای نیکرای | که پایم همی برنیاید ز جای

بدان ماند این قـامت خفته‌ام که گوئی بگل در فرو رفته‌ام
برو گفت دست ازجهان در گسل که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست وپای در ایام پیری بهش باش و رای
چودوران عمر از چهل در گذشت مزن‌دست وپا کآبت ازسر گذشت
نشاط ازمن آنگه رمیدن گرفت که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بـدر که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس گذشتیم بر خاك بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند بیایند و بر خاك ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت برما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم واین خورم نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم ز حق دور ماندیم وغافل شدیم
چوخوش گفت باکودك آموزگار که‌کاری نکردیم و شد روزگار

***

جوانا ره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخست گوئی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود که هر روزی ازوی شبی قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خرزیربار؟ تو می رو که بر باد پائی سوار
شکسته قدح ور ببندند چُست نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاو فتادت بغفلت زدست طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن؟ چو افتاد، هم دست و پائی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاك چه چاره کنون جز تیمم بخاك ؟
چو از چابکان در دویدن گرو نبردی هم افتان وخیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز تو بی دست وپای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول وستیز زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس که برمی‌نخیزی ببانگ جرس؟
مرا همچو تو خواب خوش درسرست ولیکن بیابان بپیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل نخیزی ، دگر کی رسی درسبیل؟
فرو کوفت طبل شتر ساروان بمنزل رسید اول کاروان
خنك هوشیارای فرخنده بخت که پیش از دهلزن بسازند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر نبینند ره رفتگانرا اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود پس از نقل بیدار بودن چسود؟
یکی در بهاران بیفشانده جو که گندم ستاند بوقت درو؟
کنون باید ای خفته بیدار بود چومرگ اندرآرد زخوابت چسود؟
چو شیبت در آمد بروی شباب شبت روزشد دیده بر کن زخواب
من آن روز بر کندم از عمرامید که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه درنا صوابی گذشت ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگرپروری گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور کنون کن، که چشمت نخور دست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد چسود افتد آنرا که سرمایه خورد؟

کنون کوش کآب از کمردر گذشت | نه وقتی که سیلابت ازسر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار | زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان دربدن | نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت | نه چون نفس ناطق زگفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول | که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | که فرصت‌عزیزست‌والوقت سیف

حکایت

قضا زندهٔ را رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش | چو فریاد وزاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار ودر دم مپیچ | که‌روزی دوپیش ازتو کردم بسیچ
فراموش کردی‌مگرمرگ‌خویش | که‌مرگ منت ناتوان کردوریش
محقق که بر مرده ریزد گلش | نه بروی، که برخودبسوزد دلش
ز هجران طفلی که درخاک رفت | چه نالی که پاک آمد وپاک‌رفت
تو پاک آمدی برحذر باش وباک | که ننگست نا پاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغرا پای بست | نه‌آنگه که سر رشته‌بردت زدست
نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی وگـر تیغزن | نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید بر او گردکان
چودی رفت وفردا نیامـد بدست | حساب‌ازهمین‌یکنفس کن که‌هست

حکایت

فرورفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز — که بر وی بگرید بزاری وسوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم بر کنده بودم بزور — بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش ازبن نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که میگفت گوینده ای بارباب
دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر ودی ماه و اردی بهشت — بر آید که ما خاك باشیم وخشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد
همه‌شب‌در اندیشه‌کاین گنج ومال — در او تازیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهرخواست — نباید بر کس دو تا کرد وراست
سرائی کنم پای بستش رخام — درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص ازپی دوستان — در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم ازرقعه بر رقعه دوخت — تف دیگدان چشم ومغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم — روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد وکالیوه رنگ — بمغزش فروبرده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات ورازش نماند — خوروخواب وذکرونمازش نماند
بصحرابر آمد سر ازعشوه مست — که جائی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت | که حاصل کندزان گل گورخشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت | که یکروز خشتی کنند از گلت؟
طمع را نه چندان دهانست باز | که بازش نشیند بیك لقمه آز
بدارای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیك خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود ومال | که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت ازچشم پاك | که فردا شوی سرمه درچشم خاك

حکایت

میان دوتن دشمنی بود و جنگ | سراز کبر بریکدیگرچون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان | که برهر دوتنگ آمدی آسمان
یکیرا اجل در سر آورد جیش | سرآمد بر او روزگاران عیش
بداندیش ویرا درون شاد گشت | بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید | که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز | همیگفت با خود لب ازخنده باز
خوشاوقت مجموع آنکس که اوست | پس ازمرگ دشمن در آغوش دوست
پس ازمرگ آنکس نباید گریست | که روزی پس ازمرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور | یکی تخته بر کندش ازروی گور
سر تا جور دیدش اندر مغاك | دو چشم جهان بینش آکنده خاك
وجودش گرفتار زندان گور | تنش طعمهٔ کرم وتاراج مور
چنان تنگش آکنده خاك استخوان | که از عاج بر توتیا سرمه دان
ز دور فلك بدر رویش هلال | ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست وسر پنجهٔ زورمند | جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل که بسرشت برخاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده وخوی زشت بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی که دهرت نماند پس ازوی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری براو که بگریست دشمن بزاری براو
تن ما شود نیز روزی چنان که بروی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود که گوئی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک بگوش آمدم نالهٔ درد ناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر که چشم وبنا گوش وروی است وسر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگن باد و گرد که برچشم مردم جهان تیره کرد
بره بریکی دختر خانه بود بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من که داری دل اشفتهٔ مهرمن
نه چندان نشیند درین دیده خاک که بازش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد که هر ذرّه از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سر کش ستور دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب عنان باز نتوان گرفت ازنشیب

***

خبر داری ای استخوانی قفس که جان تو مرغیست نامش نفس
چومرغ ازقفس رفت وبگسست قید دگر ره نگردد بسعی توصید
نگه دار فرصت که عالم دمیست دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که برعالمی حکم داشت
در آندم که بگذشت وعالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی
ستانند ومهلت دهندش دمی

برفتند وهر کس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو وزشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم
که یاران برفتند وما بررهیم

پس از ما همین گل دهد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند
که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند از موی گرد

سر از جیب غفلت بر آور کنون
که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در
سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب
سفر کرد خواهی بشهری غریب

بران از دو سر چشمهٔ دیده جوی
ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آمد همی
که باران رحمت برو هردمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری
بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد
بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی
که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلا رسند
زقعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش
که گردت بر آید عملهای خویش

برادر، زکار بدان شرم دار
که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول
اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجائی که دهشت خورند انبیا
تو عذر گنه را چه داری بیا؟

زنانی که طاعت برغبت برند
ز مردان ناپارسا بگذرند